

# دوست خانواده

فیودور داستایفسکی



ترجمه مهرداد مهرین

فیودور داستایفسکی

---

دوست خانواده

---

ترجمه‌ی مهرداد مهرین

ویراستار: مانی کاشانی

تهران - ۱۳۸۸

سرشناسه:	Dostoevskii, Fedor
عنوان و پدیدآور:	دوست خانواده / فیودور داستایفسکی؛
مشخصات نشر:	ترجمه مهرداد مهرین؛
مشخصات ظاهری:	تهران: جامی، ۱۳۸۸
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۲۵۷۵-۱۹-۰
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا
موضوع:	دانستان‌های روسی - قرن ۱۹ م.
شناسه افزوده:	مهرین، مهرداد، ۱۳۰۱، مترجم
شناسه افزوده:	کاشانی، مانی، ۱۳۵۰، ویراستار
رده‌بندی کنگره:	PG ۳۳۶۰/.۹۱۳۸۵
رده‌بندی دیوبی:	۸۹۱/۷۳۳
شماره کتابخانه ملی:	۸۰۵۴۷۷۳۹



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲  
تلفن ۰۲۲۴۰۰۲۶۴

### دوست خانواده

ترجمه: مهرداد مهرین

ویراستار: مانی کاشانی

چاپ اول: ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۲۰۰ جلد

چاپ: گلشن

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰-۱۹-۲۵۷۵-۹۶۴-۹۷۸

SINB: 978 - 964 - 2575 - 19 - 0

۶۵۰۰ تومان

## فهرست

### بخش اول

۱. پیش درآمد .....	۱
۲. آقای باهچه یف .....	۳۶
۳. عمومی من .....	۵۸
۴. صرف چای .....	۸۰
۵. لیژه ویکین .....	۹۶
۶. درباره گاو نر سفید و دهقان کومارینسکی .....	۱۱۶
۷. فومافومیچ .....	۱۲۷
۸. اظهار عشق .....	۱۵۰
۹. عالی جناب .....	۱۵۹
۱۰. میز نیچیکف .....	۱۸۰
۱۱. حد نهایت تشویش .....	۲۰۱
۱۲. فاجعه .....	۲۲۰

### بخش دوم

۱. تعقیب .....	۲۳۳
۲. پیشامدهای تازه .....	۲۰۳
۳. روز نامگذاری ایلیوشا .....	۲۶۰
۴. اخراج .....	۲۷۷
۵. فومافومیچ همه را خوشحال می کند .....	۲۹۰
۶. پایان .....	۳۱۵



## پیش درآمد

وقتی که عمومی من سرهنگ یگورایلیچ روستانفر، ارتش را ترک کرد و به روستای استپان چیکوو از املاکی که به میراث برده بود، نقل مکان کرد، برای همیشه طوری در آن جا اقامت گزید که گویی در طول عمر خویش یک ارباب واقعی ساکن روستا بوده و هرگز املاک خویش را پیش از آن ترک نکرده است. طبیعت‌هایی وجود دارند که از همه کاملاً خرسندند و به همه چیز عادت می‌کنند. سرهنگ بازنشسته مانیز چنین بود. به دشوار می‌توان مردی را تصور کرد که به اندازه او آرام و آماده پذیرش هر چیز و هرگونه مسئولیتی باشد. اگر از روی هوس از او به طور جدی درخواست می‌شد که برای مثال کسی را برای چند فرسخ روی دوش خود حمل کند ممکن نبود که او این خواهش را رد کند. او به حدی خوش‌طینت بود که به مجرد اینکه کسی چیزی از او درخواست می‌کرد و لو آن که این شئی آخرین پیراهنی می‌بود که در اختیار داشت آن را به وی می‌داد. او هیکل یک فهرمان را داشت: بلندبالا بود با گونه‌های گلگون، دندان‌های سفیدی چون عاج داشت و سبیلی دراز و قهوه‌ای رنگ با صدایی پرطنین. او با صدای بلند می‌خندید، تنده صحبت می‌کرد و صحبتش توأم با حرکات تشنج آمیز بود. در موقع آغاز داستانِ ما او در حدود ۴۰ سال داشت و عمر

خود را از ۱۶ سالگی در بین سواره نظام سبک اسلحه به سر برده بود. در ریعان جوانی و بهار زندگانی ازدواج کرده و همسرش را به شدت دوست می‌داشت. ولی همسر خود را به زودی از دست داد و خاطره ابدی ازوی در او باقی ماند.

موقعی که آبادی استپاچینکوو - که دارایی وی را به صد سرف رسانده بود - به ارت برد، کارش را ترک کرد و همان طور که قبل‌گفتم با بچه‌هایش در روستا مقیم شد. بچه‌هایش یکی پسر به نام ایلیوش‌با بود که هشت سال از سنش می‌گذشت و تولد او به بهای جان مادرش تمام شد و دیگر دختری به نام ساشنکا بود که ۱۵ سال داشت و در آموزشگاه شبانه‌روزی مسکو پرورش یافته بود. ولی خانه عمومی من به یک کشتی همانند کشتی نوح تبدیل شده بود و داستان خانه عمومی من به این صورت به شرح زیر درآمده بود.

در همان موقع که وارد ملک خود شد واز ارتش بازنیسته گردید، مادرش که دو سال قبل با ژنرال کراهوتکین ازدواج کرده بود، بیوه شد، در موقع ازدواج او برای بار دوم (عمومی من) فقط یک پرچم دار سواره نظام بود. با این وجود، او هم به فکر ازدواج افتاده بود. مادر او برای مدت طولانی از برکت دادن به او خودداری کرده، اشک ریخته و خودخواهانه با بی‌احترامی و حق‌ناشناسی با او رفتار کرده بود.

وی به او ثابت می‌کرد، ارزش املاکش که فقط ۲۵۰ سرف است به زحمت احتیاجات خانواده (یعنی احتیاجات مامانش، نوکرهای چاپلوسش، سگانش و گربه‌هایش و غیره) را تأمین می‌کند، و در بین این سرزنش‌ها، اعتراضات و جیغ و دادهای پرخاش آمیز، او ناگهان با وجود پرسش مجدد ازدواج کرد، درحالی که سنش از ۴۲ سال هم گذشته بود. حتی در این امر او بهانه‌ای پیدا کرد که تقصیر را بگردن عمومی بیچاره‌ام بیندازد و بگوید او فقط به خاطر این ازدواج می‌کند که پسر خودخواه و

ناخلفش در پیری پناهش نداده است و می‌خواهد به این ترتیب به عمل گستاخانه و نابخشودنی پرسش، به ایجاد خانه و کاشانه‌ای برای خود دست یازد.

راستش نتوانستم بفهمم که چه چیز باعث شد مرد به ظاهر معقولی مانند ژنرال کروهوتکین مرحوم به فکر ازدواج با بیوه‌زنی ۴۲ ساله بیفتند. باید چنین پنداشت که او فکر می‌کرده که این زن پولدار است. سایرین تصور می‌کردند احتیاج به پرستار دارد، زیرا در دوران پیری چندین بیماری به او حمله‌ور شده بودند. یک چیز، مسلم است و آن اینکه ژنرال در طول زندگی زناشویی شان کمترین احترامی به همسر خود نگذاشت و حتی هر گاه فرصت مناسبی پیدا می‌کرد مسخره‌اش هم می‌کرد! او شخص عجیبی بود، چون تحصیل کرده و بسیار زیرک بود، به همه با چشم حقارت نگاه می‌کرد و از هیچ اصولی پیروی نمی‌کرد و به ریش همه می‌خندید. در دوران پیریش به علت ضعف‌هایی که در اثر داشتن یک زندگی نامرتب و غیر اخلاقی نصیبیش شده بود، کینه‌توز، عصبانی و بی‌رحم شده بود. او یک افسر موفق بود. معهداً، در اثر وقوع حادثه‌های نامطلوب مجبور شده بود، از کار خود استغفا دهد و از حقوق بازنشستگی محروم گردد و فقط بتواند خود را از مورد تعقیب قرار گرفتن خلاص کند. این جریانات او قاتش را تلخ کرده بود، چون از وسائل زندگی محروم گشته و ثروتی غیر از صد سرف مفلوک نداشت، وی از فعالیت دست کشید و در باقی مانده دوازده سال عمرش به خود زحمت آن را نداد که درباره این موضوع تحقیق کند تا بداند که به چه وسیله می‌توان ارتزاق کرد و چه کسی از او حمایت و پشتیبانی خواهد کرد.

در عین حال، او اصرار داشت از تمام وسائل آسایش برخوردار شود. در شکه‌اش را هم چنان نگاه داشته و مخراجش را نکاسته بود. کمی بعد از ازدواج دو پایش از کار افتاد و او مجبور شد ده سال بقیه عمرش در

চندلی ویژه که به وسیله دو تن از نوکران قد بلند به حرکت در می‌آمد بگذراند و نوکران ستمکش مزبور هم چیزی جز فحش و ناسزا از او نمی‌شنیدند. مخارج درشکه، نوکرها و صندلی عجزه را پسر خلف (که آخرین شاهی خود را برای مادرش می‌فرستاد و چندین بار املاک خود را در گروگذاشت و خود را از داشتن لوازم زندگی محروم داشته و قرض‌هایی گرفته بود که نمی‌توانست در وضعی که داشت در هیچ موقعی مسترد دارد) پرداخت می‌کرد. معهذا، به‌طور دائم او در خانه ژنرال آپارتمن‌هایی در اختیار خود داشت که در طول حیات عاطل و باطل شوهرش، در اجتماعی مرکب از نوکران چاپلوس، سگ‌ها و راجان شهر، بر آن فرمانروایی می‌کرد. او در شهر کوچک خود شخصیت مهمی بود. اختلاط کردن و شرکت در جشن‌های مربوط به اسم‌گذاری و عروسی و برخوردار شدن از احترامی که به عنوان همسر ژنرال «به او نشان داده می‌شد نقائص و کمبودهای زندگی خانوادگی او را کاملاً جبران می‌کرد. همه سخن‌چین‌های شهر با گزارش‌های خود به نزدش می‌آمدند. او هم در صدر می‌نشست و از مقام و موقعیت خود حداکثر استفاده را می‌کرد. ژنرال در کارهای او مداخله نمی‌کرد. ولی در ملاء عام زنش را بی‌رحمانه مسخره می‌کرد. مثلاً از خود سؤال می‌کرد، چرا با یک چنین «دختر شلخته‌ای» ازدواج کرده‌ام و هیچ کس هم جرأت نمی‌کرد با او مخالفت کند. به تدریج تمام آشنايانش او را ترک کردند، درحالی که او احتیاج به معاشرت داشت. او از حرف زدن و بحث کردن خوشش می‌آمد و همیشه خوش داشت شنوونده‌ای در کنارش بنشیند. او از آزاداندیشان و ملحدان مکتب قدیم بود و لذا علاقه داشت درباره موضوعات بزرگ داد سخن بدهد.

ولی شنووندگان شهر «ن» علاقه‌ای به موضوعات بزرگ این مباحثات نداشتند و در نتیجه روز به روز از تعداد شنووندگان کاسته می‌شد. آنها

سعی می‌کردند در خانه بازی ورق ترتیب دهند. ولی اغلب ژنرال بازی را با دعوا پایان می‌داد و این امر چنان همسرش و دوستان همسرش را می‌ترساند که آنها شمع روشن کرده و آن را جلو تصویر حضرت مریم می‌گذاشتند و دعا می‌خوانندند و آینده را بالوبیا و ورق پیش‌بینی می‌کردند و به زندانیان نان می‌دادند و باز با ترس و لرز متظر می‌شدند که بعد از شام ورق بازی آغاز گردد تا باز سر هر اشتباهی که رخ می‌داد داد و فریاد و حتی کتک زدن ژنرال را تحمل کنند. ژنرال وقتی با اوضاعی رو به رو می‌شد که مطابق میلش نبود، رعایت حال هیچ کس را نمی‌کرد و مانند یک زن دهاتی جیغ می‌کشید و یا مانند یک درشکه‌چی ناسزا می‌گفت؛ گاهی دسته ورق بازی را پاره می‌کرد و آنها را بر زمین می‌انداخت و رفقای هم‌بازی خود را بیرون می‌راند و حتی از شدت عصبانیت اشک می‌ریخت. سرانجام چون چشمکش کم سو می‌شد، مجبور شدند برای او شخصی را به عنوان کتابخوان استخدام کنند تا برایش کتاب و مجله بخواند، از این موقع بود که فوما فومیچ او بیسکین روی صحنه ظاهر می‌شود.

باید اعتراف کنم که من این شخصیت جدید را با آب و تاب معرفی می‌کنم. شک و تردیدی در این نیست که او یکی از قهرمان‌های اصلی این داستان است. درباره اینکه چه اندازه توجه خوانندگان را به خود جلب خواهد کرد توضیحی نمی‌دهم؛ خود خواننده بهتر و راحت‌تر به این سئوال جواب خواهد داد.

فومافومیچ به عنوان رفیق مزدگیر در خانه ژنرال وارد خدمت شد. اینکه از کجا سرو کله‌اش پیدا شد موضوعی است که در ظلمات پنهان است. ولی من تحقیقات ویژه‌ای انجام داده‌ام و حقایقی درباره گذشته این مرد جالب توجه کسب کرده‌ام. گفته می‌شود که او در جایی در خدمت دولت بوده و به نحوی از انجاء ناراحتی‌هایی دیده است.

لازم نیست این را اضافه کنم که ناراحتی‌هایی را هم که تحمل کرده در راه و مقصد نیکی بوده است. همچنین گفته می‌شد وی زمانی در مسکو سرگرم تحقیقات ادبی بوده است. هیچ جای تعجب هم نیست. زیرا نادانی کامل و مطلق فومافومیچ نمی‌توانست مانعی در راه فعالیت‌های ادبی او باشد. ولی آن‌چه به طور قطع معلوم شده، این است که وی در هیچ کار توفیقی حاصل ننموده و سرانجام مجبور شده به عنوان یک «قاری» و یک «شهید» در خانه ژنرال مشغول خدمت شود.

در ازای نانی که در خانه ژنرال می‌خورد، هیچ کار پستی نبود که ناگزیر نباشد تحملش کند. این راست است که در سال‌های بعد، موقعی که پس از درگذشت ژنرال خود را مرد مهمی یافت، او به ما اطمینان داد از اینکه حاضر شده با وی مانند یک دلچک رفتار شود، و این یک فداکاری و ایثار نفس از طرف او در محراب دوستی بود! او اضافه کرد که ژنرال خیرخواه او بوده و مورد سوءتفاهم قرار گرفته و فقط او «یعنی فوما» طبق میل ژنرال نقش حیوانات وحشی مختلف را بازی می‌کرده و در وضعیت‌های خنده‌آوری قرار می‌گرفته است. این طرز رفتار را فقط به خاطر آن تحمل می‌کرده که دوست عزیزش ژنرال را که در درد و عذاب بوده سرگرم کند. ولی اطمینان و توضیحاتی که فومافومیچ در این باره داده، باید با تأمل زیاد پذیرفت. معهذا، همین فومافومیچ حتی در زمانی که نقش یک دلچک را بازی می‌کرد، نقش کاملاً دیگری در آپارتمان‌های خانم ژنرال بازی می‌کرد. و این که چگونه می‌توانست این کار را بکند موضوعی است که یک متخصص در این گونه موضوعات به زحمت می‌تواند تصویری درباره‌اش داشته باشد. همسر ژنرال احترام اسرارآمیزی به او می‌گذشت. چرا؟ نمی‌توان دلیلش را بیان کرد. او به تدریج بر نصف تعداد خانم‌هایی که در خانه ژنرال بودند نفوذ عجیبی پیدا کرد و این نفوذ تا اندازه‌ای قابل مقایسه با نفوذی بود که «ایوان یکولوویچ» و پیامبرانی نظیر او داشتند. او

برای این خانم‌ها به صدای بلند کتاب‌های مذهبی می‌خواند و با اشک در چشم، درباره فضائل مسیح سخنرانی می‌کرد؟ حکایت‌هایی از زندگی و اعمال قهرمانی خویش نقل می‌کرد؛ در آینین عشاء ریانی و حتی نماز با مدد شرکت می‌نمود و گاهی هم آینده را پیشگویی کرده و استعداد مخصوصی در تعبیر خواب داشت.

ژنرال مطالبی راجع به آن‌چه در اندرون خانه می‌گذشت شنیده بود و لذا بیش از پیش نسبت به نان خور خویش با ظلم و ستم رفتار می‌کرد. ولی فداکاری‌های «فوما» بر شخصیت و اعتباری که در نزد مادام و ژنرال و سایر خانم‌های خانواده ژنرال داشت افزود.

سرانجام همه چیز تغییر کرد، ژنرال درگذشت و مرگ او هم اوریثنا نال بود. آزاداندیش و ملحد سابق بیش از حد ترسیده و اشک ریخته و پیشمان شده و دستور داده بود تمام علائم مذهبی را نصب کنند و مرد روحانی را احضار نمایند. دعا خوانده شد و مراسم تشریفات و مذهبی دیگری اجرا گردید. بیچاره فریاد می‌زد که نمی‌خواهد بمیرد و حتی درحالی که اشک از چشمانش سرازیر بود از فومافومیچ تقاضا کرد او را به خاطر بدی‌هایی که کرده عفو نماید. این عمل او بعداً سرمایه گرانبهایی برای فوما فومیچ شد. ولی لحظه‌ای قبل از اینکه روان ژنرال از جسم‌اش جدا شود، اتفاق زیر رخ داد:

دختری که مادام لاژنرال از شوهر سابق‌اش داشت، یعنی عمه من. پراسکویا ایلینچنا که همیشه در خانه ژنرال به سر می‌برد و یکی از قربانی‌های او بود و در ده سال اخیری که بستری بود برایش صرف نظر نکردنش شده بود و با رفتار ملایم و شفقت‌آمیزی که داشت همیشه رضایتش را جلب می‌کرد، به طرف بستر ژنرال رفت و زار زارگریه کرد. ژنرال حتی هنوز قدرت آن را داشت که گیسوانش را بگیرد و آن را سه بار به شدت بکشد و از شدت غصب کف بر لب آورد.

ده دقیقه بعد او مردہ بود. آنها کسی را به سراغ سرهنگ فرستاده بودند. اگر چه مadam لاژنرال گفته بود میل ندارد او را ببیند و ترجیح می دهد بمیرد تا اینکه در یک چنین لحظه‌ای نگاهش را بر او اندازد، تشیع جنازه باشکوهی به خرج پسر ناخلفی که مادر بیوه میل نداشت حتی نگاهی بر او بیفکند به عمل آمد.

در مِلک ویران «کنیا زوکا» که به مالکان مختلفی تعلق داشت و ژنرال صد سرف خود را در آن نگاهداری می‌کرد، آرامگاه باشکوهی از مرمر سفید دیده می‌شود که رویش کلماتی در مدح صاحب گور حک شده و از هوش، استعداد، نجابت، نشانهایی که گرفته و مقامی که داشته مطالبی ذکر گردیده است.

فو مافومیچ در نوشتن این مدح‌ها نقش مهمی بازی کرد. مadam لاژنرال برای مدتی طولانی سعی کرد مقام خود را حفظ کند و حاضر نشد پسر نافرمانبر و ناخلف خود را عفو کند. با گریه و فریاد درحالی که اطرافش یک عدد از نوکران چاپلوس و سگ‌های پوزه‌پهن فراگرفته بودند، اظهار داشت، او ترجیح می دهد بانان خشک بسر برد و آن را با اشک‌های خویش خیس نماید و عصا به دست گرفته زیر پنجره‌ها از مردم صدقه بطلبید تا اینکه به تقاضای پسر نافرمانبر خودش تن بدهد و با او در استپانچیکوو به سر برد. خیر، او هرگز پا در خانه پرسش نخواهد گذاشت! قاعده‌تاً خانم‌ها کلمه «پا» را در این مورد به طرز مخصوصی بیان می‌کنند. طرز اظهار این کلمه به وسیله مadam لاژنرال نیز خیلی استادانه و هنرمندانه بود... خلاصه آن که مقدار بلاغتی که وی در این مورد بکار برد باورنکردنی بود. باید متذکر شد که در همان لحظه‌ای که اعتراضات مصرانه مزبور به عمل می‌آمد آنها خود را آماده می‌کردند که به طرف استپانچیکوو حرکت کنند. سرهنگ اسب‌های خود را به حرکت درآورد و روزی قریب سی میل از استپانچیکوو به سوی شهر طی طریق کرده و دو

هفته پس از تشییع جنازه ژنرال به او اجازه داده شد خدمت والده سوگوارش حضور یابد.

در این میان فومافومیچ نقش یک میانجی را بازی کرد. در طول این دو هفته او پسر نافرمانبر را سرزنش می‌کرد و به خاطر رفتار غیر انسانی اش تحقیرش نمود و حتی به گریه‌اش انداخت. از این تاریخ است که تسلط غیر انسانی و غیر قابل درک فومافومیچ بر عموی بیچاره من آغاز می‌گردد. فوما دریافت با چه نوع آدمی طرف است و احساس کرد روزهایی که نقش یک دلچک را بازی می‌کرد، سپری شده و حالا او می‌تواند حتی در جنگل، خودش را یک شریف‌زاده جا بزند و در این شک و تردیدی نیست که او وقتی را که بیهوده از دست داده بود به خوبی جبران کرد.

فوما گفت: «اگر مادر شما که به اصطلاح، نویسنده عصر شماست عصایی به دست گرفته و با دست لرزان (که در اثر گرسنگی ضعیف شده) واقعاً شروع به تکدی کند، چه احساسی به شما دست خواهد داد؟ آیا با در نظر گرفتن مقامی که همسر یک ژنرال دارد و فضائل اخلاقی اش، این کار شگفت‌انگیز نیست؟

چه احساسی به شما دست خواهد داد چنانچه او ناگهان - البته اشتباهه - می‌آمد (چنانکه می‌دانید این کار ممکن است اتفاق بیفتد) و در برابر پنجره‌های منزل شما می‌ایستاد و دستش را دراز می‌کرد، درحالی که فرزندش در همان لحظه در یک رختخواب پر قو لمیده و... در تجمل به سر می‌برد؟ اوه، وحشتناک است، وحشتناک است! ولی آن چه بیش از همه وحشتناک است - از شما جناب سرهنگ اجازه می‌خواهم که حرف‌هایم را بدون پرده بزنم - این است که مانند یک تیرک بی‌حس و روح درحالی که دهانتان و چشمانتان باز و بسته می‌شود جلو من ایستاده‌اید. این مایه بسی شرم‌ساری است. در یک چنین موقعیتی شما می‌باist موی سر خود را از ریشه برکنید و جوی اشک - خیر! رودخانه، دریاچه، دریا،

اقیانوس اشک - بریزید...»

مختصر آن که حرف‌های فوق در اثر شور و حرارت فوق‌العاده‌ای که در حین صحبت نشان داد غیر قابل فهم گردید. ولی نتیجه تغییرناپذیر فصاحت و بлагت او همیشه به همین صورت پایان می‌یافت. بالاخره قضیه به این صورت پایان یافت: مدام لازنرال همراه با پیشخدمتان زن و سگ و همچنین فومافومیچ و مادموازل پرهپلیتسن که نورچشمی‌اش بود به استپانچیکوو حضور یافت. او اظهار داشت زندگی کردن با پسرش را تجربه خواهد کرد تا وظیفه‌شناسی‌اش را امتحان کند. می‌توانید وضع سرهنگ را در موقعی که وظیفه‌شناسی او تحت آزمایش قرار می‌گرفت تصور نمایید! در آغاز مدام لازنرال به عنوان زنی که اخیراً داغدیده شده، وظیفه خود می‌دانست دو و یا سه بار در هفته از فکر اینکه شوهرش، لازنرال دیگر باز نخواهد گشت غرق غم و ماتم گردد! و در هر مورد به طور مرتب سرهنگ برای دلیلی نامعلوم به او سر می‌زد تا به توبیخ و سرزنشش پردازد. گاهی (مخصوصاً در موقعی که ملاقات‌کنندگان حضور داشتند) مدام لازنرال به دنبال نوه‌های خود، یعنی ایلیوی شای کوچک و «ساشنکای» پانزده ساله می‌فرستاد و آنها را وادر می‌کرد پهلویش بنشینند.

سپس به علت اینکه آنها در دست یک چنین پدری فاسد شده‌اند، نگاه طولانی و غمانگیزی بر آنها می‌افکند و آهای عمیق و دردناک می‌کشد و سرانجام لاقل یک ساعت در سکوت اسرارآمیزی به گریه می‌پرداخت «... وای بر سرهنگ! اگر قادر نمی‌گشت به اهمیت این اشک‌ها پی ببرد! بیچاره سرهنگ! او به ندرت قادر می‌شد پسی به اهمیت این سخنان ببرد. و در اثر سادگی و صفاتی باطنی، در این یک چنین لحظاتی سروکله‌اش پیدا می‌شد و خواه ناخواه مورد سرزنش قرار می‌گرفت. معهذا، احترام فرزندی او هرگز کاسته نمی‌شد و سرانجام این احترام

به حد نهایت رسید. خلاصه آنکه مادام لازنرال و فومافومیچ کاملاً آگاه بودند. طوفانی که برای مدت چندین سال در حضور زنرال «کراهوتکین» تهدیدش می‌کرد از بین رفته و دیگر باز نخواهد گشت. گاهی مادام لازنرال غش می‌کرد و روی نیمکت مبلی خود می‌افتداد. در این گونه موقع آشوبی بر پا می‌شد و سرهنگ مورد حمله قرار می‌گرفت و مانند برگ درخت می‌لرزید.

مادام لازنرال جیغ می‌کشید و می‌گفت: «ای فرزند ستمگر! تو درون مرا ریش ریش کرده‌ای... Mes enrailles (احشاء و امعای من، احساء و امعای من).

سرگرد با ترس و لرز اعتراض می‌کرد: «مادر، من چطور درون وجود ترا ریش ریش کرده‌ام؟»

— تو ریش ریشش کرده‌ای!

— او به خود حق می‌دهد! او خشن است. پسر ستمگر! من دارم می‌میرم!...»

البته سرهنگ کاملاً از پایی در می‌آمد، ولی به نحوی از انحصار، مادام لازنرال همیشه از نو جان می‌گرفت. نیم ساعت بعد سرهنگ می‌گفت: خوب عزیزم، می‌بینی او یک خانم بزرگ Dawe Qravd او همسر یک زنرال است. او مهربان‌ترین پیرزنان است و عادت به همه این... لطف دارد. او به کلی با من تهی مغز فرق دارد!

اکنون او نسبت به من او قاتش تلغخ است. بدون شک تقصیر از خود من است. عزیزم، من هنوز نمی‌دانم چه کرده‌ام، ولی بدون شک تقصیر از خود من است که...»

گاهی اتفاق می‌افتد که مادمواژل پره‌پلیتسن که دوشیزه پیری بود با شالی سبز و بدون ابرو، با چشم‌های غارتگر کوچک و لب‌های باریک مانند یک قیطان و دست‌هایی سپید که گویی در آب خیار شسته شده بود

و با کینه‌ای نسبت به همه عالم، احساس کند که این وظیفه اوست که به سرهنگ گفتگو کند. مثلاً می‌گفت: آقا، تمامش تقصیر از شماست که یک پسر ناخلفی هستید و در خودخواهی غدید، تقصیر شماست که احساسات مادرتان را جریحه دار می‌کنید. او به این طرز سلوک عادت نکرده است. او خانم یک زنرا است، درحالی که شما فقط یک سرهنگ هستید.»

به یک نفر که به سخنانش گوش می‌کرد سرهنگ چنین گفت: عزیزم، این مادموازل پرهپلیتین است. خانم خوبی است. او به طرفداری از مادرم مانند یک صخره استوار می‌ایستد! آدم نادری است! نباید تصویر کنید که مقام پستی دارد. او دختر خود سرگرد است. بله، دختر خود سرگرد است.

ولی البته این فقط یک مقدمه بود. خانم بزرگ که می‌توانست به یک چنین بازی‌های رنگارنگ دست یازد به نوبه خود مانند یک موش در حضور نان‌خور سابق خود می‌لرزید. فومافومیچ کاملاً محصورش کرده بود. با چشم فوما می‌دید و با گوش فوما می‌شنید. یکی از برادرزاده‌های من که او هم یک «هوزار»<sup>۱</sup> بازنشسته بود، ولی هنوز جوان بود، اگر چه به طرز باورنکردنی سخن و گشاده دست بود، به طور صریح و پوست‌کنده به من گفت که پس از چند روز اقامت در خانه عموم عقیده راسخ پیدا کرده‌ام که مادام لازنرا روایت نامشروعی با فومافومیچ دارد. لازم نیست اظهار بدارم که در آن موقع، به دلیل اینکه این عمل خشن و حیوانی بود با خشم این گفته را رد کردم. خیر یک چیز دیگر بود و آن چیز دیگر را من قادر نیستم تشریح کنم، مگر اینکه نخست برای خوانندگان اخلاق فومافومیچ را آن طور که بعداً درکش کردم شرح دهم.

مجسم کنید یک شخص کاملاً بی‌اهمیت، جُبان، مطرود در اجتماع که

به درد هیچ کس و هیچ کار نمی خورد - مردی که کاملاً بی فایده و مشتمئزکننده و به طور باور نکردنی خودبین و کاملاً بری از هر نوع استعداد است. (استعدادی که ممکن بود به وسیله آن خودبینی بیمارگونه خود را موجه جلوه دهد). باید اضافه کنم فوامافومیچ نمونه مجسم خودبینی بی پایان بود - از آن نوع خودبینی هایی که در افراد پوچ و بی اهمیت دیده می شود؛ یک نوع خودبینی که در اثر اشتباهات فاحشی که در گذشته مرتکب شده است: یک نوع خودبینی که سالیان دراز مورد شکنجه قرار گرفته و در هر برخورد با اشخاص دیگر و موقیت هر کس رشک و کینه بیرون ریخته است. باید اضافه کنم که تمام اینها با زودرنجی ناشایست و سوء ظن جنون آمیزی چاشنی زده شده بود و نیز ممکن است سوال شود که علت پیدا شدن این نوع خودبینی چیست؟ چطور می شود که علی رغم بی اهمیت بودن کامل موجودات رقت آوری که در اثر موقعیت اجتماعی که دارند مجبورند به مقام خود پی ببرند دچار خودبینی شوند؟

چگونه می توان به چنین سوالی جواب داد؟ چه کسی می داند؟ ممکن است استثنای وجود داشته باشد و قهرمان این کتاب هم جزو یک چنین استثنایی باشد. در این شک و تردیدی نیست که او مستثنی است و راجع به این موضوع بعداً توضیح خواهیم داد.

ولی اجازه بدھید سوال بکنم: آیا اطمینان دارید افرادی که حاضرند خود را کاملاً مورد تمسخر شما و یا متعلق گوی شما قرار دهند آن را افتخاری هم برای خود می دانند و تهی از خودبینی هستند؟ درباره افتراء و غیبت و سخن چینی و نجوای اسرارآمیز درگوش و کنار میز چه می گویید؟

چه کسی می داند؟ ممکن است در برخی از این قهرمانها که سرنوشت ذلیلشان کرده، این احمقها و مسخرهای شما، خودبینی نه

تنها به وسیله تحقیر و اهانت از بین نرود، بلکه به وسیله همین تحقیر و اهانت شدت پیابد؟ چه کسی می‌داند؟ ممکن است این خودبینی اغراق‌آمیز اساساً فقط یک حس کاذب و قار شخصی باشد که در آغاز در دوران طفولیت در اثر ظلم، فقر و کثافت در شخص پدیدار شده است. ولی این را قبلًا عرض کردم که فومافومیچ مستثنی بود. او زمانی ادیب بود - ادبی که مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته و شناخته نشده بود. و ادبیات هم می‌تواند افرادی را که کاملاً با فومافومیچ فرق دارند بدبخت کند و این در صورتی است که توفیق حاصل نکرده باشند. من این را به‌طور قطع نمی‌دانم، ولی می‌توانم فرض کنم که فومافومیچ قبل از ورود به‌جهان ادبیات مردی ناموفق بوده است. ممکن است در سایر مشاغل هم بیشتر ضرر کرده تا منفعت و یا شاید بدتر از این هم بوده. البته راجع به این موضوع من نمی‌توانم حرفی بزنم، ولی در تحقیقاتی که بعداً نمودم دریافتیم که فومافومیچ در مسکو رمانی نوشته که خیلی شباهت به رمان‌هایی داشته که سابقاً هر سال ده تا ده تا به چاپ می‌رسید و عنوان‌هایی از قبیل نجات مسکو، رهبران طوفان، پسران عشق و یا روس‌ها در سال ۱۱۰۴ داشت - رمان‌هایی که در دوران خود هدف لطیفه‌گویی بارون برامبئوس قرار گرفته بود. البته این اتفاق در زمان خیلی قدیم رخ داد، ولی گاهی مار خودبینی ادبی نیش عمیق در مان ناپذیری «منحصوصاً در افراد بی‌اهمیت و کودن» باقی می‌گذارد. فومافومیچ از زمانی که نخستین قدم خود را در کار ادبی گذاشت با یأس رو به رو شد و از آن موقع بود که در لشکر عظیم مأیوس شده‌ها قرار گرفت. لشکری که بعداً از درون آن تمام اولیای دیوانه، دراویش و زوار سرگردان به وجود می‌آیند. من فکر می‌کنم لافزنی غول‌آسای او، تشنگی‌اش برای مورد ستایش و احترام قرار گرفتن از همین زمان آغاز می‌شود. حتی در موقعی که وی یک دلچک بود، عده‌ای از افراد احمق و کودن را دور خود جمع می‌کرد تا به او تکریم

و تعظیم نمایند.

به نحوی از انحصار در مقام عالی قرار گرفتن، پیشگو بودن، با تکبر راه رفتن، و باد در غب غب انداختن - این بود بزرگ‌ترین آرزو و آرمان او. چون دیگران تعریفش نمی‌کردند، او از خود تعریف می‌کرد. در خانه عمومیم در استپان چیکوو خودم در موقعی که فوما حاکم مطلق خاندان او شده بود از دهنش شنیدم: «من در بین شما مقامی که برایش شایسته هستم، ندارم» گاهی خود بالحن اسرارآمیزی می‌گفت: «من در اینجا مقامی که شایسته‌اش هستم ندارم، به اطراف خود نگاه خواهم کرد و به وضع شما سروسامان خواهم داد و هدایتتان خواهم کرد و بعد خدا حافظی کرده به مسکو خواهم رفت تا مجله‌ای را اداره کنم! هر ماه سی هزار نفر دور من گرد خواهند آمد تا به سخنرانی من گوش کنند. سرانجام نامم شهره آفاق خواهد شد و آن وقت وای بر دشمنانم!»

ولی درحالی که منتظر مشهور شدن بود، این نابغه اصرار داشت به صورت واقعی به شناسایی اش پردازند. دریافت پیش‌پرداخت، همیشه مطلوب است و در این مورد به خصوص بیشتر مطلوب بود. من می‌دانم که او جداً به عمومیم اطمینان داد که کار بزرگی در آتیه انجام می‌دهد - کاری که برای انجامش به این دنیا فرا خوانده شده و خود جبرئیل و یا چیزی مانند آن شب‌ها به ملاقاتش می‌آید تا او را به انجام آن برانگیزد. این کار بزرگ عبارت بود از نوشتن یک کتاب بزرگ پر از سخنان حکمت‌آموز که مایه رستگاری آدمیان گردید، تمام دنیا را به جنب و جوش واداشته و روسیه را غرق در بُهت و حیرت سازد. و موقعی که تمام روسیه مبهوت ماند، آن وقت او فوراً بدون اینکه اعتمایی به افتخاراتی که به او روی آورده بکند، به صومعه رفته و تارک‌الدنيا شود و یا در دخمه‌ای کثیف شب و روز برای سعادت میهن خود به دعا پردازد.

اکنون مجسم کنید چگونه «فومایی» که در طول عمر خود آزار دیده و

شاید هم کتک خورده بود و در جاه طلبی‌های ادبی خود به جایی نرسیده و برای یک لقمه نان نقش یک دلچک مسخره را بازی می‌کرد و علی‌رغم زندگی پست و عاجزانه سابق خود قلباً یک دیکتاتور بوده و در موقع روبه‌رو شدن با کامیابی لاف زده و گستاخ می‌شد. هنگام رسیدن به لنگرگاهی بعد از طی آن همه نشیب و فرازها چه می‌کرد. البته من باید اخلاق عمومیم را به‌طور کامل تشریح کنم و گرنه کامیابی فومافومیچ غیر قابل درک خواهد بود. ولی فعلًا در این لحظه باید عرض کنم که فوما یک نمونه کامل از موجوداتی بوده که گفته زیر در مورد آنها صدق می‌کند: «اگر به او اجازه بدھی در کنار میز بنشیند او پایش را روی میز دراز خواهد کرد.» فوما تلالفی گذشته‌اش را سر ما درمی‌آورد! این امر کاملاً روشن است که روان پستی که از آزار، رهایی یافته، خود ظالم و آزاردهنده می‌شود. فوما آزار دیده بود و در نتیجه میل داشت دیگران را آزار بدهد؛ او قربانی خصوصیت‌های این و آن بود و حالا می‌خواست هوس‌های خود را بر دیگران تحمیل کند. او هدف تیر ملامت دیگران بود و اکنون خود در اطرافش افرادی را گرد آورده بود که می‌توانست آنها را مسخره کرده و مورد ملامت قرار دهد. طرز لاف زدن او خنده‌دار و طرز خودنمایی او باورنکردنی بود. هیچ چیز به اندازه کافی خوب نبود؛ ظلم و استبدادش حدودی را نمی‌شناخت و سرانجام تا به حدی می‌رسید که افراد ساده‌لوحی که لاف‌های او را ندیده بودند و فقط داستان‌هایی راجع به آن شنیده بودند به این موضوع چون یک معجزه می‌نگریستند و آن را کار شیطان می‌دانستند. لذا استغفار‌للهم گفته روی زمین تف می‌انداختند.

من از عمومیم صحبت می‌کرم. باز تکرار می‌کنم: بدون تشریح اخلاق قابل توجه او تسلط گستاخانه فومافومیچ در خانه دیگری قابل درک نیست. آری ممکن نیست درک کرد، چگونه یک نان‌خور چاپلوس مسخ شده تبدیل به یک مرد بزرگ می‌شود.

عموی من علاوه بر اینکه فوق العاده مهریان بود علی رغم ظاهر خشن خود طبع لطیفی داشت و علاوه بر آن جوانمرد و شجاع بود. من بی باکانه از شجاع بودن او صحبت می کنم. حقیقت آن است که هیچ چیز نمی توانست مانع از آن شود که وی تعهدات خود را به انجام نرساند و وظیفه خود را انجام ندهد. در این گونه موارد هیچ مانعی مأیوس سانش نمی کرد. روح او مانند روح یک طفل پاک بود. او در چهل سالگی یک طفل بود و بیش از حد بی ریا و خوش اخلاق بود؛ به تمام معنی یک طفل بود: ریا نداشت و خوش مشرب و خوش اخلاق بود. همه را فرشته تصور می کرد و برای کارهای خلافی که از دیگران سر می زد خودش را مقصراً می دانست و در باره صفات خوب دیگران به اغراق گویی می پرداخت و حتی در موقعی که یک چنین صفاتی وجود نمی داشت از پیش، فرض می کرد که وجود دارد! او یکی از آن افراد بسیار سخاوتمند و پاکیزه درون بود که واقعاً شرم دارند به دیگران ایداء و آزار بر سانند و همواره در نسبت دادن هر فضیلتی به همسایگان عجله می کنند و بدین طریق در یک دنیای ایده آل بسر می برند و موقعی که کارها جریان صحیحی ندارد، همواره اول خود را مقصراً می دانند. قربانی کردن خود برای منافع دیگران کار ذاتی و طبیعی آنهاست. ممکن است برخی از افراد آنها را جبان و سست عنصر بخوانند. البته او ضعیف بود و ملایم و رئوف... ولی این ملایمت به خاطر بی ارادگی نبود، بلکه از ترس جریحه دار ساختن احساسات طرف و یا سلوک با خشونت بود و این هم به خاطر آن بود که بیش از حد و به طور کلی به نوع بشر احترام قایل بود. ولی در موقعی که چیزی غیر از منافع خودش - که مُنتهاً بی اعتمایی به آن نشان می داد - در خطر می دید فتور و سستی در اراده اش ظاهر نمی شد و او به خاطر این بی ارادگی اغلب مورد تمسخر قرار می گرفت و آن هم اغلب توسط کسانی که به خاطرشان از منافع خود چشم می پوشید.

پنجشہر

# پخشن اول

# ۱

او هیچ باور نمی‌کرد که دشمنانی دارد؛ البته او دشمنانی داشت، ولی نمی‌توانست آنها را ببیند. او مانند حريق، از بروزهای و هوی و اضطراب در خانه وحشت داشت و فوری به هر کس و هر چیز تسلیم می‌شد. او هرگاه که به خاطر ضعف و سست عنصریش مورد سرزنش قرار می‌گرفت می‌گفت: «بگذار چنین باشم، بگذار چنین باشم... تا همه خوشحال و خرسند باشند!» لازم نیست این را بگوییم که حاضر بود به هر نوع نفوذ شرافتمدانه تسلیم شود. حتی بالاتر از این، آن بود که یک آدم رذل و ناقلا می‌توانست تسلط کامل بر او پیدا کند و حتی او را به انجام کار خطا ترغیب نموده و عمل خطا را صحیح جلوه دهد. عمومیم خیلی زود و به آسانی به مردم اعتقاد می‌کرد و اغلب هم در اشتباه بود و موقعی که پس از تحمل رنج‌های زیاد بالاخره در می‌یافت که مردی که فریبیش داده نادرستکار است، او را عفو می‌کرد. حال، مجسم کنید یک زن بلهوس، خرف و احمق را که تنها از ژنرال خود می‌ترسید و از هیچ چیز دیگر باک نداشت و در صدد برآمده بود تا رنجهایی را که سابقًا متحمل شده، به نحوی جبران کند ناگهان در خانه او شروع کند به رفتاری همانند یک ملکه. عمومی من هم فکر می‌کرد و ظیفه اوست که به این عجوزه احمق احترام بگذارد، تنها به خاطر اینکه مادرش می‌باشد. آنها شروع به اثبات این نکته به عمومیم کردند که او بی‌اندازه خشن، ناشکیبا، نادان و خودخواه است. نکته مهم

این است که زن عجوزه و احمق به آنچه که او می‌کرد باور داشت. و من گمان می‌کنم که فومافومیچ هم نیز لااقل تا حدودی باور داشت. آنها عمومیم را نیز وادار کردند تا باور کند که فوما برای رستگاری روحش و مهار کردن شهوات لگام‌گسیخته‌اش از آسمان آمده است و او چون مغور به ثروت خویش است می‌تواند فومافومیچ را به علت اینکه نان خور اوست مورد توبیخ و سرزنش قرار دهد. این حرف‌ها به زودی عمومی بیچاره مرا قانع کرد که عمیقاً فاسد و منحط است و به حدی ناراحت‌ش کرد که حاضر بود موى خود را بکند و طلب عفو کند...

گاهی به یکی از افرادی که با او عادت صحبت داشت اظهار می‌نمود که: «برادر، تمامش تقصیر از من است، تمامش تقصیر من است! شخص باید نسبت به کسی که مديونش می‌باشد دو بار بیشتر مهربان باشد.... مقصودم این است که من... دارم باز حرف‌های مزخرف می‌زنم! خیر، او اصلاً مديون من نیست. بالعكس این منم که مديونش هستم چون او حاضر شده با من زندگی کند. او در اینجا چون نان مرا می‌خورد، او را مورد سرزنش قرار داده‌ام!... خیر، مورد سرزنشش قرار نداده‌ام، بلکه به نظر می‌رسد زبانم لغزید و من دچار این نوع لغزش‌ها شدم... هر چه باشد این مرد رنج برده و به کارهای بزرگ دست زده است. او برای مدت ده سال علی‌رغم طرز سلوک توهین‌آمیزی که داشت، از دوست بیمارش پرستاری می‌کرد! و بعد در نظر بگیرید دانش او را... او یک نویسنده است! او تحصیلات زیادی کرده و اخلاق عالی دارد: خلاصه این که... خلاصه این که...

فکر اینکه ژنرال ظالم و بولهوس به فومای تحصیلکرده و بدینخت به طرز رسوایی آور سلوک و رفتار می‌کرده، قلب عمومیم را از شدت خشم و شفقت ریش می‌کرد، منشاء تمام خصوصیات فوما و تمام کارهای پست او را به گذشتۀ تلخش نسبت می‌داد...

او در اثر قلب رئوف و بخشنده‌ای که داشت تصمیم گرفت که نباید نسبت به مردی که این همه رنج برده و صدمه دیده، مانند یک فرد عادی سخت‌گیر باشد. او فکر می‌کرد نه تنها شخص باید او را ببخشد، بلکه باید با رفتار عطوفت‌آمیز خود مرهمی روی زخم‌هایش بگذارد و او را شفا دهد. در اثر نصب‌العين قرار دادن این هدف، او دیگر قدرت آن را نداشت که این موضوع را درک کند که رفیق جدیدش حیوانی است شهوت‌پرست و بولهوس، خودخواه و تنبیل، همین و بس! او ایمان زیادی به نبوغ و دانش فوما داشت و من یادم رفته است این را ذکر کنم که عمومیم احترام بی‌شایبه‌ای به کلمات «دانش» و «ادبیات» می‌گذاشت. اگرچه خودش در هیچ رشته‌ای به تحصیل نپرداخته بود. این هم یکی از خصوصیات عمدۀ و بی‌تزوير او بود. با اینکه به اندازه دو اتاق از دفتر کار فوما دور بود در حالی که روی پنجه پا راه می‌رفت، به نحوی وانمود کرد که: «او مشغول نوشتن است» و اضافه کرد: «من نمی‌دانم او چه می‌نویسد. ولی شکی در این نیست که چیزی در دست تهیه دارد... آنچه می‌گوییم به بهترین معنی است و منظورم برای برخی افراد کاملاً روشن است. گو اینکه برای تو و من فقط «یک چیز درهم‌برهمی است... فکر می‌کنم او مشغول نوشتن مطلبی درباره نوعی از قوای تولید کننده است» این حرفی است که خودش به من زد، فکر می‌کنم این مطلب ارتباطی با سیاست دارد. آری، نام او معروف خواهد شد! و ما به توسط او شهرت پیدا خواهیم کرد. این مطلبی است که خود او به من گفت.

من یقین دارم که فوما عمومیم را مجبور کرد ریش زیبایش را بتراشد. فوما تصور می‌کرد این ریش باعث شده عمومیم مانند فرانسویها به نظر رسد و داشتن ریش هم علامت فقدان میهن پرستی است. به تدریج فوما شروع کرد به مداخله کردن در اداره املاک عمومیم. راجع به طرز اداره این املاک، اندرز حکیمانه می‌داد. و این اندرزهای حکیمانه وحشت‌آور بود.

کیست: تو سر خود را با ناراحتی خاراندند. بعداً صحبت‌هایی که فوما با  
دهقانان کرد تصادفاً به گوشم خورد.

و من باید اعتراف کنم که تمامش را شنیدم. مثلاً فوما به ما گفته بود از  
صحبت کردن با دهقانان باهوش، لذت می‌برد. لذا یک روز به زمین خرم‌  
کوبی رفت. پس از صحبت با دهقانان در اطراف کارهای مزرعه (این  
صحبت را کرد، درحالی‌که قادر نبود فرق جو و گندم را بگوید) و بعد از  
ذکر وظایف مقدس دهقانان نسبت به ارباب خود و پس از اشاره کردن  
مختصراً به نیروی انسانی و تقسیم کار (اینها موضوعاتی بود که هیچ از آنها  
سردرنمی‌آورد) و بعد از دادن توضیح درباره این مطلب که چطور کره  
زمین دور خورشید می‌چرخد و سرانجام پس از تحت تأثیر بلاغت و  
فصاحت کلام خود قرار گرفتن، او شروع به صحبت راجع به وزراء کرد.  
من صحبت‌هایش را درک کردم. پوشکین عادت داشت داستان پدری  
را تعریف کند که پسر چهارساله خود را با نقل این مطلب که او خیلی  
شجاع است و «تزار» پاپا را دوست می‌دارد، تحت تأثیر قرار داده بود.  
بدین ترتیب این (پاپا) هم احتیاج به شنوندگان چهارساله داشت! و دهقانان  
همواره با احترام به سخنان فومافومیچ گوش می‌کردند.

یک پیرمرد سپید مو به نام ارهیپ کوروتكی ناگهان از وسط عده‌ای از  
دهقانان به قصد تملق گفتن اظهار داشت: «پدر کوچک، آیا بابت  
حق الامتیاز، پول حسابی گیرтан آمد؟» این سئوال برای فوما خیلی  
خودمانی به نظر آمد و فومافومیچ نمی‌توانست محرومیت را تحمل کند. لذا  
با تحقیر به دهقان بیچاره نگاه کرد و گفت:

«این دیگر به تو مربوط نیست، احمق. چرا صورت بوزینه مانندت را  
جلو می‌آوری؟ آیا می‌خواهی به رویت تف اندازم.»

فومافومیچ به دهقانان روشنفکر روس همیشه با لحن فوق صحبت

می‌کرد.

یک دهقان دیگر افزود: «شما پدر ما هستید، شما می‌دانید که ما بی‌سواند و نادانیم. ممکن است سرگرد و حتی سرهنگ و یا عالی جناب باشید. ما نمی‌دانیم چگونه باید با شما صحبت کنیم.»

فومافومیچ که کمی خشمش فرو نشسته بود تکرار کرد: «احمق! این را بدان که حقوق داریم تا حقوق. ولو یک شخص، ژنرال باشد ممکن است چیزی گیرش نیاید، زیرا او کاری نمی‌کند که شایسته دریافت پاداش باشد، او خدمتی به تزار نمی‌نماید. ولی به من در موقع خدمت در وزارت‌خانه بیست هزار روبل اعطاء شد. منتهی من آن را نگرفتم و افتخاری کار کردم. من به اندازه کافی خودم پول داشتم. حقوقم را دادم جهت صرف تنویر افکار عامه و کمک به افرادی که خانه هایشان در کازان دچار حریق شده بود.»

دهقانان با تعجب اضافه کردند: «پدر کوچک، پس این شما بودید که کازان را از نو ساختید.»

به طور کلی دهقانان به فومافومیچ به اعجاب می‌نگریستند. فوما درحالی که ناراحت بود از اینکه مجبور شده درباره این گونه مسائل با چنین افرادی صحبت کند، با بی‌میلی گفت:

«خوب، من فقط سهمی در این کار داشتم.»

صحبت‌های او با عمومیم از قماش دیگر بود. مثلاً درحالی که پس از صرف یک ناهار حسابی در صندلی راحتی لمیده و پیشخدمتی هم از پشت سر برای راندن مگسها یک شاخه لیموترش را این سو و آن سو تکان می‌داد، فوما می‌گفت:

«مگر در گذشته شما چه بودید. قبل از اینکه بیایم مگر چه بودید؟ اکنون در درون شما اخگری از آتش آسمانی فروافکنده‌ام که حالا در آنجا زبانه می‌کشد. مگر نیست؟ جوابم بدھید. اخگری در درون شما

فومافومیچ نمی‌توانست خود بگوید چرا یک چنین سوالی را می‌کند، ولی سکوت و اضطراب عمومیم تحریکش می‌کرد. او که در سابق بردباز و توسری خور بود، اکنون در برابر کمترین تحریک مانند باروت منفجر می‌شد. سکوت عمومیم به نظرش توهین آور جلوه می‌کرد. اصرار داشت وی جوابی به او بددهد.

«جواب بدھید: اخگری در درون شما مشتعل هست یا نیست؟»  
عمومیم مکث می‌کرد و در خود فرو می‌رفت و متغیر می‌ماند که چه بگوید.

فوما با لحنی که از آن پیدا بود، رنجیده است می‌گفت: «اجازه بدھید این را بگویم که منتظر دریافت جواب هستم.»  
سادام لاژنرال درحالی که شانه خود را بالا می‌انداخت اظهار داشت: «Mais, repondez Done, Yegorushka» فوما با تمکین در حال برداشتن شیرینی از جعبه (که طبق دستور مادام لاژنرال همیشه روی میز بود) تکرار کرد. «با شما هستم، آیا این اخگر در درون شما مشتعل هست یا نیست؟»

درحالی که آثار یأس و نومیدی در چشمانش نقش بسته بود عمومیم بالاخره گفت: «فوما، حقیقتش این است که من نمی‌دانم... بدون شک چیزی مانند آن مشتعل هست... بهتر است از من سوالی نکنی و گرنه من حتماً جواب غلطی به شما خواهم داد.»

— او، که این طور! شما مرا به قدری بی‌اهمیت می‌انگارید که لایق آن نیستم که جوابم بدھید. این است منظور شما. خوب باشد. بگذار من موجود بی‌اهمیتی باشم.»

«اوه نه فوما، خدا پدرت را بیامزد! من کی به همچو مطلبی اشاره کردم؟»

- آری این است آنچه شما می خواستید به من بگویید.  
«قسم می خورم که منظورم این نبود.»

- خیلی خوب؛ پس من دروغ می گویم. بنابراین، شما خیال دارید با من دعوا و مرافعه راه بیندازید. این هم توهین دیگری است که بر توهینات گذشته افزوده شده. ولی من به این توهین هم تن در می دهم...»  
مادام لازنرال با وحشت فریاد زد: «Mais' Mon Fils  
عموی من مایوسانه گفت:

«فومافومیچ، مامان! سوگند به شرافتم که تقصیر از من نیست. ممکن است بدون اینکه خود بدانم، یک چنین مطلبی را گفته باشم... شما نباید به من اعتنا نمایید. من ابلهم فوما؛ این را می دانید؟ خودم هم احساس می کنم که ابلهم. احساس می کنم چیزی کم دارم... آری، فوما این را می دانم، این را می دانم. شما لازم نیست چیزی در این باره بگویید.» سپس در حال تکان دادن دست افزود. «من چهل سال زندگی کرده‌ام و تا این تاریخ که با شما آشنا شدم، فکر می کردم حق با من است... من قبل از آن متوجه نبودم که به اندازه یک بزرگناهکار هستم و بدترین نوع افراد خودخواه هستم. واقعاً که عجیب است با تمام شرارت‌هایی که کرده‌ام، هنوز جهانیان با من روی خوش نشان می دهند و سازش می کنند.»

فوما با اعتقادی محکم گفت: «بله، شما یقیناً آدم خودخواهی هستید...»  
- بله، من اکنون می فهمم که خودخواه هستم؛ دیگر مطلب را درز بگیرید! من خودم را اصلاح کرده و بهتر خواهم شد.

فومافومیچ گفت: «خدا کند که این کار را بکنید» سپس تقدس مآبانه آهی کشیده از روی صندلی راحتی برخاست تا برای چرت بعداز ناهار به اتاق خودش برود. فومافومیچ همیشه پس از صرف ناهار چرتی می زد.

برای پایان دادن این فصل اجازه می خواهم مطلبی راجع به روابط شخصی خودم با عمومیم از نظر خوانندگان بگذرانم و توضیح بدhem که

چطور خود را رو به روی فومافومیچ یافتم و بدون اینکه خیالی به من روی آورد و یا دچار سوءظن شوم در گردداب مهمترین حادثه‌ای که در دهکده برکت داده شده استپانچیکوو رخ داد، بیفتم. با ذکر این مطلب خیال دارم مقدمه خود را به پایان رسانده و مستقیماً به تعریف بقیه داستان بپردازم.

در دوران طفولیت موقعی که یتیم و در جهان بی‌کس و تنها شدم عمومیم جای پدرم را گرفت و به خرج خود مرا به مدرسه فرستاد و برای من بیش از هر پدری که برای فرزندش زحمت می‌کشد، زحمت کشید. از همان روز اول که مرا به خانه خود برد، به او سخت انس گرفتم. در آن هنگام ده سال از عمرم می‌گذشت و به خاطر دارم خیلی خوب با هم کنار آمدیم و عمیقاً همدیگر را درک می‌کردیم، ما با هم فرفره بازی می‌کردیم و با هم کلاه از سر یک عحوزه عبوس و بداخللاق که از خویشان ما بود، برداشتم! من فوراً کلاه را به انتهای یک بادبادک بستم و آن را هوا کردم. چندین سال بعد برای مدتی کوتاه عمومیم را در پترزبورگ که به خرج او در آنجا تحصیل می‌کردم ملاقات کردم و با تمام شور و حرارت جوانی به او علاقمند شدم. جوانمردی، مهربانی، صفا و راستی که در اخلاق او بود سخت مجدوبم می‌کرد. موقعی که دانشگاه را ترک کردم، مدتی را در پترزبورگ به بطالت گذراندم و مانند همه جوانان خام اطمینان داشتم در مدتی کوتاه به کارهای جالب و حتی بزرگ دست خواهم زد. گاهگاهی و آن هم موقعی که احتیاج به پول داشتم (و او هرگز از ارسال پول خودداری نمی‌کرد) به عمومیم نوشتم که نمی‌خواهم پترزبورگ را ترک کنم. در این ضمن از یکی از رعیت‌های عمومیم که برای کاری به پترزبورگ می‌آمد، شنیدم که اتفاقات شگفت‌انگیزی در استپانچیکوو رخ می‌دهد.

این شایعات اولیه توجهم را به خود جلب کرد و به حیرتم انداخت. شروع به نوشتن نامه به‌طور مرتب به عمومیم کردم و عمومیم هم جواب‌های عجیب به من می‌داد و به نظر می‌رسید: در هر نامه‌ای درباره

چیزی غیر از موضوعات عالمانه صحبت نمی‌کند و انتظارات فوق العاده‌ای از من در کسب موفقیت در رشته ادبی و علمی دارد و به آن افتخار می‌کند. سرانجام پس از یک سکوت طولانی نامه‌ای از او دریافت داشتم که به کلی با نامه‌های سابقش فرق داشت.

چنان پر از اشاره و کنایه و اظهارات متناقض بود که در آغاز از آن چیزی سر در نیاوردم. آنچه می‌توانستم درک کنم این بود که نویسنده‌اش سخت دچار اضطراب است. یک چیز در نامه روشن بود و آن اینکه وی به طور خیلی جدی و تقریباً با التماس از من درخواست کرده بود تا هر چه زودتر با ناظر سابقش که دختر یک کارمند فقیر، ایالتی به نام «یژه‌ویکن» بود ازدواج کنم! این دختر در یکی از مدارس مسکو به خرج عمومیم تحصیلات خوبی نموده و اکنون معلمۀ سرخانه بچه‌هاش شده، او نوشت که وی احساس بدبختی می‌کند و ممکن است خوشبختش نمایم و درنتیجه ازدواج با او به عمل خیری دست بیازم. او به سخاوت طبع متوسل شده قول داد جهیزیه هم به او بدهد. ولی راجع به جهیزیه مطلب را طوری بیان داشته بود که اسرارآمیز و مبهم به نظر می‌رسید. در پایان نامه از من درخواست کرده بود تمام مندرجات نامه را خیلی محترمانه تلقی کنم و در اطرافش با کسی صحبت نکنم. این نامه آن چنان در من اثر کرد که سرم گیج رفت. آن کدام جوان خامی است که تحت تأثیر یک چنین پیشنهادی - ولو اینکه تنها به خاطر قسمت مربوط به معاشقه هم باشد - قرار نگیرد؟ گذشته از این من از کسی شنیده بودم که این معلمۀ سرخانه فوق العاده زیباست. معهذا متحیر بودم چه تصمیمی بگیرم، گو اینکه عمومیم همراه با نامه وجه لازم برای این مسافرت را ارسال داشته بود. با این وجود، مدت سه هفته دیگر در پترزبورگ درنگ کردم و مردد و ناراحت بودم.

اتفاق چنین افتاد که ناگهان یکی از رفقای قدیمی عمومیم را که موقع

مراجعةت از قفقاز به پترزبورگ، مدتی در استپانچیکوو اقامت گزیده بود ملاقات کردم. او سالخورده و عزب و خردمند بود. او با اوقات تلخ حرف‌هایی راجع به فومافومیچ زد و بعد به من از واقعه‌ای خبر داد که تا آن موقع حتی تصویری راجع به آن نداشت. به عبارت دیگر او گفت که فومافومیچ و مدام لاثرال به فکر افتاده‌اند که ترتیب عروسی عمویم با یک زن عجیب و غریب که در ریغان جوانی ولی نیمه دیوانه است و تقریباً نیم میلیون روبل جهیزیه دارد را بدھند. همچنین به اطلاع رساند که مدام لاثرال تقریباً موفق شده است که این زنک را قانع کند که آنها با هم خویشاوندند و بدین ترتیب آن زن را به سوی خانواده خود جذب می‌کند.

و اضافه کرد:

عمویم حیران است، ولی ممکن است سرانجام با نیم میلیون جهیزیه ازدواج کند و همچنین افزود: مدام لاثرال و فومافومیچ به معلم سرخانه بیچاره حمله می‌کنند و بسیار سعی می‌نمایند که او را از خانه بیرون نمایند. زیرا می‌ترسند عمویم عاشقش شود و یا اینکه معلم سرخانه بفهمد که هم‌اکنون وی عاشقش است. کلمات اخیر الذکر مرا تحت تأثیر قرار داد. در هر حال وقتی که سوالات دیگری مبنی بر اینکه آیا عمویم واقعاً عاشقش هست یا نیست مطرح کردم، آورنده اخبار فوق جواب داد که: نمی‌تواند یا نمی‌خواهد جواب درستی در این باره بدهد: او در واقع داستان را به صورت خلاصه و آن هم با بی‌میلی بیان داشت و آشکارا از دادن توضیحات و تشریح مطلب خودداری کرد. من در اطرافش فکر کردم، اخبار مزبور به طرز عجیبی با محتویات نامه عمویم و پیشنهاد او مغایرت داشت!...

ولی تأخیر بی‌فایده بود. تصمیم گرفتم به استپانچیکوو بروم تا هم عمویم را آرام کرده و سرعاق‌لش آورم و هم نجاتش بدھم. یعنی در صورت امکان فوما را هم بیرون برانم و مانع صورت گرفتن این ازدواج نفرت‌انگیز گردم و بالاخره چون دریافته بودم که موضوع عاشق شدن عمویم اختراع

کینه‌توزانه فوما است، تصمیم گرفتم آمادگی خود را با ازدواج با زن جوان بدبخت (ولی البته جالب توجه) را اعلام نمایم.

چون جوان بودم و دیگر کاری برای انجام دادن نداشتم خود را با اندیشیدن درباره این موضوع سرگرم و گاهی در تصمیم خود مردد و زمانی بالعکس به طرف افراط می‌رفتم و عزم را جزم می‌کردم. در من میلی شدید برای انجام کارهای بزرگ و شگفت آور در مدتی کوتاه پدید آمد. حتی این تصور به من روی آورد که به عمل سخاوتمندانه‌یی دست زده‌ام و خودم را برای تأمین آسایش و خوشبختی یک موجود زیبا و معصوم فدا می‌کنم. حقیقت آن است که ذر طول این مسافت احساس رضایت فوق العاده‌یی از خود می‌نمودم. ماه‌زیویه بود؛ خورشید می‌درخشید و دور تا دور من مزارع وسیع ذرت نارس فرا گرفته بود... به قدری در پرزبورگ خودم را حبس کرده بودم که به نظر می‌رسید، فقط حالا چشمم به سوی دنیای خداوند گشوده شده است.

## ۴

### آقای باهچه‌یف

به مقصد نزدیک می‌شدم. موقع عبور از شهر کوچک بـ که از آنجاتا استپانچیکوو فقط هشت میل فاصله داشت، مجبور شدم در نزدیکی دروازه شهر کنار دکان آهنگر توقف کنم. زیرا چرخ جلوی درشکه‌ام شکسته بود و باید برای طی هشت میل دیگر آن را تعمیر می‌کردم، فکر کردم این کار زیاد طول نمی‌کشد و لذا تصمیم گرفتم به جایی نروم و در دکان آهنگر بمانم تا وی تعمیرات لازم را انجام دهد. موقع خارج شدن از درشکه، چشمم به مرد تنومندی افتاد - این شخص هم مانند من مجبور شده بود که برای تعمیر درشکه در آنجا توقف کند. او در هوای گرم طاقت‌فرسا مدت یک ساعت ایستاده و با داد و فریاد و ناشکی‌بایی از آهنگران که مشغول تعمیر درشکه عالی او بودند، تقاضا می‌کرد که هر چه زودتر کار را تمام کنند. در نگاه اول، این مرد در نظرم فوق العاده تند مزاج و عبوس جلوه کرد. چهل و پنج سال از سنش می‌گذشت، قد متوسطی داشت و تنومند و آبله روی بود. تنومندی و غبغب و گونه آویخته‌اش نشان می‌داد که وی یک مالک خوشبخت می‌باشد. در تمام هیکل او نوعی زنانگی دیده می‌شد که فوراً جلب نظر می‌کرد. یک لباس شیک و تمیز و راحت که مطابق با مد روز نبود در تن داشت.

نفهمیدم که چرا با دیدن من ناراحت شد، زیرا مرا در عمر خود برای دفعه اول بود که می دید و حتی یک کلمه با من حرف نزدیک نداشت. به محض اینکه از درشکه خود پایین آمدم از نگاههای خشم‌الودش پی بردم که از دیدنم ناراحت شده است. معهذا تمایل زیاد پیدا کردم که با او آشنا شوم. از صحبت‌های نوکرانش چنین استنباط کردم که او هم اکنون از استپانچیکوو از خانه عمویم می‌آید. پس حالا بهترین فرصت بود که من تحقیقات کاملی راجع به موضوعات زیادی بنمایم. کلاهم را از سر برداشتم تا اظهار بدارم که چقدر این نوع تأخیرات در جاده‌ها ناراحت کننده است، اما آن مرد چاق با ترشیوی سراپایم را برانداز کرد و زیر لب سخنی گفت و پشتیش را به طرف من کرد. این طرز رفتار اگر چه برای ناظر جالب توجه است، اما امید آغاز یک صحبت مطبوع و دلپذیر را قطع می‌کند.

او ناگهان سر پیشخدمت مخصوصوش فریاد زد و گفت: «گریشکا، غرغر نکن که کتکت خواهم زد!...» این حرف را چنان زد که گویی مطالبی که راجع به تأخیر در مسافرت گفته بودم، نشنیده است.

گریشکا از نوکرهای قدیمی سپیدمو و ملبس در یک کت بلند بود و ریش دراز داشت. از روی بعضی علائم پیدا بود که خلقش تنگ است. بلاfacسله بین ارباب و نوکر سخنانی رد و بدل شد.

گریشکا غرغرکنان آن چنان که به نظر می‌رسید با خود حرف می‌زند ولی با صدای بلند به طوری که به گوش همه برسد گفت:

«می خواهی کتکم بزنی! کمی بلندتر نعره بزن.» سپس با اوقات تلخی رویش را برگرداند تا چیزی را در درشکه درست کند.

مرد چاق درحالی که از خشم قرمز شده بود فریاد زد: «چه؟ چه گفتی؟ کمی بلندتر نعره بزنم... جرأت می‌کنی گستاخ شوی!»

«برای چه نق می‌زنی؟ آدم در این دور و زمانه نمی‌تواند حتی کلمه‌ای

حرف بزند.»

— چرانق می زنم؟ شنیدید چه گفت؟ آقا غرغر می کند و می خواهد من  
نق نزنم!»

«چرا غرغر کنم.»

— چرا غرغر کنم؟... هم اکنون داری غرغر می کنم! من می دانم سر چه  
چیز غرغر می کنم؛ غرغر می کنم که چرا؟...

«آن، چه ربطی به من دارد! می خواهی ناهار نخوری نخور!  
غرغرم برای تو نیست — من فقط کلمه ای به آهنگران گفتم.

— آهنگران؟... چرا به آهنگران غرغر می کنم؟  
من به آهنگران غرغر نکردم. غرغر به خاطر درشکه بود.

— چرا برای درشکه غرغر می کنم؟  
«چون که شکته است و نباید دیگر بشکند.»

— درشکه؟... نه. غرغرت به خاطر من است، نه به خاطر درشکه.  
«اریاب چرا دائم به من حمله می کنید؟ خواهش می کنم دست از سرم  
بردارید.»

— چرا در طول راه مانند یک جغد ساکت نشسته و حرفی به من نزدی؟  
تو در همه اوقات حاضری حرف بزنی!

«مگس جلو دهانم می پرید. به همین جهت حرف نزدم و مانند جغد  
نشستم. چرا برای شما قصه بگوییم! اگر علاقه به قصه دارید مالانیای  
قصه گو را همراه خود ببرید.»

مرد چاق به قصد جواب دادن دهانش را باز کرد، ولی ظاهراً  
نمی توانست راجع به چیزی فکر کند و لذا سکوت اختیار کرد. نوکر از  
مهارتی که در مباحثه به کار برد ه بود و جلو دیگران اریاب را مغلوب  
ساخته بود باد در غبیب اندام خته و با وقار دوباره روی به کارگران دکان  
آهنگری کرده و چیزی به آنان نشان داد.

کوشش‌های من برای آشنا شدن با او بی‌شمر ماند و سلوک و رفتار عجیب من هم کمکی به رفع این اشکال نکرد، ولی یک واقعه غیرمنتظره به فریاد رسید. یک چهره خواب‌آلوده، نشسته و ژولیده ناگهان از پنجره یک درشکه مستور بدون چرخ که در حیاط دکان آهنگری گویی که از عهد عتیق ایستاده بود، سر بیرون آورد. با پیدا شدن این صورت، تمام کارگران زدند به خنده. خنده آنها هم به خاطر این بود که مردی که از درشکه معیوب مذکور سر و کله‌اش را بیرون آورده بود در آن حبس شده بود و نمی‌توانست از آن خارج شود. چون در حال مستی در آن به خواب رفت، بود، حالا بیهوده التماس می‌کرد که او را آزاد کنند؛ بالاخره شروع کرد از یکی از کارگران التماس کردن که افزار کار را بسیار و نجاتش بدهد. آن منظره، تماشاچیان را خیلی سرگرم کرده بود...

افرادی هستند که از چیزهای عجیب و غریب لذت مخصوصی می‌برند. مسخرگی‌های یک دهقان مست، مردی که در خیابان سکندری خورده و افتاده، دعوای دوزن و حوالثی مانند آن. گاه در افراد یک وجود و طرب غیر قابل وصفی به وجود می‌آورد. مرد چاق از این گونه افراد بود. کم کم چهره عبوس و تهدیدکننده او شکفت و سرانجام کاملاً روشن شدو با علاقه زیاد گفت: «این همان واسی‌لیف است، آیا چنین نیست؟ او چطور در اینجا پناه یافته است؟»

از هر طرف فریاد زدند: «آری او «واسی‌لیف» است». یکی از کارگران که لاغر، قد بلند و سالخورده بود و چهره عالم مابانه جدی‌ای داشت و به نظر می‌رسید که کارگران را رهبری می‌کند اضافه کرد: «او سرخوش است، آقا او سرخوش است. اکنون سه روز است که اریا بش را ترک کرده و در اینجا قایم شده است! در اینجا از ما اسکنه می‌خواهد. احمق اسکنه را می‌خواهی چه کنی؟ به نظر می‌رسد که می‌خواهد آخرین افزارش را بگرو بگذارد.»

دوست خانواده ..... واسی لیف درحالی که سرشن را از درشکه بیرون کرده بود با صدای

نازک و شکسته‌ای گفت: «چ ارهیپو سکا! پول مانند پرنده پرواز می‌کند و از دست می‌رود! به خاطر خدا مرا از اینجا بیرون آورید.»

ارهیپ با شر گفت: «احمق، همانجا بمان. تو سعادتمند هستی که به آنجا راه یافته‌ای. از پریروز مست کرده بودی و ترا بامداد امروز در خیابان پیدا کردند. برو خدا را شکر کن که در آنجا پنهانت کرده‌ایم. ما به آقای ماتوی ایلیچ گفتیم که تو مریض هستی و به قولنج مبتلا شده‌ای.»  
مجددأ همه کارگران زدنده به خنده.

— ولی اسکنه کجاست؟

«اسکنه پیش ازونی است. آه، چقدر راجع به این اسکنه حرف می‌زند. اگر مشروب خواری در دنیا هست، همین استپان الکزیویچ است. مرد چاق با حالت از خود راضی و خیلی شاد گفت:  
«مردک رذل، پس تو در شهر این طور کار می‌کنی؟ افزار و آلات خود را در گرو می‌گذاری!» و آن گاه اضافه کرد: «و معهذا دشوار است که یک چنین درودگری را حتی در مسکو هم پیدا کنیم. مردک خودش را این طور نشان می‌دهد.»

سپس ناگهان روی به من نموده گفت: «ارهیپ، آزادش کن؛ شاید چیزی می‌خواهد.»

از مرد چاق احصاعت شد. میخی که به درشکه وصل کرده بودند تا در موقع برخاستن واسی لیف از ناراحتی او لذت برند، بیرون آورده شد و سر و کله واسی لیف گل آلود، ژولیده و ژنده در روشنایی روز نمایان شد. در برابر نور خورشید چشممش را بست، عطسه‌ای کرد و یله رفت و سپس دست‌های خود را جلو چشمانش گرفته به اطراف نگریست و درحالی که سرشن را تکان می‌داد گفت: این جا چقدر آدم هست، اینجا چقدر آدم هست و همه به ظاهر هوشیار هستند. ولی آنگاه تبلانه با بیان کشدار و

لحنی غم انگیز مانند کسی که خود را سرزنش کند گفت: خب برادران،  
صبح به خیر، برادران صبح به خیر.  
باز همه زدند زیر خنده.

«صبح به خیر! مردک لابالی می بینی چقدر از روز گذشته؟»  
مرد چاق درحالی که از خنده روده بر شده بود گفت:  
مردک زیان حاضر و آماده‌ای هم دارد. و آن گاه مجدداً از روی  
خوش مشربی به من نگاه کرد.

«واسی لیف، خجالت نمی کشی؟»  
— غم و غصه مرا به سوی مشروب خواری می کشاند. آری، استپان  
الکریویچ این غم و غصه است که مرا به سوی مشروب می کشاند.  
واسی لیف این کلمات را به طور جدی درحالی که دستش را تکان می داد و  
ظاهراً خیلی خوشحال بود که فرصتی دیگر به او داده شده تا غم و غصه  
خود را بیان کند اظهار داشت:

«مردک ساده‌لوح، چه اندوهی، چه غصه‌ای؟»  
— «غضبه‌ای که تاکنون سابقه نداشته گریبان ما را گرفته. قرار است ما را  
تحویل فومافومیچ بدهد؟»

مرد چاق سراسیمه فریاد زد: «به چه کسی؟ کی؟»  
من هم قدمی جلوتر گذاشتیم؛ مسأله به طور متربه مربوط به من هم  
می شد.

واسی لیف با حالت کینه‌توزانه درحالی که در قصه‌ای که راجع به  
فومافومیچ می گفت زهر می ریخت، ادامه داد: «تمام مردم کاپیتونوکو خبر  
دارند. ارباب ما یعنی سرهنگ - خدا به او سلامتی بدهد - می خواهد تمام  
آبادی کاپیتونوکو را به فومافومیچ بدهد. در این آبادی ۷۰ نفر زندگی  
می کنند. سرهنگ می خواهد آنها را در اختیار فوما بگذارد. او به فوما گفت: «تو هیچ نداری و زمین دار نیستی. آنچه داری دو ماهی قزل آلا در دریاچه

لادوگاست. این است آنچه پدرت برای تو به ارت گذاشته. پدر تو نجیبزاده‌ای از یک دودمان قدیمی بوده، گو اینکه کسی از اصل و نسب اش خبر ندارد و هیچ کس نمی‌داند او که بوده؛ او هم مانند تو با مردم محترم و تریست شده زندگی می‌کرد. ولی اکنون که آبادی خود را به تو تحویل می‌دهم تو هم مالک و زمین‌دار و نجیبزاده خواهی شد و سرفهای مخصوص به خود خواهی داشت، حالا می‌توانی روی کانپه دراز بکشی و مانند یک نجیبزاده بی‌کار باشی...»

ولی استپان الکزیویچ دیگر به حرف‌هایش گوش نمی‌کرد. اثری که قصه واسی‌لیف نیمه‌مست در او گذاشت فوق العاده بود. مرد چاق به قدری خشمگین شده بود که گلگون گردید و غبغشن شروع به لرزیدن کرد و تخم چشممش از شدت غضب به سرخی گراید.

او درحالی که نفس نفس می‌زد گفت: «این آخرین حد تحمل است. فومای پست و رذل می‌خواهد پارازیت شود، مالک زمین شود! تفو، برو بدرک اسفل. هی، عجله کن و کارت را تمام کن تا برویم خانه!»

من با تردید و تدبیر قدمی به طرف جلو برداشتم و گفتم: «اجازه بدهید از شما سؤال کنم. هم‌اکنون نام فومافومیچ را بر زبان آورده‌ید؛ اگر اشتباه نکرده باشم گویی نام خانوادگی او، او بی‌سکین است. خوب می‌بینید، دلم می‌خواهد... خلاصه، دلیل ویژه‌ای دارم که به این شخص ابراز علاقه کنم و خیلی خوش وقت می‌شوم بدانم که تا چه حد می‌توان حرف‌های این مرد خوب را باور کرد که اربابش می‌خواهد یکی از آبادی‌های خود را در اختیار فومافومیچ بگذارد. به دانستن این موضوع خیلی علاقمندم و من...»

مرد چاق گفت: «اجازه می‌خواهم از شما سؤال کنم، چرا به قول خودتان به این شخص علاقمندید؛ او شخصیتی نیست، بلکه به نظرم یک حیوان پست ملعونی است که مایه ننگ و رسوایی می‌باشد!»

من توضیح دادم؛ تا این موقع راجع به این شخص هیچ گونه اطلاعی نداشتم، ولی ارباب او عمومی من است و خودم هم سرگی الکساندر ویچ هستم.

مرد چاق درحالی که واقعاً خوشحال شده بود گفت: «پس شما همان آقای تحصیلکرده و دانشمند هستید؟ عزیزم! آنها با بی صبری هم اکنون منتظر شما هستند. من هم اکنون از استیان چیکوو می‌آیم. من ناهار را صرف نکردم. زیرا نمی‌توانستم با فوما سر یک میز بنشینم. به خاطر فومای ملعون دعوا کردم.... در اینجا باز همدیگر را ملاقات می‌کنیم. من استیان الکزویچ باهجه یف هستم و از دوران طفو لیتتان با شما آشنا می‌باشم... خوب؛ چه کسی می‌توانست تصورش را بکند که باز همدیگر را ملاقات خواهیم کرد... حال اجازه بدھیل...»

آن گاه مرد چاق جلو آمد و صورتم را بوسید. پس از چند لحظه هیجان اولیه، من فوراً از او سئوالی کردم. زیرا فرست برای مطرح کردن یک چنین سئوالی عالی بود. یعنی پرسیدم: «این فوما کیست؟ چه طور شده که او سرور و ارباب همه شد؟ چرا او را بیرون نمی‌اندازند؟ من باید اعتراف کنم که...»

مرد چاق گفت: «بیرونش بیاندازند؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ عمومی شما در حضورش روی پنجه پا راه می‌رود! یک بار که فوما بگوید پنجشنبه چهارشنبه است، همه در خانه او تأسی می‌کنند و می‌گویند پنجشنبه چهارشنبه است. من نمی‌خواهم پنجشنبه باشد، پس بگذار چهارشنبه باشد! بدین ترتیب یک هفته دارای دو چهارشنبه است: آیا فکر می‌کنید که من این قصه را ساخته‌ام؟ باور کنید که حتی یک ذره‌اش هم اغراق نیست.»

— من هم این را شنیده‌ام، ولی اعتراف می‌کنم که...

اعتراف می‌کنم و اعتراف می‌کنم. دائم یک حرف را تکرار می‌کنید... در اینجا چه چیز وجود دارد که اعتراف کنید؟ خیر، بهتر است از من

سئوال کنید که از داخل کدام جنگلی بیرون آمدہام. مادر یکورایلچ منظورم مادر سرهنگ است. اگر چه زن قابلی است و بیوه ژنرال هم هست، اما او یک پیر خرفتی بیش نیست. چرا که فومای ملعون را نورچشمی خود نموده است. فوما را او به خانه آورد و نورچشمی اش کرد. او با پرحرفی های خود به قدری گیجش کرد که عجوزه دیگر حرفی ندارد در دفاع از خود بزند. گو اینکه «عالی جناب» خطابش می کنند. او در ۵۰ سالگی با ژنرال کراهموتکین ازدواج کرد. و اما راجع به پراسکویا ایلینچنا، یعنی خواهر یکورایلچ که دوشیزه پیر چهل ساله ای است حرفی برای گفت ندارم. او مانند مرغ قد قد می کند و من از دستش به ستوه آمدہام. یگانه مزیتی که دارد این است که زن است و من باید به او تنها به دلیل اینکه زن است احترام بگذارم. به من نیامده که حرفی راجع به او بزنم. زیرا او عمه شمامست. الکساندرایکورونا، دختر سرهنگ با اینکه دختر کوچکی است و فقط ۱۶ سال از سنش می گذرد به نظرم زرنگتر از همه است، او احترامی به فوما نمی گذارد. ملاقات با او تفریح خوبی بود. دختر جوان شیرینی است و این یک حقیقت است. چرا باید او احترامش گذارد؟ مگر فوما در خدمت ژنرال دلتفکی بیش بود؟ مگر او برای تفریح و سرگرمی ژنرال صدای تمام حیوانات را تقلید نمی کرد؟ به نظر می رسد که در ایام قدیم یارو فقط یک نوکر بوده، ولی حالا این نوکر اریاب شده و این روزها سرهنگ یعنی عمومی شما طوری با این دلتفک رفتار می کند که گویی پدر خودش است. او این مردک رذل را توی قاب گذاشته و به پای این انگل می افتد. تفو!

«ولی فقر عیب نیست... و من باید اعتراف کنم... اجازه بدھید از شما سئوال کنم آیا او زیبا و زرنگ است؟»

با هچه یاف با یک لحن کینه توزانه گفت: «فوما؟ - یک تصویر کامل است! (به نظر می رسید سئوال من عصبانیش می کند و من شروع کردم با

سوء ظن به او نگاه کردن) «آری، تصویر کاملی است! می شنوید. از او یک تصویر زیبارویی ساخته است، درحالی که حقیقتش را بخواهید حیوان کاملی بیش نیست. اگر کمی عقل و شعور می داشت، این امر اهمیتی نداشت. در این صورت با احساسات خودم در می افتادم و به خاطر عقل و شعورش با او همراه می شدم. ولی مردک حتی یک ذره هم شعور ندارد! او محسور شان کرده است. او یک کیمیاگر است! من از حرف زدن خسته شده‌ام. شخص باید لعتشان کند و دیگر حرفی نزند، آقا جان، شما با حرفهایتان ناراحتیم می کنید. هی! حاضرید یا حاضر نیستید.

گریشکا با اندوه جواب داد: «غراب، نعل می خواهد»

«غراب: من اجازه خواهم داد که غربستان را داشته باشید!... بله آقا، من می توانم داستانی برای شما تعریف کنم که دهانتان از تعجب باز بماند. نفس خود من، من در آغاز نسبت به او احساس احترام می کرم. آیا باور می کنید؟ من با شرم اعتراف می کنم، صریحاً اعتراف می کنم که در آن موقع احمق بودم. او حتی مرا فریب داد. او از همه چیز باخبر است و در هر رشته بی از علوم مطالعاتی کرده است. او قطراتی به من داد. چنان که می بینید مریض و علیل و بیچاره‌ام. ممکن است باور نکنید، ولی من واقعاً علیلم و قطرات او هم وجود مرا زیر و رو کرد. شما ساکت بنشینید و به حرف هایم گوش پدهید. اگر شما هم به نزدش بروید، متوجه خواهید ماند. کاری کرده که سر亨گ اشک خونین بریزد. چنان که می دانید به خاطر این فومای ملعون تمام همسایگان با سر亨گ قطع رابطه کرده‌اند. محال است کسی وارد خانه سر亨گ شود و از طرف «فوما» مورد توهین قرار نگیرد. من به حساب نمی آیم. او حتی از کارکنان عالی رتبه دست بر نمی دارد و برای همه سخنرانی می کند.

مردک رذل خود را معلم اخلاق جا زده است. او می گوید: «من مرد خردمندی هستم و از همه شما عاقلترم. شما باید به حرف‌های کسی

دیگر غیر از من گوش ندهید. من مرد دانایی هستم! خوب که چه؟ آیا چون داناست باید افرادی را که دانا نیستند مورد تحقیر قرار دهد؟... و موقعي که با زبان عالمانه خود شروع به صحبت می‌کند، به وراحتی خود ادامه می‌دهد. به طوری که اگر زیانش را ببرند و توی زیاله بیندارند آنجا هم مشغول صحبت خواهد بود تا اینکه کلامی بیاید و آن را از توی زیاله بردارد! او به اندازه یک موش در کیسه حبوبات، پف کرده و خودبین است.

مثلاآ، در اینجا به این فکر افتاده که یه نوکران خانه زبان فرانسه باد بدهد. میل شماست خواه باور کنید خواه باور نکنید. او می‌گوید این کار برای آنها نفع دارد..... مسدک رذل و بی‌چشم و رویی است. از شما می‌برسم یک مردک روستایی نادان زبان فرانسه را می‌خواهد چه کند؟ زبان فرانسه حتی برای امثال ما به چه درد می‌خورد؟ آیا زبان فرانسه به درد کاری غیر از این می‌خورد که شخص با دختران جوان مازورکا برقصد و یا در مجلس رقص همسر سایر زنان شرکت جوید؟ در یک کلمه، این کار چیزی غیر از فسق و فحور نیست. ولی به عقیده من اگر کسی یک بطری و دکا بخورد قادر می‌گردد به هر زبانی حرف بزند. این است تمام احترامی که من برای زبان فرانسستان دارم.

شما می‌توانید به زبان فرانسه چهچه بزنید و بگوید گریه ماده با گربه نر عروسی کرده است. سپس باهچه یاف با خشم نگاه تحقیرآمیزی بر من افکند و گفت:

آیا شما مرد دانایی هستید؟ آیا در رشته‌ای به تحصیل می‌پردازید؟  
جواب دادم: «خوب... علاقه دارم...»

گفت: فکر می‌کنم شما هم در تمام رشته‌های علوم تحصیلاتی کرده باشید...  
— تقریباً همین طور است. ولی نه... باید اقرار کنم که در حال حاضر

بیشتر به مشاهده کردن علاقه دارم... در پترزبورگ به سر می‌بردم، ولی  
حالا به منزل عمومیم می‌روم.»

باهجه یف گفت: «چه چیز در خانه عمومیتان هست که توجهتان را به  
خود جلب کرده؟ بهتر است هر کجا که بوده‌اید در همانجا بمانید. زیرا در  
آنجا محلی را داشتید که در آن به سر برید. خیر آقاجان، باید این را به شما  
بگویم که با دانا بودن تنها، چیز زیادی همراه خود نمی‌برید و عصر هم  
برای شما دردی را دوانخواهد کرد. بالعکس در تله خواهید افتاد!  
من در طی ۲۴ ساعتی که با آنها به سر بردم لاگر شدم. باور می‌کنید در  
اثر زندگی کردن با آنها لاگر شدم؟  
نه، می‌بینم که باورتان نمی‌شود. اگر نمی‌خواهید باور کنید لازم نیست  
باور کنید.»

بیش از پیش حیرت کرده گفت: «خیر باور می‌کنم. ولی نمی‌توانم  
درکش نمایم.»

باهجه یف گفت: من باور می‌کنم، ولی حرف‌هایی را که شما زدید باور  
نمی‌کنم! شما افراد دانا و دانشمند خیلی میل دارید و رجه و رجه کنید. فقط  
به فکر این هستید که به روی یک پا ایستاده و نمایش بدھید! من از افراد  
دانشمند خوش نمی‌آید؛ اینها در من بیماری سودا ایجاد می‌کنند! من با  
دوستان پترزبورگی شما که یک دسته افراد بی‌ارزشی بیش نیستند ملاقات  
کرده‌ام. همه آنها فرانسوی هستند؛ همه در هر جهت افکار بی‌دینی پنهان  
می‌کنند.

از یک قطره و دکا آن چنان می‌ترسند که گویی این قطره می‌خواهد  
گازشان بگیرد - نفو! آقا، شما مرا خشمگین کردید و من نمی‌خواهم همه  
چیز را برای شما تعریف کنم! هر چه باشد من برای آن استخدام شده‌ام که  
برای شما داستان تعریف کنم و من از صحبت کردن خسته شده‌ام. آقا،  
شخص نباید به هر کس حمله کند. این کارگناه دارد... این فقط یک

جنتلمن تحصیلکرده و با معلومات خانه عمومی شماست که باعث شده عقل از کله پادوی عمومیتان ویدوپلیاسف بپرد، آری، ویدوپلیاسف دیوانه شده است و آنکه هم او را دیوانه کرده، فو ما فو میچ است...»  
گریشکا که تا آن موقع با ادب به گفت و گوی آنها گوش می‌داد گفت: و اما، ویدوپلیاسف کتک حسابی از دست من خواهد خورد، اگر او را ببینم چرندیات آلمانی را از کله اش بیرون خواهم ریخت...  
اربابش فریاد زد: ساکت، زبانت را نگاه بدار. کسی با تو حرف نمی‌زند.»

من در حالی که کاملاً حیران و مبهوت مانده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم گفتم: ویدوپلیاسف؟ چه نام عجیبی!  
«چه چیزش عجیب است؟ دیدی حالا؟»

اما از دست این آقایان با معلومات، این آقایان تحصیلکرده! من حوصله ام را از دست دادم و گفتم: بخشنید. آخر چرا نسبت به من این قدر اوقاتتان تلغی است؟ آخر من چه کرده ام؟ باید اقرار کنم که مدت نیم ساعت به حرف‌های شما گوش کرده ام و هنوز در نیافته ام که راجع به چه صحبت می‌کنید...»

مرد چاق جواب داد: آقا، از چه ناراحت شده‌اید؟ موجبی برای رنجش وجود ندارد. از اینکه غرغر می‌کنم و بر سر نوکرم فریاد می‌زنم نباید ناراحت شوید. اگر چه گریشکای من، طبیعتاً رذل است، باز به خاطر همین دوستش می‌دارم.

باید صریحاً بگویم که قلب پراحساس من موجبات بیچارگی مرا فراهم کرده است؛ و تقصیر هم به گردن فوما است. من قسم می‌خورم که او را بیچاره خواهد کرد. در اینجا مدت دو ساعت است که به خاطرش توى آفتاب می‌پزم. ترجیح می‌دادم در موقعی که این احمق‌ها در اینجا درباره شغل خود بیهوده و راجحی می‌کنند به نزد کشیش بروم. کشیش این

محل آدم نازنینی است، ولی فوما به قدری ناراحتم کرده است که حتی از ملاقات با کشیش هم چشم پوشیده‌ام. واقعاً که عجب دارودسته‌ای هستند! باید اضافه کنم که یکایک آنها رذل و بی شرفند.»

سپس باهچه یف باز اشاره به فوما کرد (به نظر می‌رسید نمی‌تواند او را از یاد ببرد) و گفت: «اگر مرد حسابی سرکار بود او ضایع به کلی طور دیگر می‌بود. شاید برای مرد صاحب مقامی این او ضایع بخشنودنی بود؛ ولی او دارای هیچ مقامی نیست. من در این باره اطمینان دارم. او می‌گوید در سال چهلم در راه عدالت خواهی تلاش نموده و رنج برده است. (در حالی که هرگز چنین نبوده) و ما باید در برابرش سر تعظیم فروند آوریم! کوچکترین چیز اگر مطابق دلخواهش نباشد ناراحتیش می‌کند. در این گونه موقع از جای خود بر می‌خیزد و فریاد می‌زند: «آنها به من توهین می‌کنند، به خاطر فقر و بینوایی به من توهین می‌کنند؛ آنها هیچ به من احترام نمی‌گذارند.» شما جرأت نمی‌کنید سریک میز با فوما بنشینید و معهذا او دیگران را وادار می‌کند تا منتظرش باشند و می‌گوید: «تحقیرم می‌کنند. من یک ولگرد بیچاره‌ای هستم و نان سیاه برایم کفایت می‌کند.» به مجرد اینکه آن‌ها می‌نشینند او بر می‌خیزد و باز اصطکاک بین ما حاصل می‌شود. باز فریادش بلند می‌شود: «چرا بدون من کنار میز نشستی؟ به من از هیچ لحظ احترامی نشان داده نمی‌شود.» در حضور او شما به خود تعلق ندارید. برای مدتی طولانی حرفی نزدم. او فکر کرد مانند یک سگ که روی زانویش نشسته و برای لقمه نانی گدایی می‌کند من هم به مداهنه خواهم پرداخت. «بیا پسر، این قطعه نان را بخور، نه پسرم تو مالبند را بکش؛ من توی گاری می‌نشینم.» من بایگورایلیچ در همان هنگ که او در آن خدمت می‌کرد خدمت کرده و با سمت «یونکر» از خدمت ارتش خارج شدم و او سال گذشته با سمت سرهنگ بازنشسته شد؛ به املاک خود آمد. من به او گفتم: خودتان را ضایع نکنید؛ زیاد با فوما مهریان

نباشید! پشیمان خواهید شد!» او در جواب گفت: «خیر او (منظورش فوما بود) یک شخص والامقامی است؛ او دوست من است؛ او به من یاد می‌دهد که چطور در سطح عالیتر زندگی کنم.»

به خود گفتم با زندگی سطح عالی‌تر نمی‌توان درافتاد. اگر فوما قصد دارد زندگی سطح عالی‌تری را تعیین دهد، کار تمام است. معلوم نیست او می‌خواهد امروز چه آشوب و غوغایی بروی‌کند.

فردا روز الباهروی پیامبر (بساهجه‌یف روی سینه علامت صلیب را کشید) که پسر عمومی شما ایلیر شاست، می‌باشد.

خيال داشتم روز را با آنها بگذرانم. و با آنها شام بخورم و یک بازیچه از پترزبورگ تهیه کرده بودم که عبارت بود از یک عروسک آلمانی که روی فشر قرار گرفته و موقعی که کوک می‌شد دست نامزدش را می‌بوسید، در حالی که نامزدش اشک او را با دستمال پاک می‌کردا (حالا آن را به آنها نمی‌دهم، عروسک در حالی که بینی آلمانی‌اش شکسته، در درشکه افتاده است) نفس یگورایلیچ بی‌میل نمی‌بود تا در یک چنین روزی خوش باشد، ولی فوما تحمل آن را نداشت تا به حدی که می‌گفت: «چرا به خاطر ایلیوشاین همه به خود دردرس می‌دهید؟ معلوم می‌شود دیگر اعتنایی به من ندارید.» درباره مردی مانند او چه می‌گویید؟ او برعجه‌یی ۸ ساله به خاطر برپا داشتن جشن روز نامگذاریش رشک می‌برد و می‌گوید: «نگاه کن، امروز روز نامگذاری من هم هست.» ولی چنان که می‌دانید این روز سئ ایلیاست نه سن فوما. او در پاسخ می‌گوید: خیر این روز نامگذاری من هم هست!» من حرف‌هایش را ناشنیده گرفتم و تحمل کردم. فکر می‌کنید چه شد؟ حالا آنها روی پنجه پا راه می‌روند و به هم نجوا می‌کنند و متحیرند که چه کنند. یعنی نمی‌دانند روز ایلیا را روز نامگذاری به حساب آورند یا نه؛ به او تبریک بگویند یا نه. زیرا اگر به او تبریک نگویند او فاتش تلخ می‌شود و اگر بگویند می‌ترستند، فکر کند که ریشخندش می‌کنند. چه

مصبیتی! ما برای صرف شام نشستیم... ولی آقای عزیز، به سخنانم گوش می‌دهد یا نه؟»

- چرا، دارم گوش می‌دهم. با خرسندي خاصی هم گوش می‌دهم.  
زیرا به وسیله شما اکنون دریافت‌هایم که... و... باید بگویم...»  
«باید هم با خرسندي مخصوص گوش دهید! من می‌فهم منظور شما  
از خرسندي مخصوص چیست... آیا شما با صحبت از خرسندي  
خودتان، دارید مسخره‌ام می‌کنید؟»

- به شرافتم سوگند چنین نیست. بلکه عکس آن است. شما در  
صحبت‌های خود چنانز ابتکاری به کار برداشت که من هوس کرده‌ام آنها را  
یادداشت کنم.»

آقای باهچه یف با سوء‌ظن به من نگاه کرد و با نگرانی پرسید: قصد  
شما از یادداشت کردن چیست؟»

- اگر چه ممکن است آنها را یادداشت نکنم... منظوری نداشتم.  
«بدون شک شما قصد دارید به من تعلق بگویید.»  
با تعجب پرسیدم: «تعلق بگوییم؟  
مقصود شما چیست؟

- چرا همین طور است! هم اکنون دارید تملقاً را می‌گویید و من هم  
مانند یک احمق همه چیز را برای شما تعریف می‌کنم. بعداً شما خواهید  
رفت و در جایی شرحی راجع به من خواهید نوشت:  
من به باهچه یف اطمینان دادم که یک چنین آدمی نیستم، ولی او  
هم‌چنان با سوء‌ظن به من نگاه کرد و گفت: «یک چنین آدمی نیستید؟ چه  
کسی می‌تواند بگوید شما چیستید؟ فو ما تهدید کرد شرحی راجع به من  
بنویسد و آن را منتشر کند.»

کلامش را قطع کردم - یک علت اقدام به این کار آن بود که می‌خواستم  
موضوع صحبت را عوض کنم - و گفتم: آیا راست است که عمومیم قصد

## ازدواج دارد؟»

با هچه یاف متفکرانه جواب داد: مگر چه شده؟ این موضوع مهم نیست. آنکه قصد ازدواج دارد بگذار ازدواج کند. این کار ضرر ندارد. ولی موضوع چیز دیگر است... و من نمی‌توانم برای این سؤال پاسخ کامل بیابم. در حال حاضر زنان بسیاری در این امر دخالت دارند و عین مگهایها که اطراف مریا جمع می‌شوند... و چنان که می‌دانید معلوم نمی‌توان کرد که کدام یک قصد ازدواج دارد. به عنوان یک دوست واهمهای ندارم که بگوییم من از زن خوش نمی‌آید. اینکه می‌گویند او انسان است حرفی بیش نیست. حقیقت آن است که زن مایه رسوایی و خطری است برای رستگاری روان. ولی می‌توانم با اطمینان بگویم که عمومی شما مانند یک گربه سبیری عاشق شده. راجع به این موضوع دیگر حرفی نمی‌زنم. شما خودتان چگونگی را مشاهده خواهید کرد. ولی آنچه بد است این است که موضوع کشدار شده. اگر کسی قصد ازدواج دارد باید ازدواج بکند. ولی او می‌ترسد که موضوع را به فوما بگوید؛ می‌ترسد که به مادرش بگوید، زیرا در این صورت غوغای و آشوبی بریا خواهد کرد. مادرش از فو ما طرفداری می‌کند. او می‌گوید: «اگر یک خانم جدید به منزل بیاید فو ما فرمیچ صدمه خواهد دید. زیرا در این صورت او قادر نخواهد بود که حتی دو ساعت در خانه بماند.» چه عروس خانم اگر احتمق نباشد، او را با پس گردنی از خانه بیرون خواهد انداخت و آن چنان غوغایی به پا خواهد کرد که جایی در حول و حوش خانه پیدا نخواهید کرد که بتوان بدان پناه آورد. لذا فو ما موضوع را به بازی گرفته و او و «مامان» می‌کوشند عروس عجیب و غریبی بر عمومیتان تحمیل کنند... ولی آقاجان، چرا کلامم را قطع کردید؟ می‌خواستم موضوع مهمی را به اطلاعاتان برسانم و شما کلامم را قطع کردید! من سالخورده‌تر از شما هستم و این صحیح نیست که کلام یک مرد سالخورده را قطع کنید.»

من معدرت می خواهم.

«لازم نیست معدرت بخواهید! من می خواستم به شمایی که یک مرد تحصیلکرده و دانا هستید تعریف کنم که چطور امروز به من توهین کرد. اگر آدم نیک خواهی هستید به من بگویید راجع به این موضوع چه فکر می کنید؟ ما با هم برای صرف نهار نشستیم؛ می توانم این را با اطمینان بگویم که موقع ناهار تقریباً کله‌ام را خورد! از همان آغاز متوجه این موضوع بودم. او در آنجا اخم هایش را درهم کرده و نشست، چنانکه گویی هیچ چیز مطابق با میلش نیست. این افعی، اگر می توانست، مرا در یک چمچه آب غرق می کرد. مردک به قدری خودبین و از خود راضی است که به نظر می رسد پوست تنش برای او به اندازه کافی بزرگ نیست. لذا تصمیم گرفت با من دعوا کند و درس عالی تری به من بدهد. او از من سوال کرد: چرا این قدر چاق هستم و همچنان این سوال را تکرار می کرد که چرا چاق هستم و لا غر نیستم! شما راجع به این سوال چه فکر می کنید؟ آیا مزه‌ای در آن می باید؟ من جواب خیلی عاقلانه‌ای به او دادم: «فومافومیچ، خدا این طور مقدر کرده. یکی لا غر است و دیگری چاق و کسی نمی تواند با مقدرات مخالفت کند.» آیا این جواب معقولانه نبود؟ شما چه می گویید؟ او در جواب گفت: «خیر، علت این چاقی به خاطر آن است که ۵۰۰ سرف زیردست دارید و راحت زندگی می کنید و خدمتی به مملکت خود نمی نمایید. شما باید در نظام خدمت کنید. ولی در خانه نشسته و کنسرتینا<sup>۱</sup> می نوازید.» این راست است موقعی که محروم کنسرتینا بازی می کنم. باز به او جواب مناسب دادم و گفتم:

چگونه می توانم در نظام خدمت کنم! آن کدام اونیفورم است که بتوانم بدن چاق خود را در آن جای بدهم؟ اگر بزور اونیفورم بپوشم و با بی احتیاطی عطسه کنم، تمام دکمه‌ها از هم باز خواهد شد و مهمتر از همه

۱ - کنسرتینا یک نوع ارغونون دستی است (متترجم)

جدی تلقی کنند، بعد خوب به من بگویید آیا در این چیز بازمۀ‌ای بود که او  
قاوه‌قه بخندد؟

حقیقتش این است که او اصلاً ادب سرش نمی‌شود تا به حدی که به فرانسه بد و بیراه گفت و مرا Cochon خواند. خوب، می‌دانستم معنی این کلمه چیست. و پیش خود گفتم: ای فیلسوف ملعون، آیا فکر می‌کنی تسلیمت می‌شوم؟ تا آنجایی که می‌توانstem طرز سلوک او را تحمل کردم، ولی دیگر طاقتمن طاق شد. از کنار میز برخاستم و جلو همه افراد محترمی که در آنجا بودند این کلمات از دهانم پرید: «فومافومیچ، خیرخواه عزیزا من به شما با بی‌عدالتی رفتار کرده‌ام، فکر می‌کردم شما آدم با تربیتی هستید و حالا معلوم می‌شود مانند هر یک از ما یک خوک بزرگ بیش نیستید.» این را گفته و میز را ترک کردم و پیو دینگ را که در آن لحظه به همه می‌دادند نخوردم و پیش خود گفتم:

«پیو دینگ باشد برای خودتان...»

من که تمام قصه باهچه‌یاف را گوش می‌کردم گفتم:  
«ببخشید. من حاضرم با تمام آنچه که حکایت کردید موافق کنم. ولی موضوع این است که تا این لحظه اطلاعات مثبتی به دستم نرسیده. و چنان که می‌دانید درباره این موضوع ایده‌هایی دارم.»

باهچه‌یاف با بدگمانی سوال کرد: «چه ایده‌هایی دارید؟»

کمی مکث کرده گفت: «چنانچه می‌دانید حالا موقعش نیست که این مطلب را به شما بگویم. ولی معهذا آماده‌ام آن را بگویم. آنچه من فکر می‌کنم این است، ممکن است هر دو درباره فومافومیچ اشتباه کرده باشیم. ممکن است در پس این غرابت‌ها یک شخص به خصوص و با استعدادی نهفته باشد. می‌دانید؟ ممکن است شخصیتی باشد که صدمه دیده و می‌خواهد انقامش را از نوع بشر بگیرد. شنیده‌ام در گذشته او

نقش بهلول را بازی می‌کرده و دلکنی بیش نبوده است. شاید این امر باعث شده احساس کند که مورد تحقیر قرار گرفته و در نتیجه از آن رنج برده و پایمال شده است... ملتفت هستید، او مردی است شریف.... و دارای... بینش... و مجبور بوده که نقش یک دلقک را بازی کند!

در نتیجه نسبت به نوع بشر بدین شده است... ممکن است او را با بشر آشتبانی داد... ممکن است او یک شخصیت نادر، بلکه قابل توجهی از کار درآید...، و... چنان که می‌دانید چیزی باید در این مرد نهفته باشد. البته علی و وجود دارد که همه به او احترام می‌گذارند.»

احساس می‌کردم به ضرر و حشتناکی من من می‌کنم. با در نظر گرفتن جوانی ام ممکن بود مرا عفو کرد، ولی آقای باهجه یف عفوم نکرد و با اخراج و به طور خیلی جدی به صورتم نگاه کرده و ناگهان مانند یک بوقلمون سرخ شد و با اوقات تلغی پرسید:

«آیا منظورتان از این حرف‌ها این است که می‌خواهید بگویید مرد جالبی است؟»

– کوش کنید، خود من به یک کلمه از آن چه که اکنون گفتم عقیده ندارم: آنچه گفتم حدسی بیش نبود...»  
«اجازه بدهید به آن اندازه کنجکاو شده و از شما بپرسم. آیا فلسفه خوانده‌اید؟»

با تشویش سؤال کردم: «به چه معنی و مفهوم؟»  
«به هیچ معنی و مفهومی، مستقیماً بدون در نظر گرفتن معنی و مفهوم آن، به من جواب بدهید: آیا فلسفه خوانده‌اید؟»

گفتم: باید اعتراف کنم که خیال دارم بخوانم، ولی... باهجه یف بر خشم خود افزود و گفت:

«نکته اینجاست. قبل از اینکه دهانتان را باز کنید حدس زدم که شما فیلسوف هستید! نمی‌توانید گولم بزنید. خیر، متشرکم! من می‌توانم به

فاصله دو میل دورتر یک فیلسوف را بو کنم! شما می‌توانید بروید و فومافومیچ را ببوسید، واقعاً که مرد قابای توجهی است! تفو!  
من فکر می‌کردم شما دارای نیات خوب می‌باشید، درحالتی که ... به گاریجی که در صندلی خود در دلیجان (که اکنون آماده حرکت بود) نشست و فریاد زد: «هی، برویم به سوی خانه.»

من به سختی توانستم که به نحوی از انحصار آرامش پیدا کنم. بالاخره، کمی آرام شد. ولی مدتی طول کشید تا خشمش فرو نشیند و به من با نظر لطف و عنایت بنگرد. در ضمن، وی به کمک گریشکاوی‌هیپ یعنی مردی که واسی‌لیف را سرزنش کرده بود در دلیجان نشست.

من به طرف دلیجان رفت و گفت: «اجازه بدھید سوالی کنم، آیا دیگر به نزد عمومیم برخواهید گشت!»

«نزد عمومیتان برگردم؟ فکر می‌کنید من آدم ثابت قدمی هستم و پایدار می‌مانم؟ اشکال در همین است که من یک قطعه کهنه هستم نه یک انسان. قبل از پایان هفته، من بدانجا خواهم رفت. ولی برای چه؟ خودم هم نمی‌دانم. بلی بدانجا رفت و مجددًا با فوما نزاع خواهم کرد. در درسر اینجاست! خدا فوما را گسیل داشته تا به خاطر گناهانی که مرتکب شده‌ام، توبیخ شوم: اراده من به اندازه اراده یک پیرزن است. ثبات و استحکامی در من وجود ندارد، یک آدم جبان ضراز اول هستم...»  
ما مانند دودوست از هم جدا شدیم! و حتی مرا برای ناهار نیز دعوت کرد.

«حتماً ببایید، حتماً ببایید، تا با هم ناهار صرف کنیم. من از کی یف و دکا آورده‌ام و آشپزم در پاریس بوده است. او چنان راگوی گوشت پرنده عالی می‌پزد و شیرینی‌های خوشمزه می‌سازد که انگشتانتان را خواهید لیسید و به او تعظیم خواهید کرد.

مرد با فرهنگی است! منتهی مدتی است از دستم کنک نخورده و دارد

لوس می شود... خوب کردید تذکر دادید... حتماً بباید، دلم می خواست امروز دعوتان می کردم، ولی امروز حالم خوش نیست. چنان که می دانید من مريض و آدم بيقاره ای هستم. ممکن است باور نکنید... خوب خدا حافظ، موقع عزیمت فرا رسیده است. تله کوچک شما هم در آنجا گسترده است. به فوما بگویید بهتر است با من روبه رو نشود و گرنه چنان با احساسات از او استقبال خواهم کرد که...»

آخرین کلماتی که بیان داشت شنیده نشد. دلیجان - که به وسیله چهار اسب قوی به حرکت در می آمد به راه افتاد و در ابری از گرد و خاک ناپدید گردید. در شکه من هم آماده بود. در داخل آن نشستم و بی درنگ در شهر کوچک به راه افتادم. پیش خود گفت: «البته باهچه یف زیاد اغراق می کند. او اوقاتش تلغی است و نمی تواند منصف و بی غرض باشد. ولی آنجه در بیاره عمومیم گفت بسیار جالب توجه بود. بدین ترتیب معلوم می شود که در یک قصه دو نفر دخالت دارند و عمومیم عاشق دختر جوان است... هوم! من عروسی خواهم کرد یا نه؟ این دفعه به طور جدی در بیاره این موضوع در فکر فرو رفتم...»



## عموی من

باید اعتراف کنم که ترسیده بودم. به مجرد اینکه به استپانچیکوو رسیدم، رؤیاهای رومانتیک من ناگهان خیلی عجیب جلوه‌گر شدند.

ساعت در آن موقع ۵ بعدازظهر بود. جاده از کنار ملک اربابی می‌گذشت. مجدداً بعد از یک غیبت طولانی باع بزرگی که دوران طفولیتم را در آن گذرانده بودم و بعداً هم اغلب در موقع اقامت در مدارس شبانه روزی آن را در رؤیا می‌دیدیم مشاهده کردم. از درشکه پایین جستم و از داخل باع به طرف خانه رفتم. خیلی دلم می‌خواست بدون اطلاع قبلی وارد خانه شوم و سراغ عمومیم را بگیرم و قبل از همه با او صحبت نمایم. همین کار را هم کردم. پس از عبور از خیابانی که دو طرفش درخت لیموترش سالخورده کاشته شده بود به طرف ایوانی که از آنجا شخص می‌توانست از یک در شیشه‌ای وارد اتاق‌های داخل ساختمان شود، رفتم.

در اطراف ایوان تپه‌گل وجود داشت و با گلدان‌های قیمتی که در آن گل کاشته شده بود، آرایش یافته بود. در اینجا به یکی از نوکران یعنی گاوریلا سالخورده که زمانی از من پرستاری می‌کرد و اکنون پیشخدمت مخصوص عمومیم بود، برخورد کردم. گاوریلا عینک به چشم داشت و در دستش یک کتاب خطی دیده می‌شد که آن را به دقت می‌خواند. او را سه

سال پیش در پترزبورگ (وقتی که همراه با عمومیم آمده بود دیده بودم اش). لذا، همین که مرا دید شناخت. با فریاد شادی او شروع کرد به بوسیدن دست هایم و درحالی که این کار را می کرد عینکش از روی بینی اش بر زمین افتاد. ولی چون به دنبال گفتگوی اخیر خود با باهچه یف ناراحت شده بودم، در آغاز با سوء ظن به کتاب خطی که گاوریلا در دستش داشت نگریستم.

از پیره مرد سؤال کردم: گاوریلا، این چیست؟ حتماً آنها شروع به تعلیم زیان فرانسه به تو کرده‌اند؟»

او با لحن غمانگیزی گفت: «آقا، آنها در پیری دارند این زبان را به من یاد می دهند تا مانند بلبل چهچه بزنم.»

آیا خود فومافومیچ به تو فرانسه یاد می دهد؟»

ـ بله، آقا؛ «او می باید یک آدم خیلی زرنگی باشد.»

شکی در این نیست که او زرنگ است! آیا او از طریق مکالمه و گفت و گو به تو فرانسه یاد می دهد؟»

ـ نه، به وسیله دفتر مشق یاد می دهد.

آیا چیزی که در دست داشت دفتر مشق است؟

آه، کلمات فرانسوی با حروف روسی، چه قالب زدن ماهرانه‌ای!

«گاوریلا، آیا شرمسار نیستی از اینکه خود را تسليم یک چنین آدم کله پوک و احمقی نموده‌ای؟

پیره مرد گفت: چگونه ممکن است او که از ما بهتران را به این خوبی اداره می کند، احمق باشد؟

این اظهار او آگاهم کرد و گفت: «هوم، ممکن است گاوریلا حق با تو باشد. مرا نزد عمومیم ببر.»

آه! شاهین من! ولی من نمی توانم خودم را به او نشان دهم، جرأت نمی کنم. من حتی از او می ترسم. من در اینجا با وضع مصیبت باری

..... دوست خانواده

می‌نشینم و وقتی که او بیرون می‌آید پشت تپه پنهان می‌شوم.  
- چرا از او می‌ترسی؟

«من امروز صبح درسم را بلد نبودم و فومافومیچ مجبورم کرد روی زمین بر زانو بیفتم، ولی من زیاد روی زانو نماندم، سرگی الکساندرویچ. من خیلی سالخورده هستم و نمی‌توانم این طرز برخورد را تحمل کنم. از اینکه از فومافومیچ اطاعت نمی‌کنم ارباب ناراحت شد و گفت: «پیره مرد، فومافومیچ زحمت تعلیم و تربیت ترا بر عهده گرفته و می‌خواهد طرز تلفظ کردن را به تو یاد بدهد.» به همین منظور اینجا آمدہام و این سو و آن سو گام بر می‌دارم و کلمات را تکرار می‌کنم تا آنها را یاد بگیرم. فومافومیچ قول داده است امروز عصر مجدداً مرا امتحان کند.

به نظر می‌رسید که در این موضوع چیز تاریک و مبههمی وجود دارد. به خود گفت: «باید این موضوع ارتباطی با زبان فرانسه داشته باشد و پیره مرد نمی‌تواند توضیحاتی در این باره بدهد.»

به او گفت: «یک سئوال دیگر دارم. گاوریلا، ممکن است بگویی او چگونه آدمی است؟ آیا قد بلند و وجیه است؟»  
- فومافومیچ؟ نه آقا، او به اندازه یک آدم پست و بسی تربیت زشت و بی‌ریخت است.»

- هوم! کمی صبر کن گاوریلا، ممکن است به کارها سرو سامان داد. می‌توانم قول بدهم که کارها سرو سامان خواهد گرفت. ولی... بگو ببینم عمومیم کجاست؟

- او پشت اصطبل است و دارد از عده‌ای از دهقانان بازدید می‌نماید. دهقانان پیر از کاپیتونوکو آمده‌اند تا احترامات خود را تجدید کنند. آنها شنیده‌اند که قرار است زیر دست فومافومیچ قرار داده شوند و التماس می‌کنند که عمومیت از انجام این کار خودداری کند.  
ولی چرا پشت اصطبل آنها را ملاقات می‌کند؟

- برای اینکه آنها می‌ترسند...

من واقعاً عمومیم را پشت اصطبل یافتم. او را در آنجا بین عده‌ای از دهقانان که به او تعظیم نموده و التماس و التجا می‌کردند یافتم. عمومیم با شوق و حرارت مطلبی را برای آنها تعریف می‌کرد. من جلو رفتم و او را صدا زدم. او رویش را به من کرد و ما با شتاب همدیگر را در آغوش گرفتیم.

او از دیدن من بسیار خوشحال شده و تقریباً حالت وجود و نشئه به او دست داده بود. او طوری دست هایم را فشرد و در آغوشم گرفت که گویی پسر خودش را پس از سالم جستن از یک خطر مهلكی نجات داده است و تمام نگرانی‌ها و تشویش خاطرهای او را از بین برده و برای او و کسانش سعادت و خوشبختی پایدار فراهم آورده. عمومیم نمی‌توانست خوشحالی را محدود به خود کند. لذا، بعد از احساسات اولیه از نو آن چنان به وجود و طرب در آمد که به نظر می‌رسید از شدت خوشحالی از خود بی‌خود شده و سر از پا نمی‌شناسد.

او پی‌درپی از من سئوالاتی کرد و می‌خواست که فوراً مرا به نزد اعضای خانواده‌اش ببرد. برای این منظور با هم به راه افتادیم که ناگهان عمومیم برگشت. زیرا مایل بود مرا اول با دهقانان کاپیتونوکو آشنا کند. به خاطر می‌آورم که ناگهان شروع به صحبت کرد، ولی یاد نیست راجع به چه موضوعی به گفتگو پرداخت. فقط این را به یاد دارم که از آقای کوروکین نام برد. او این مرد جالب توجه را سه روز پیش در شاهراهی ملاقات کرده بود و با بی‌صبری منتظر بود که مجدداً ملاقاتش نماید. بعدها از صحبت درباره کوروکین هم صرف نظر کرد و راجع به موضوعات دیگر به صحبت پرداخت. من با شعف و خوشحالی به او نگاه می‌کردم و به سئوالات پی‌درپی او جواب می‌دادم: من به او گفتم که نمی‌خواهم به خدمت نظام بروم و قصد دارم به تحصیل ادامه دهم. به مجرد اینکه

موضوع تحصیل را در میان نهادم، عمومیم اخمش را در هم کرد آنگاه قیافه جدی و موقرانه‌ای به خود گرفت. چون اخیراً اطلاع حاصل ترده بود که مشغول تحصیل رشته معدن‌شناسی هستم. سرش را بلند کرد و با غرور به اطراف نگریست. چنان که گویی او به تنها ی و بدون کمک تمام اسرار این علم را کشف کرده و هر چه درباره‌اش انتشار یافته خودش نوشته است. همان طور که قبل اشاره کردم او بدون اینکه غرضی داشته باشد به علم احترام می‌گذاشت، گو اینکه خودش دارای هیچ‌گونه معلومان علمی نبود.

در حالی که چشم‌مانش از شدت شوق می‌درخشید گفت: پسرم. در دنیا افرادی هستند که از همه چیز اطلاع دارند. وقتی که شخص در میان آنها می‌نشیند و به حرف‌هایشان گوش می‌دهد، احساس می‌کند که سخنانشان را درک نمی‌کند، ولی معهداً دوست دارد به صحبت‌شان گوش فرادهد. چرا چنین است؟ برای اینکه آنها قصد اصلاح اوضاع، تنویر افکار مردم و تأمین آسایش و رفاه جامعه را دارند! این را من می‌توانم خوب درک کنم. فی‌المثل، من هم اکنون با قطار مسافت می‌کنم. ولی شاید ایلیوشای من در هوا پرواز کند... و بعد موضوع تجارت و تولید هست - روشی که به اصطلاح از هر جنبه‌ای که نگاه کنید متنضم فایده‌ای است... آیا چنین نیست؟ حال باز راجع به ملاقات خودمان بر می‌گردیم.

در حالی که تند تند صحبت می‌کرد و دست‌هایش را به هم می‌مالید اظهار داشت: ولی کمی صبر کنید، کمی صبر کنید. حال مردی را خواهید دید که امثال او بسیار نادرند، مردی دانشمند که بعد از پایان این قرن نامش باقی خواهند ماند... کمی صبر کنید او را معرفی می‌کنم. گفتم: عمو جان، آیا منظورتان فومافومیچ است؟

گفت: نه، عزیزم، منظورم کوروکین است. اگر جه فوما هم... ولی من فعلًا فقط راجع به کوروکین صحبت می‌کنم.» سپس به علت نامعلومی

قرمز شد و وقتی که نام فوما را بردم به نظر می‌رسید مضطرب و ناراحت شده است.

سوال کردم: «عمو جان، او مشغول تحصیل چه رشته‌هایی است؟» عمویم در حالی که چشم راستش را به حالت چرخش درآورده، به نجوا گفت: «او مشغول تحصیل علم است. پسرم، علم به طور کلی. من دقیقاً نمی‌توانم بگویم چه رشته‌ای را تحصیل می‌کند. فقط این را می‌دانم که او مشغول تحصیل است. صحبت‌هایی که راجع به قطار راه‌آهن می‌کند بسیار، عالی است! او آزاداندیش است. به این موضوع موقعی پی بردم که راجع به ازدواج و خانواده به صحبت پرداخت... جای تأسف است که من چیزی از صحبت‌هایش سر در نیاوردم (مجال این کار نبود) و اگرنه، به تفصیل راجع به این موضوع به شما صحبت می‌کردم. همچنین او دارای صفات عالی است! از او دعوت کرده‌ام که به ملاقات‌نمایی بیاید و من هر لحظه منتظرش هستم!»

در این ضمن دهقانان نیز با حالات بہت و تعجب، توگویی که چیزی شگفت‌انگیز را تماشا می‌کنند؛ به من نگاه می‌کردند.

من حرف‌هایش را قطع کرده و گفتم: «گوش کنید عمو جان، فکر می‌کنم اسباب زحمت دهقانان را فراهم کرده باشیم. بدون شک آنها برای انجام یک کار فوری به اینجا آمده‌اند. آنها چه می‌خواهند؟ باید اقرار کنم ظنین شده‌ام و دلم می‌خواهد بدانم که آنها چه می‌خواهند...»

به نظر می‌رسید عمویم ناگهان ناراحت و مضطرب شده است. او، بله فراموش کردم به شما بگویم: می‌بینید... انسان نمی‌داند با اینها چه طور رفتار کند؟ اینها ایده‌ای دارند - و دلم می‌خواست می‌دانستم که چه کسی این ایده را توکله‌شان کرده است. آری، آنها ایده‌ای دارند و آن، این است که من می‌خواهم تمام کاپیتونوکوو را - آیا کاپیتونوکوو را به یاد می‌آورید که ما عصرها با کاتیایی عزیز به آنجا می‌رفتیم؟ - با ۶۸ دهقانی که در آنجا به

سر می‌برند در اختیار فومافومیچ بگذارم. ولی آنها می‌گویند ما نمی‌خواهیم شما را ترک کنیم، فقط به خاطر تذکر همین مطلب در اینجا گرد آمدۀ‌اند.»

من با حالت شعف گفتم: پس عموجان، این راست نیست که شما می‌خواهید کاپیتونوکورو را در اختیار فومافومیچ بگذارید؟

عمویم گفت: من هرگز قصد چنین کاری را نداشته‌ام! نمی‌دانم شما از که شنیده‌اید که من یک همچو خیالی دارم؟ یک بار که انسان حرفی بزند، همه‌جا پخش می‌شود. چرا شما این قدر از فومافومیچ دارید؟ سرگی کمی صبر کنید، من او را به شما معرفی می‌کنم. سپس درحالی که با ناراحتی به من نگاه می‌کرد - تو گویی از نفرتی که از فومافومیچ داشتم باخبرست - اضافه کرد: «پسرم، او مردی شگفت‌انگیز است.» دهقانان ناگهان با هم فریاد برداشتند: «ما کسی غیر از شما را قبول نداریم. شما پدر ما هستید و ما اولاد شماییم.»

من گفتم: عموجان، گوش کنید. من هنوز فومافومیچ را ندیده‌ام. ولی چنان که می‌بینید... مطالبی راجع به او شنیده‌ام. باید اعتراف کنم امروز باهچه‌یف را دیدم، گو اینکه درباره حرف‌هایی که او به من زد. ایده مخصوص به خود را دارم. در هر حال عموجان بهتر است تکلیف دهقانان را روشن کنید و بگذارید آنها بروند تا ما بتوانیم بدون شهد حرف‌هایمان را بزنیم. باید اقرار کنم که من به همین منظور بدینجا آمده‌ام...

عمویم حرفم را تأیید کرده گفت: «البته، البته، البته. ما دهقانان را مرخص می‌کنیم و بعد با هم به گفت و گو می‌پردازیم - گفتگویی دوستانه و مهرآمیز.» درحالی که با سرعت حرف می‌زد خطاب به دهقانان نموده و گفت: «رفقا، شما حالا می‌توانید بروید. در آتیه هر وقت به من نیاز پیدا کردید به نزدم بیایید. مستقیماً بیایید و هر وقت که دلتان خواست بیایید.» باز دهقانان فریاد زدند: «شما پدر ما هستید و ما اولاد شماییم! ما را در

اختیار فومافومیچ نگذارید. ما که همه فقیر و بیچاره ایم عاجزانه خواهش می‌کنیم این کار را نکنید.»

عمو گفت: احمق‌ها را نگاه کنید! من به شما مجدداً می‌گویم که شما را در اختیار فومافومیچ نمی‌گذارم.

او از تعلیم دادن به ما دست بر نمی‌دارد. او کاری جز این ندارد که به ما بیچاره‌ها درس بدهد.

من با ترس و دهشت گفتم: آیا منظورتان این است که او به شما زبان فرانسه تعلیم می‌دهد؟

دهقانی که به نظر می‌رسید خیلی وراج است و موی قرمز، سر بزرگ (که بالایش طاس بود) و ریش بلند سه گوش کم مو داشت (که در موقع صحبت کردن تکان می‌خورد که تو گویی یک موجود جداگانه‌ای است) از میان دهقانان شروع به صحبت کرده و گفت: «خیر آقا، تا حالا خدا به ما رحم کرده است.»

— پس او به شما چه درس می‌دهد؟

دهقان گفت: عالی جناب آنچه او به ما درس می‌دهد به اصطلاح عبارت است: از خرید یک جعبه جواهر برای گذاشتن یک سکه برنجی در آن.

منظورتان از سکه برنجی چیست؟

عمویم درحالی که رخسارش قرمز شده بود و به طرز وحشتناک ناراحت به نظر می‌رسید گفت: «سریوژا، شما در اشتباه هستید، این یک افتراست. به این احمق‌ها سوءتفاهم دست داده است... او فقط... صحبت از سکه برنجی نبود.» سپس عمویم با حالت توبیخ آمیزی روی به دهقانان کرده و گفت: کسی انتظار ندارد که شما از همه چیز سر در آورید؛ لازم نیست با صدای بلند فریاد بزنید. آدم می‌خواهد به شما خوبی کند، ولی شما شعورش را ندارید که بفهمید و داد و بداد راه می‌اندازید.

- عموجان، به شرافتم او دارد به آنها زبان فرانسه یاد می‌دهد.  
 عمویم با لحن ملتمنهای گفت: سریوژا، این به خاطر آن است که  
 می‌خواهد به آنها طرز تلفظ صحیح کلمات روسی را یاد بدهد، فقط طرز  
 تلفظ صحیح را. خود او به من گفت؛ این به خاطر تعلیم تلفظ صحیح  
 است. به علاوه، راجع به این موضوع اتفاق مخصوصی رخ داد که اطلاعی  
 از آن ندارید. باید اول درباره آن تحقیق کنید و بعد تقصیر را به گردش  
 اندازید... عیب‌جویی کار آسانی است!

من با حالت بی‌پرواپی روی به دهقانان کرده و فریاد زدم: ولی شما  
 قصد دارید چه کنید؟ باید حرف‌هایتان را بی‌پرده بزنید. شما باید بگویید:  
 فو ما فو میچ، طرز انجام این کار صحیح نیست. باید به این طریق انجام  
 بگیرد! شما زبان دارید؛ مگر این طور نیست؟

- عالی جناب، کجاست آن موشی که بتواند به گردن گربه زنگوله  
 بیاویزد؟ او به ما می‌گوید: «من دارم به شما احمق‌ها، پاکیزگی و نظم  
 می‌آموزم. چرا پیراهنتان کثیف است.» چرا کثیف است؟ برای اینکه دائم  
 عرق می‌کنیم و نمی‌توان پیراهن را هر روز عوض کرد. پاکیزگی تنها مایه  
 رستگاری نیست و کثافت آدمی را نمی‌کشد.

یک دهقان دیگر که قد بلند و ژنده‌پوش بود و کفش‌های پاره و  
 نکبت‌باری در پای داشت و ظاهرًا یکی از افرادی بود که دائم از چیزی  
 شکایت می‌کنند و همیشه کلمه زهرآگینی در چننه حاضر و آماده دارند  
 گفت: آیا می‌دانید از اینجا تا خورشید چقدر فاصله است؟ چه کسی  
 می‌تواند به این سؤال پاسخ دهد؟ این نوع معلومات به درد طبقات  
 متوسط می‌خورد نه ما. ولی او می‌گوید: «خیر شما همه احمق هستید.  
 شما نمی‌فهمید چه چیز به دردتان می‌خورد. ولی من ستاره‌شناس هستم و  
 سیارات خداوند را می‌شناسم.»

عمویم درحالی که ناگهان به نشاط در آمده بود و با خوشحالی به من

چشمک می‌زد و چنان که گویی می‌خواهد بگوید: ببین حالا چه اتفاقی خواهد افتاد سئوال کرد: «خوب آیا او به شما گفت فاصله زمین تا خورشید چقدر است». دهقانان که انتظار چنین سئوالی را نداشتند با بی‌میلی گفتند: «بله، او به ما گفت فاصله اش چقدر است.» خوب، دقیقاً چقدر است؟

عالی جناب شما بهتر می‌دانید. ما در ظلمت زندگی می‌کنیم.

— این را می‌دانم، ولی به خاطر دارید چه گفت؟

او از صدها بلکه هزارها سخن گفت، او گفت: به قدری رقمی بزرگ است که از سه گاری پر هم بیشتر می‌شود!

— برادر سعی کن به خاطر بیاوری! من فکر می‌کرم شما خیال می‌کردید به اندازه یک میل دور است و می‌توانید با دست به آن برسید. نه پسرم، زمین مانند کره گرد است. می‌فهمید؟ بعد عمومیم در فضا شکل زمین را کشید.

بر چهره دهقانان لبخند تلخی نقش بست.

عمومیم ادامه داد: آری، مانند یک کره در فضا معلق است و دور خورشید می‌چرخد. خورشید در یک جا ایستاده است. اگر چه به نظر ما متحرک می‌رسد. این چیز غریبی است؟ و مردی هم که این راز را کشف کرد دریانوردی به نام کاپیتان کوک بود. بعد روی به من کرد و به نجوا گفت: « فقط شیطان می‌داند که این راز را که کشف کرده. من چیزی راجع به این موضوع نمی‌دانم... آیا تو می‌دانی فاصله زمین تا خورشید چقدر است؟» درحالی که با تعجب به این صحنه نگاه می‌کرم جواب دادم: آری، عموجان می‌دانم. ولی این است آنچه من فکر می‌کنم... جهالت دلیل شلختگی است، ولی از سوی دیگر...

یاد دادن علم نجوم به دهقانان معنایی ندارد...

عمومیم که از این اظهار من به وجود آمده بود و آن را کاملاً به جا یافت

حروف را تأیید کرده و گفت: همین طور است! آری شلختگی است. این یک فکر عالی است! عیناً شلختگی است! این حرف را من بارها زده‌ام... به عبارت دیگر من این حرف را نزده‌ام، ولی احساس کردم که باید چنین باشد.

بعد سر دهقانان داد زد: می‌شنوید؟...

جهالت به اندازه شلختگی بد است، به اندازه کثافت ناپسندیده است. به همین سبب است که فواید خواهد به شما تعلیم بدهد. او می‌خواهد به شما چیزی یاد بدهد - این کار بسیار درستی است. این کار به اندازه خدمت به میهن مفید است. این کار به اندازه یک مقام اداری ارزش دارد. بنابراین، می‌بینید علم چه مقامی دارد؟ رفقا همین قدر که گفتم کافی است. به خاطر خدا بروید... من خوشوقتم که... خودتان را ناراحت نکنید. من ترکتان نخواهم کرد.

پدر، از ما حمایت کن! بگذارید آزادانه نفس بکشیم.

پس از اظهار این گفته، دهقانان همگی افتادند به پایش.

از این کار احمقانه دست بردارید. فقط جلو خداوند و تزار زانو به زمین زنید... - طرز سلوکتان را اصلاح کنید و... سپس به مجرد اینکه دهقانان رفتند ناگهان روی به من کرد و با خوشحالی گفت: چنانکه می‌دانید حتی یک کلمه مهرآمیز، دهقانان را خوشحال می‌کند و دادن یک هدیه کوچک زیانی نمی‌رساند.

آیا می‌خواهید به او چیزی بدهیم؟ شما چه فکر می‌کنید؟

به افتخار ورود شما این کار را بکنم یا خیر؟ گفتم: عمو جان، شما مردی خیرخواه هستید.

او، پسرم نمی‌توانم خیرخواه نباشم. نمی‌توانم خیرخواه نباشم. این چیز مهمی نیست و اما اینکه فکر می‌کنید خیلی عجیب است، من به آنها درسی در علوم می‌دهم، این کار را فقط به خاطر این کردم که از دیدن تو

فوق العاده خوشحال شده بودم. من فقط می خواستم دهقانان اطلاع یابند که از این جاتا خورشید چند میل فاصله است و از تعجب دهان باز کنند. عزیزم! خیلی لذت‌بخش است که آنها را در حالی تماشا کنیم که از تعجب دهن باز کرده‌اند...

چیزی که از تو خواهش می‌کنم در اتفاق پذیرایی مهمانان راجع به اینکه من مصاحبه‌ای با دهقانان کردہ‌ام حرفی نزن. من با آنها عمدتاً مخفیانه پشت اصطبل صحبت کردم، چون نمی‌خواستم کسی ما را ببیند... مسئله ظریفی است. حتی خود دهقانان مخفیانه به آنجا آمدند. من بیشتر به خاطر آنها به این کار تن در دادم...

موضوع را عوض کرده و برای اینکه هر چه زودتر به موضوع اصلی برسم گفتم: عمو جان، حالا من اینجا به ملاقاتتان آمدہ‌ام. باید اقرار کنم، نامه شما به قدری مرا متعجب ساخت که...

عمویم کلامم را قطع کرده - تو گویی که دچار ترس و وحشتی شده - و گفت: حتی یک کلمه هم راجع به این موضوع حرف نزن. بعداً، بعداً راجع به این موضوع توضیحات لازم را خواهم داد. ممکن است عمل من نسبت به شما خطاب شود، کاملاً خطاب شود...

نسبت به من عملتان خطاب شود عمو جان؟

- بعداً، بعداً عزیزم، بعداً توضیحات کامل خواهم داد.

ولی ضمناً تو به یک جوان برومندی تبدیل شده‌ای!

پسر عزیزم، چقدر مستاق دیدارت بودم! به اصطلاح دلم می‌خواست قلبم را برای تو خالی کنم و درد دل نمایم....

تو زرنگ هستی، تو یگانه امید من هستی... تو و کوروکین. باید به تو تذکر دهم: از اینکه تو این جا آمدہ‌ای همه آنها عصبانی هستند. مواطن باش تندی نکنی.

در حالی که با تعجب به عمویم نگاه می‌کردم، نمی‌توانستم بفهمم که

چگونه ممکن است افرادی که با آنها افتخار آشنا بی پیدا نکرده‌ام، او قاتشان نسبت به من تلخ باشد. پرسیدم: آنها از دست من او قاتشان تلخ است؟

عمویم جواب داد: بله پسرم، نسبت به تو او قاتشان تلخ است. چاره‌ای نیست! فومافومیچ یک...

کوچک است. و... خوب... مادر هم از او سرمشق می‌گیرد، مواظب باش. احترامشان بگذار و به مخالفت نپرداز. از همه مهمتر موضوع احترام گذاشتن است...

پرسیدم: باید به فومافومیچ احترام بگذارم؟

پاسخ داد: «عزیزم چاره‌ای نیست: من از او دفاع نمی‌کنم. بدون شک او دارای عیب‌هایی هست، مخصوصاً در این لحظه به خصوص... اه، سریوژای عزیز، چقدر این موضوع ناراحتم می‌کند؛ چقدر خوب می‌بود اگر این موضوع به راحتی حل می‌شد و همه ما را راضی و خوشبخت می‌کرد!...»

ولی کیست که خالی از عیب است؟ خود ما کامل و بی عیب نیستیم. آیا چنین نیست؟

گفتم: عمو جان، به شرافتم سوگند! ملاحظه کنید او دارد چه می‌کند... جواب داد: اوه، عزیزم، اینها چیزهای جزیی و بی اهمیت هستند. مثلاً او او قاتش از من تلخ است. آیا می‌توانی حدس بزنی برای چه او قاتش تلخ است؟..

گو اینکه تقصیر از خود من است... بهتر است علت‌ش را بعداً به تو بگوییم...

کلامش را قطع کردم و با عجله گفتم: ولی عمو جان می‌دانید، من راجع به این امر نظریه‌ای دارم. قبل از همه او یک دلچک بوده است. این اتفاق احساساتش را جریحه‌دار کرده، عذابش داده و به ایده‌هایش تخطی کرده

است؛ و در نتجه گوشت تلغ، میریض. زودرنج و نسبت به بشر بد بین شده است... ولی حالا اگر کسی باید بین او و بشر آشتبانی بدهد و او را به حال اولیه برگرداند...

عمویم با خوشحالی گفت: همین طور است، همین طور است. این یک ایده جوانمردانه‌ای است! این شرم آور و کمال ناجوانمردی است که تقصیر را به گردن او بیندازیم! همین طور است... اوه، عزیز من! تو مرا درک می‌کنی، تو برایم آرامش آورده‌ای، اگر فقط می‌شد به اوضاع سر و سامانی داد!... من می‌ترسم خودم را به آنها نشان دهم و حالا که تو آمده‌ای من مورد سرزنش قرار خواهم گرفت.

من که از اعتراف او ناراحت شده بودم گفتم: عمو جان اگر اوضاع از این قرار است که می‌گویید...

درحالی که دستهایم را محکم گرفت، گفت: نه، نه، نه، هرگز نمی‌گذارم تو بروی. تو مهمان من هستی و من می‌خواهم تو اینجا بمانی. مصرانه گفتم: عمو جان، فوراً به من بگویید چرا دنبالم فرستادید؟ از من چه انتظاری دارید و بالاتر از همه اینکه چرا مرا تقصیر کار دانسته‌اید. «عزیزم، نپرس. بعداً، بعداً، آری بعداً راجع به این موضوع توضیح خواهم داد. ممکن است من مقصرباشم، ولی می‌خواستم مانند یک مرد درستکار رفتار کرده باشم... و... و تو با او ازدواج خواهی کرد!» سپس درحالی که در اثر یک احساس ناگهانی سراپا سرخ شده بود و دستهایم را با شوق می‌فرشد افزود: «اگر یک ذره احساس جوانمردی در تو باشد، با او ازدواج خواهی کرد... ولی دیگر بس است.»

جريان را تو خود خواهی دید. نتیجه آن به تو بستگی خواهد داشت... موضوع مهم این است که باید دوست داشته شوی و تأثیر خوب بگذاری. از همه مهمتر آن است که نباید عصبی شوی.

گفتم: گوش کن عمو جان، در آنجا چه نوع افرادی را دارید؟ اقرار

می‌کنم به قدری کم در اجتماع بوده‌ام که...

عمویم تبسم‌کنان ادامه داد:... که ترسیده‌ای. او، این مهم نیست. شاد باش. آنها همه از افراد خودمان هستند. مهم این است که جسور و نترس باشیم. من همچنان نسبت به تو نگران هستم. می‌پرسی آنجا چه کسانند؟ آری چه کسانند؟... قبل از همه باید بگوییم مادرم هست. آیا مامان را به بخاطر داری یا نه؟ مهربان‌ترین و سخاوتمندترین زنهاست. در او خودنمایی وجود ندارد. ممکن است که کمی قدیمی باشد، ولی آنچه دارد به نیکی متمایل است. البته چنانچه می‌دانید گاهی خیالاتی به سرش می‌زند و حرف‌هایی می‌گوید؛ در حال حاضر از من رنجیده‌خاطر است. ولی این تقصیر خود من است، من می‌دانم که این تقصیر خود من است. و حقیقت این است که - می‌دانید او را خانم بزرگ، خانم ژنرال می‌خوانند... - شوهر او مرد برجسته‌ای بود. او یک ژنرال و مردی با فرهنگ و تحصیل‌کرده بود؛ از خود دارایی باقی نگذاشت، ولی پوشیده از جراحت‌های بی‌شمار و شایسته احترام بود.

دیگر دوشیزه‌ای به نام پره‌پلیتسن هست... خوب، او... من نمی‌دانم... اخیراً او بیشتر... اخلاق او به قدری... ولی آدم نباید از همه ایراد بگیرد. پس در بندش نباش... نباید فکر کنی که او مقام پستی دارد. پسرم، او دختر سرگرد و محروم راز مادر است. دیگر خواهر من پراسکویا «ایلینچنا» است. خوب راجع به او مطلب زیادی ندارم بگویم. او ساده‌دل و نیک نهاد است و کمی وسوس دارد. ولی دارای چه قلب مهربانی است! قلب، چیز بزرگی است. اگر چه در او اوسط عمر است فکر می‌کنم باهچه‌یف می‌خواهد دلش را به دست آورد و با او عروسی کند. ولی مواطن باش، حرفی راجع به این موضوع از دهانت در نیاید، زیرا این یک راز است!

خُب، دیگر کیست؟ من راجع به بچه‌ها صحبتی نمی‌کنم. خودت آنها را خواهی دید. فردا روز نامگذاری ایلیوشاست... چرا یک نفر دیگر را از

یاد برده‌ام و او ایوان ایوانیچ میزنچیکف و یانوہ دایی تست که از ماه گذشته با ما به سر می‌برد. او اخیراً از مأموریت خود صرف نظر کرده است، او در هنگ هوزار ستوان بود؛ میزنچیکف هنوز خیلی جوان و مرد بسیار نجیبی است. ولی می‌دانی که پول‌هایش را تمام کرده است. حقیقتش اینکه: نمی‌دانم چگونه خود را از شرّ پول خلاص کرد. اگر چه چیز قابلی نداشت. در هر حال، آن را زود تمام کرد و مقروض گردید.. او اکنون با من زندگی می‌کند.

من او را تا این اوخر نمی‌شناختم. او به نزدم آمد و خودش را معرفی کرد. آدم نازنینی است: خوش اخلاق، ساكت و جالب احترام است. کسی از او صدایی نمی‌شنود. او همیشه ساكت است.. فوما به شوخی او را «بیگانه خاموش» صدا می‌زند و او آزرده و ناراحت نمی‌شود. فوما از او راضی است و می‌گوید: ایوان خیلی باهوش نیست. و ایوان هم با او مخالفت نمی‌ورزد، بلکه هر چه را که او گفت تصدیق می‌کند. هوم... به نظر می‌رسد خیلی شکسته شده... ولی او در آنجاست؛ خدا برکتش دهد. تو او را ملاقات خواهی کرد. مهمانانی هم از شهر می‌آیند؛ از قبیل «پاول سمپونیچ ابنوسکین» و مادرش. او جوان است، ولی عقل و هوش فوق العاده‌ای دارد. آدمی پخته و ثابت قدم است... نمی‌دانم چگونه بیانش کنم؛ بالاتر از آن اینکه: از عالی‌ترین اصول اخلاقی پیروی می‌کند و در متابعت از این اصول بسیار سختگیر است... و بالاخره خانمی به نام تاتیانا ایوانونا نیز با ما به سر می‌برد. او هم ممکن است از خویشان دور ما باشد. تو او را نمی‌شناسی؟ او زیاد جوان نیست. ولی... جذاب است؛ او به اندازه کافی ثروتمند است که استپانچیکوو را دوبار بخرد. او در همین اوخر به پوش رسیده و تاکنون روزگار سختی داشته است. سریوژای عزیز مواظب باش، او یک بیمار عصبی است. خب، تو یک جنتلمن هستی و می‌توانی درک کنی: او گرفتار در درسرهایی بوده و شخص باید دو

برابر بیشتر مواطن افرادی باشد که دچار درد سر بوده‌اند! ولی نمی‌دانی، تو نباید دچار خیالاتی بشوی. البته او ضعف‌هایی داشته است. گاهی او به قدری عجله دارد و تنده حرف می‌زند که حرف‌های عوضی می‌زند. مبادا فکر کنی او به دروغگویی می‌پردازد... خیر. این حرف‌ها از یک قلب پاک و نجیب بیرون می‌آید، ولو اینکه گاهی دروغی هم بگوید، آن هم به اصطلاح از فرط سادگی و نجابت اوست - می‌فهمی؟»

چنین به نظرم رسید که عمومیم فکرش خیلی پریشان است، به او گفتم: گوش کنید عموجان. من شما را خیلی دوست می‌دارم... از این سئوال مستقیم که از شما می‌پرسم معذرت می‌خواهم: آیا در اینجا می‌خواهید با کسی ازدواج کنید؟»

عمومیم مانند یک طفل سرخ شد و جواب داد: تو از که شنیده‌ای که می‌خواهم ازدواج کنم؟ می‌بینی عزیزم... بگذار تمام داستانش را برایت بگویم. قبل از همه باید این را به تو بگویم که خیال ازدواج ندارم. مادرم و تا اندازه‌ای خواهرم و بیش از همه فوامافومیچ که مادرم او را می‌پرستد - حق هم دارد، زیرا او خدمت بزرگی به ما نموده - اینها همه می‌خواهند من با تاتیانا ایوانونا ازدواج کنم و این کار را قدمی معقول که به همه نفع می‌رساند می‌دانند. ولی هیچ چیز ترغیب نمی‌کند که با او ازدواج کنم. من راجع به این موضوع تصمیم خود را گرفته‌ام. معهذا، نتوانسته‌ام جواب قاطعی به آنها بدهم. به آنها، نه جواب «آری» داده‌ام و نه جواب «نه» پسرم. اغلب با یک چنین مشکلی رو به رو می‌شویم. آنها فکر کردند من موافقت کرده‌ام و دارند اصرار می‌ورزنند. فردا به افتخار این روز شادی پرمیمنت باید آمادگی خودم را... اعلام کنم. لذا برای تدارکات فردا به قدری جنب و جوش دیده می‌شود که متوجه چه راهی را در پیش گیرم! به علاوه، نمی‌دانم چرا فوامافومیچ و هم چنین مادرم از من آزربده‌اند، پسرم. باید این را بگویم که من فقط روی تو و کوروکین حساب می‌کنم... به

اصطلاح دلم می خواست تمام ناراحتی های خود را بیرون بریزم...»  
ولی عموجان، چگونه ممکن است از این بابت کوروکین مفید واقع  
کردد؟

- عزیزم، او کمک خواهد کرد، او کمک خواهد کرد - او مرد  
شگفت انگیزی است. خلاصه، مرد دانایی است! من روی او حساب  
می کنم آن چنان که گویی روی صخره ای بنا می کنم. او مردی است که بر  
همه چیز غلبه می کند! آه، با چه مهارتی درباره سعادت خانوادگی صحبت  
می نماید! باید اعتراف کنم که من روی تو حساب می کنم. من فکر می کردم  
تو آنها را سر عقل خواهی آورد. درباره این موضوع برسی و داوری کن...  
ولو اینکه من مقصرا بشم، واقعاً مقصرا بشم - من این را درک می کنم -  
معهذا، بدون احساسات نیستم. علی رغم اینکه تقصیر کار هستم، ممکن  
است، روزی عفو گردم! آن وقت چقدر خوب با هم روزگار را طی خواهیم  
کرد. او، پسرم. ببین چگونه ساشنکای من رشد کرده. او به فکر این افتاده  
که مستقیماً ازدواج کند! ببین ایلیوشای من به چه پسر نازنینی تبدیل یافته!  
فردا روز نامگذاری اوست. ولی من برای ساشنکای خودم می ترسم.  
عیب کار در همین است.

عمو جان جارختی من کجاست؟ من در یک لحظه لباسم را عوض  
کرده و ظاهرم را مرتب می نمایم و آن گاه...

- پسرم، در اتاق بالاست، در اتاق بالاست. من قبلاً دستور داده ام به  
محض اینکه تو وارد شدی باید به آنجا برده شوی تا کسی ترا نبیند. بله،  
بله، لباس هایت را عوض کن، این کار عالی است. عالی است!... در این  
ضمن، من آنها را کمی آماده می کنم. می دانی پسرم، باید سیاست داشت.  
انسان مجبور می شود تا لیران شود. آنها اکنون چای می نوشند. ما چای  
زود صرف می کنیم. فومافومیچ دلش می خواهد به محض بیدار شدن،  
چای بنوشد. می دانی این کار بهتر است. خوب، پس، من داخل می روم و

.. هیله دن و به دنبالم بیا و مرا تنها مگذار... پسرم، تنها ماندن برای من  
نازاحت‌کننده است... ولی صبر کن! می‌خواهم یک لطف دیگر هم به من  
بنمایی؛ همین طور که اینجا سرم داد زدی، آنجا داد نزن - آیا این کار را  
خواهی کرد؟ اگر می‌خواهی ایرادی از من بگیری می‌توانی بعداً موقعی  
که تنها هستیم ایراد بگیری. تا آن موقع خودت را کترل کن! می‌بینی، من  
به آنها پیش قدم شده‌ام، آنها از من آزرده خاطرند...

عمو جان، از آنچه دیده و شنیده‌ام به نظر چنین می‌رسد که شما...  
او به طور غیر متوجه کلامم را قطع کرد و گفت: که من به اندازه کرم نرم  
هستم، منظورم همین است؟ پسرم، چاره‌ای ندارم. خودم این را می‌دانم.  
خوب، بنابراین تو خواهی آمد! خواهش می‌کنم هر چه زودتر بیا!

از پله‌ها بالا رفتم و با عجله چمدانم را باز کردم و دستور عمومیم که  
گفته بود هر چه زودتر به پایین مراجعت کنم، به خاطر سپردم. در موقعی  
که لباسم را می‌پوشیدم متوجه شدم که تا این تاریخ اطلاعاتی را که دلم  
می‌خواست به دست آورم بدست نیاورده‌ام، گو اینکه مدت یک ساعت  
تمام با عمومیم حرف زده بودم. این موضوع جلب توجهم کرد. فقط یک  
چیز برای من کاملاً روشن بود: عمومیم هنوز مصمم بود ترتیب عروسی  
مرا بدهد. بنابراین، تمام شایعات مخالف یعنی شایعات اینکه عمومیم  
خاطرخواه همان زنی است که قرار است زن من شود، دروغ بود. به خاطر  
دارم که سخت مضطرب شده بودم: در بین سایر چیزها این فکر در  
خاطرم خطور کرد که با آمدنم و سکوتم تقریباً قولی داده و خود را برای  
ابد اسیر کرده‌ام. پیش خود گفتم: اظهار کلمه‌ای که باعث شود دست و پای  
شخص برای همیشه بسته شود آسان است. درحالی که من هنوز عروسی  
که برایم پیدا کرده‌اند، ندیده‌ام. و باز از خود پرسیدم: چرا تمام افراد  
خانواده با من مخالفند؟ چرا چنان که عمومیم گفت همه از آمدنم ناراحت  
شده و رفتار خصم‌هایی در پیش گرفته‌اند؟ عمومیم چه نقش عجیبی در

خانه خودش بازی می‌کرد؟ علت محترمانه نگاه داشتن اسرارش چیست؟ چرا این قدر ناراحت و در ترس و لرز است؟ باید اقرار کنم که ناگهان تمام اینها به نظرم نامعقول و بسی معنی جلوه کرد: و رؤیای رومانتیک و قهرمانانه‌ام به محض نخستین برخورد با واقعیت، یکباره ناپدید گردید. فقط پس از صحبت با عمویم، ناگهان متوجه غرابت پیشنهاد او گردیدم و احساس کردم، هیچ کس غیر از عمویم قادر نمی‌شود که در یک چنین شرایط و اوضاعی، یک چنین پیشنهادی به من بدهد. همچنین دریافتم من احمقی بیش نبوده‌ام که به محض اشاره او با چنین وجود طربی به این سو شتافته‌ام. با عجله مشغول پوشیدن لباس‌های خود شدم و در ضمن چنان غرق شباهات ناراحت‌کننده خویش بودم که در آغاز متوجه آن نشدم که مردی منتظر خدمت به من است.

مرد مزبور ناگهان با لحنی که تملق از آن می‌بارید گفت:  
میل دارید کراوات آده‌لایدا را بزنید، یا کراواتی که دارای نقش و نگار هست.

نگاهی به او افکندم. چنین به نظر می‌رسید که او هم قابل توجه است. مردی بود خیلی متجدد. لباسی که پوشیده بود برای یک نوکر زیاد شیک بود. به نظر می‌رسید کت قهوه‌ای، شلوار سفید، جلیقه‌ای به رنگ کاه، پوتین چرمی عالی، کراوات قرمز را از روی حساب عمداً انتخاب و بر تن نموده است. بدون شک تمام اینها انسان را متوجه می‌کرد که مرد جوان شیک‌پوش قصد دارد سلیقه خود را نشان بدهد. بدون شک زنجیر ساعت او هم به همین منظور در معرض نمایش گذاشته شده بود. او دارای صورتی رنگ‌پریده، حتی سبز رنگ، با بینی بلند نوک عُقابی که لاغر و به طور بارز سفید بود و چنان به نظر می‌رسید که گویی از گل چینی ساخته شده است. تبسمی که روی لبس بود حکایت از اندوه - اندوهی لطیف - می‌کرد. در چشم انداشت برجسته او که به نظر می‌رسید از شیشه

۱۰ شده، حالت بلاحت فوق العاده‌ای منعکس بود و معهذا، برق اگرفت در آن آشکار بود - گوشهای باریک و نازکش پر از پنبه بود - در این کار هم ظرافت دیده می‌شد. موی سرش کم و بلند و بور و زیاد روغن آلوه بود. دستش سفید، تمیز و احتمالاً در گلاب شسته شده بود. انگشتها یش به ناخن‌های خیلی دراز و قرمزگون متنه‌ی می‌شد. تمام اینها دلالت بر آن داشت که او جوانی است خود ساخته، دُردانه و بسی‌کار. او لکنت زبان داشت و حرف «ر» را غلط ادا می‌کرد و نگاهش را بالا و پایین می‌انداخت و به طرز باور نکردنی به خود نمایی می‌پرداخت. از او بوی عطر به مشام می‌رسید. قدش کوتاه، اندامش ضعیف و شل و ول بود. موقع راه رفتن زانو و کفلش خم می‌شد. شاید این طور راه می‌رفت، چه فکر می‌کرد که این شیوه راه رفتن نشانه اوج ظرافت است. واقعاً هم او از ظرافت سیراب شده و احساس فوق العاده‌ای درباره وقار خود داشت. خصوصیت اخیر الذکر او برای من خوشایند نبود و اینکه چرا از آن خوش نمی‌آمد، نمی‌دانم.

درحالی که به طور جدی و دقیق به پیشخدمت جوان نگاه می‌کردم گفتم: که این طور، رنگ کراوات آده‌لاید است.

آیا رنگ آگرافنا هم وجود دارد؟

- خیر آقا، یک چنین رنگی وجود ندارد.

چرا؟

اگرافنا نام مؤدبانه‌ای نیست.

- چرا مؤدبانه نیست؟

چنان که می‌دانید آده‌لاید یک نام خارجی برای خانم‌ها است

درحالی که می‌توان هر زن روستایی پست را آگرافنا خواند.

آیا عقلت را از دست داده‌ای؟

خیر آقا، خیر. البته شما آزادید و مرا به هر نام که می‌خواهید بخوانید، ولی باید بدانید کلیه ژنرال‌ها و حتی کنترل‌ها در مسکو و پترزبورگ از گفتگوی با من راضی و خشنود بوده‌اند.

نام تو چیست؟

— ویدوپلیاسف.

پس تو ویدوپلیاسف هستی؟

— بله، آقا.

خوب کمی صبر کن. تا خودم را با او آشنا کنم.  
موقعی که از پله‌ها پایین می‌آمدم پیش خود گفتم: به نظر می‌رسد اینجا هم جایی مانند تیمارستان است.



## صرف چای

چای در اتاقی که درش به سوی ایوان بود صرف شد. این همانجا بی بود که هنگام عصر گاوریلا را ملاقات کردم. از هشدار اسرارآمیزی که عمومیم راجع به طرز پذیرایی که از من به عمل خواهد آمد داده بود، مضطرب بودم. گاهی یک جوان بسیار خودبین می‌شود و خودبینی جوانان هم ناشی از جبن است. لذا موقعی که به طرف در رفت و تمام افراد را دور میز چای دیدم بسیار ناراحت شدم، به طوری که روی قالیچه سکندری خوردم و پس از اینکه تعادل خود را باز به دست آوردم به طور غیر متوجه خود را وسط اتاق یافتم. چنان اضطراب و تشویش بر من غلبه کرده بود که احساس می‌کردم با یک ضربه، شغل و افتخار و حسن شهرت خود را از دست داده‌ام.

خشکم زد. مانند خرچنگ سرخ شده و با حالت بهت‌زدگی خیره خیره به آن جمع نگاه می‌کردم. این واقعه را که به نفسه بسیار جزیی است به این علت نقل می‌کنم: چون اثر فوق العاده‌ای در وضع فکری و روحی من در طول آن روز داشت و در این حالت در طرز سلوک من با قهرمان‌های داستان نیز اثربار بود. سعی کردم تعظیم کنم، ولی کاملاً موفق نشدم و باز قرمزتر شدم. به شتاب نزد عمومیم رفتم و دستش را

محکم گرفتم و درحالی که نفس نفس می‌زدم گفتم؛ عموجان حالتان چطور است؟ می‌خواستم سخن جالب و با معنی‌تری بگویم، ولی تعجب کردم

انگاه که حرفی غیر از «حالتان چطور است» از دهانم بیرون نیامد.

عمویم که به خاطر من مضطرب شده بود جواب داد:

پسرم از دیدن تو خوشحالم، از دیدن تو خوشحالم.

سپس به نجوا ادامه داد: «می‌دانی، ما هم‌دیگر را قبلًا ملاقات کرده

بودیم. خواهش می‌کنم ناراحت نباش.»

سپس به نجوا گفت: «این اتفاق ممکن است برای هر کس پیش آید. و

بدتر از آن اینکه ممکن است تخت روی زمین بیفتد!... و حالا مادر جان،

«بگذار معرفی اش کنم: این همان مرد جوان ماست؛ عیجالتاً کمی دست و

پایش را گم کرده، ولی اطمینان دارم از او خوشتان خواهد آمد.» سپس

خطاب به جمع گفت: او برادرزاده من، سرگی الکساندر ویچ است.

ولی قبل از اینکه به نقل داستان خود ادامه بدهم، خواننده مهربان باید

افرادی که خود را ناگهان در بینشان یافتم یکایک معرفی اشان کنم. برای

بیان منظم نتیجه داستان، انجام این کار لازم است.

گروه مزبور تشکیل شده بود از چند خانم و دو نفر مرد به اضافه خودم

و عمویم. فومافومیچ که مشتاق دیدارش بودم و حتی احساس کردم که

باید ارباب مطلق خانه باشد، در آنجا نبود. غیبت او چشم‌گیر بود و به نظر

می‌رسید که تمام روشنایی خانه را همراه خویش برده است. همه محزون

و ناراحت به نظر می‌رسیدند.

در همان نگاه اول این امر هویدا بود، با اینکه در آن لحظه مضطرب و

ناراحت بودم، معهدا متوجه شدم که عمویم به اندازه‌من ناراحت است.

گو اینکه حداکثر سعی خود را می‌کرد که ناراحتیش را پنهان کند. چیزی

مانند یک وزنه سنگین روی قلبش قرار گرفته بود. یکی از دو نفری که در

اتاق بودند جوانی بیست و پنج ساله بود و بعداً معلوم شد، او همان

او بنو سکین می باشد که عمومیم بعد از ظهر آن روز درباره اش صحبت و از هوش و اخلاق عالی او تعریف کرده بود.

من نسبت به آشنایی با او رغبتی در خود نمی دیدم، زیرا هر چه در او بود گرایش به سوی شیک بودن، به اسلوب و روش مردم پست و عوام می نمود. به عبارت دیگر لباس او با اینکه شیک بود عادی و شل وول بود. حتی در چهره اش همین حالت دیده می شد. سبیل باریک و بسور او که مانند سبیل سوسک بود با یک مشت ریش، دلالت بر این می کرد که صاحبش می خواهد نشان بدهد که اخلاق مستقل و مخصوص به خود را دارد و دارای افکار پیشرفته است. او دائم با چشمان خود ادا در می آورد. تبسمی که از آن بدخواهی می بارید بر لبانش نقش بسته بود. او با وضع و حالت به مخصوصی خود را در صندلی انداخت و با عینک دستی اش مکرر به من خیره شده بود، ولی موقعی که به او نگاه کردم فوراً عینک دستی اش را انداخت و به نظر رسید دچار ترس و وحشت شده است. مرد دیگر جوانی بیست و هشت ساله بود. اسمش میزنچیکوف عموزاده من بود. او بسیار خاموش بود. در موقع صرف چای حتی یک کلمه حرف نزد و در موقعی که همه می خندیدند، خنده هرگز در چهره اش دیده نمی شد. من در او نشانی از استیصال و بیچارگی که عمومیم کشف کرده بود، نیافتم. بالعکس در نگاه چشمان قهوه ای کمرنگ او ثبات و عزم دیده می شد. میزنچیکوف سیه چرده و خوش قیافه بود؛ موی سیاه داشت و درست لباس پوشیده بود، به طوری که بعداً اطلاع حاصل کردم لباس اش را با پول عمومیم خریده بود. در بین خانم ها کسی که با چهره کم خون کینه توانه اش توجهم را قبل از همه جلب کرد، دوشیزه پره پلیتسن بود. او نزدیک مدام لاثرمال که بعداً درباره اش شرح مخصوصی خواهم نوشت نشسته بود. او دائم خم می شد و چیزی در گوش ولی نعمت خود به نجوا می گفت. دو و یا سه خانم سالخورده در یک ردیف کنار پنجره نشسته و با

نگاهی خیره به مدام لازنرال می‌نگریستند و مؤدبانه منتظر چای بودند. یک خانم چاق پنجاه ساله‌ای که لباس جلف زنده‌ای بر تن کرده و بر لبانش روز مالیده بود، درحالی‌که در دهانش جز چند دندان سیاه و شکسته چیزی دیده نمی‌شد، نیز توجه‌هم را به خود جلب کرد. معهذا، از عشه‌گری و طنازی و ادا در آوردن دست بر نمی‌داشت. او هم مانند مسیو او بنو سکین دائم با عینک دسته بلند خود به من می‌نگریست. او مادر او بنو سکین بود. عمه فروتن و مهربان من پراسکویا ایلینچنا برای مهمانان چای می‌ریخت. آشکار بود که میل دارد پس از جدایی طولانی از من، مرا ببوسد و به این مناسبت اشکی چند بربیزد، ولی جرأت این کار را در خود نمی‌دید. به نظر می‌رسید همه چیز در اینجا تحت کنترل شدید است. نزدیک او یک دختر زیبا و سیه‌چشم ۱۵ ساله نشسته بود. او عموزاده‌ام ساشنکا بود و با کنجدکاوی کودکانه مرا می‌نگریست، بالاخره و شاید از همه آشکارتر زن عجیب و غریبی که لباس گرانبهای مخصوص جوانان را در بر کرده و درحالی‌که جوان نبود و لااقل ۳۵ سال سن داشت دیده می‌شد. چهره‌اش بسیار لاغر، رنگ پریده و چروکیده، ولی سرشار از نشاط و سرزندگی بود. تقریباً به دنبال هر حرکت و هر احساسی رنگ درخشانی در گونه‌های مهتابی رنگش ظاهر می‌شد. او در صندلی خود دائم بی قرار بود و به نظر می‌رسید نمی‌تواند حتی برای یک دقیقه هم که شده راحت بنشیند. او با کنجدکاوی تمام نشدنی به من نگاه می‌کرد و دائم خم شده در گوش ساشنکا و یا همسایه پهلویی‌اش به نجوا حرف می‌زد و بلافاصله پس از آن که حرف می‌زد مانند کودکان می‌خندید. ولی با کمال تعجب متوجه شدم که دیگران توجهی به حرکات عجیب و غریب او نمی‌کنند. تو گویی همه با هم توافق نموده‌اند که توجهی به او ننمایند. حدس زدم این زن باید تاتیانا ایوانونا - یعنی همان زنی که می‌خواستند وی را به زور به عمومی من به زنی بدھند و همه در خانه به خاطر شروتش تلاش

” از دند تا توجهش را به سوی خود جلب نمایند - باشد.

من از چشمان او که آبی و ملایم بود خوشم آمد، با اینکه اطراف چشمانت چروک افتاده بود، حالت این چشمان به قدری از سادگی حکایت می‌کرد و به قدری شاد بود که برخورد آنها به نحو مخصوصی مطلوب بود. دریاره تاتیانا ایوانونا که یکی از قهرمانان واقعی داستان من است، بعداً به تفصیل صحبت خواهم کرد. تاریخ زندگی او بسیار جالب بوده است.

پنج دقیقه بعد از ورود من پسر زیبایی به نام ایلیوشا که عموزاده‌ام بود از داخل باغ توی اتاق دوید، درحالی که جیب‌هایش پر از استخوان کعب بود و فرفرازی هم در دست داشت. به دنبال او یک دختر جوان و خوش‌اندامی وارد شد که رنگ‌پریده و خسته به نظر می‌رسید، ولی زیبا بود. او با نگاهی جستجوکننده توأم با ترس و بدگمانی به جمع نگریست و به دقت به من نگاه کرد و سپس در کنار تاتیانا ایوانونا نشست.

به خاطر دارم نتوانستم ضربان قلب خود را نگه دارم و حدس زدم او باید معلمه سرخانه باشد... همچنین به خاطر دارم که در موقع ورودش عمومیم نگاه سریعی بر خود افکند و قرمز شد و آنگاه خم شده و ایلیوشا را در آغوش گرفت و او را به نزد من آورد تا بیوسمش. همچنین متوجه شدم که مادام او بنوسکین اول خیره خیره به عمومیم نگریست و سپس با یک تبسم طعنه‌آمیز عینک دسته بلند خود را متوجه تاتیانا ایوانونا نمود. عمومیم بسیار مشوش بود و نمی‌دانست چه بکند. نزدیک بود وی ساشنکا را صدا بزند تا به من معرفیش نماید، ولی دخترک در سکوت فقط از صندلیش برخاست و با وقار سر خم کرد و سپس در جای خود نشست. من از این حرکت او خوشم آمد، زیرا به او می‌آمد. در همان لحظه عمه مهربانم، یعنی پراسکویا ایلینچنا که دیگر دامن شکیبایی را از دست داده بود، سینی چای را کنار گذاشت، به سوی من روی آورد تا در آغوشم گیرد.

ولی قبیل از اینکه حرفی به او بزنم صدای تیز دوشیزه پرهپلتین را شنیدم که میگفت: به نظر میرسد پراسکویا ایلینچنا مادام لازنرال را از یاد برده است که از او تقاضای چای کرده و او چای برایش نریخته و در حال انتظارش گذاشته است. پراسکویا ایلینچنا پس از ترک من با عجله سرگرم انجام وظایف خود گردید. مادام لازنرال که مهمترین شخص در گروه مذبور بود در حضورش سایرین به بهترین طرزی رفتار میکردند خانمی بود لاغراندام، سالخورده و کینه‌توز، لباس سوگواری بر تن کرده بود. او در سالخوردگی قوای دماغی خود را (که هرگز تعریفی نداشت) از دست داده و حتی در سابق آدم مهملا و بیمعنی بود. مقام اول بانوان به عنوان همسر یک ژنرال او را ابله‌تر و متکبرتر نموده بود. موقعی که خلقش تنگ میشد خانه به یک جهنم کامل تبدیل میگشت. او به دو طریق کج خلقی خود را آشکار مینمود.

طریق اول خاموش و بیسر و صدا بود، به این معنی که خانم برای چند روز مهر سکوت بر لب میزد و با احدهی حرف نمیزد و اشیاء خانه را هل میداد و یا حتی آنها را روی زمین پرت میکرد. روش دیگرش درست بر عکس این بود. یعنی دائم نق میزد و غرغر میکرد. این طریقه اصولاً به این ترتیب شروع میشد که مادریزرگ من - زیرا او البته مادریزرگ من بود - در یک حالت غم و حزن فوق العاده‌ای فرو میرفت و فکر میکرد که دنیا به پایان رسیده و در تمام اقدامات خود شکست را پیش‌بینی میکرد و در آتیه فقر و مصیبت را... و گاه این احساس قبل از وقوع به قدری شدت پیدا میکرد که روی انگشتان خود مصابیبی که به زودی گریبانش را میگرفت حساب میکرد و پس از محاسبه شوق و هیجانش اوج میگرفت. البته همیشه به نظر میرسید که تمام این وقایع را قبل‌پیش‌بینی کرده است و او هیچ حرفی راجع به آن موضوع نمیزد، تنها به علت اینکه مجبور بوده در این خانه سکوت اختیار کند. ولی افراد

..... دوست خانواده

خانواده با احترام با او رفتار می‌کردند و قبلًا به حرف هایش گوش می‌دادند (و غیره...) اماً اوضاع همیشه طور دیگر می‌بود.

در لحظه‌ای که من به او معرفی شدم، او دچار خشم و حشتناکی شده بود و ظاهراً شکل ساکت کژخلقی او (که نوع بسیار خطرناکش بود) ظاهر گردیده بود. همه با ترس و نگرانی مواطن حركاتش بودند. فقط تاتیانا ایوانونا که کاملاً از آن بی خبر بود، شاد و سرزنش به نظر می‌رسید. عمومیم عمدًا با تشریفات مرا به نزد مادربزرگ برد. ولی مادربزرگ ادا و شکلک درآورده و با کج خلقی فنجان خود را کنار کشید.

مادربزرگ خطاب به دوشیزه پرهپلتین گفت: «آیا این همان Vol-ti-geur است.

این سوال احمقانه کاملاً مضطربم کرد. نمی‌دانم چرا مرا Voltigeur خواند. ولی پرسیدن این گونه سوالات برای او خیلی آسان بود. دوشیزه پرهپلتین خم شد و در گوشش چیزی نجوا کرد. ولی پیرزن با اوقات تلخی او را کنار زد. من درحالی که دهانم از تعجب باز مانده بود نگاه پرسش آمیزی بر عمومیم افکندم. آنها همه به یکدیگر نگاه کردند و او بنوسکین حتی پوزخندی زد که من از آن خوش نیامد.

عمومیم که کمی ناراحت شده بود به نجوا در گوشم گفت:

«مادربزرگ گاهی کتره‌ای حرفی می‌زند که در واقع معنایی در بر ندارد و این از قلب پاک و بی‌غل و غش او سرچشمه می‌گیرد. آنچه انسان باید به آن توجه کند همین قلب است.»

تاتیانا ایوانونا با صدایی که مانند زنگ طنین می‌انداخت گفت: «بله قلب، بله قلب مهم است.» او در طول این مدت نگاهش به من بود و چنین به نظر می‌رسید که نمی‌تواند در صندلیش آرام بنشیند. فکر می‌کنم کلمه قلب که به نجوا ادا شده بود به گوشش رسیده بود.

ولی او به حرف‌های خود ادامه نداد، گوینکه ظاهراً به نظر می‌رسید

که می خواهد افکار خود را بیان دارد. معلوم نیست به علت اضطراب و یا به علت تحت تأثیر یک احساس دیگری او ناگهان ساکت شد و سرخ گردید و به سرعت به معلمۀ سرخانه روی گرداند و چیزی در گوشش به نجوا گفت و آن گاه ناگهان دستمال خود را جلو دهان گرفته در صندلی نشست، و شروع کرد، همانند افراد هیستریک نخودی خندهیدن. من به آنها با بہت نگاه کردم و با کمال تعجب متوجه شدم، آنها چنان قیافه‌ای به خود گرفته‌اند که گویی یک اتفاق فوق العاده‌یی رخ داده است. البته من در این موقع فهمیدم که تاتیانا ایوانونا چگونه آدمی است. سرانجام به من چای داده شد و حالم کمی جا آمد. نمی‌دانم چرا ناگهان این احساس به من دست داد که این وظیفه من است که با خانم‌ها مؤدبانه شروع به صحبت نمایم.

به عمومیم گفتم: اینکه شما به من گفتید ممکن است کمی خجالت بکشم حرف درستی بود. من این حقیقت را آشکارا اقرار می‌کنم - چرا پنهانش نمایم؟ سپس با بی‌میلی تبسیم نموده روی به مدام او بنسکین کرده و گفتم: من تا به امروز تجربه‌ای در اجتماع خانم‌ها نداشتم و هم‌اکنون با عدم موفقیت وارد این اتاق شدم. تصور می‌کنم وضع من در موقع ورود در وسط اتاق خیلی خنده‌دار بود - به حدی خنده‌دار بود که یک هالو به نظر رسیدم. آیا چنین نبود؟ سپس بیش از پیش دست و پای خود را گم کرده سرخ شدم و درحالی که به مسیو اینوسکین (که هنوز مرا با نیشخند برانداز می‌کرد) نگاهی کرده و گفتم: آیا داستان «هالو» را خوانده‌اید؟

عمومیم از اینکه بحث و گفتگو جریان پیدا کرده و من حالم به جا آمد خوشحال شده ناگهان با نشاط تمام فریاد زد: درست است، درست است. پسرم، این مهم نیست که راجع به امکان خجالتی بودن خود صحبت نمایی. خجالت‌زده شدی و قضیه تمام شد. دیگر بحث راجع به این

موضوع لازم نیست. وقتی که من بار اول وارد اجتماع شدم دروغ گفتم، آیا می‌توانی حرفم را باور کنی؟ بله، انفیساپترونا من اطمینان می‌دهم که این قضیه به شنیدنش می‌ارزد: همین که یونکر شدم، به مسکو عزیمت کرده و خودم را به یک خانم بسیار مهم با توصیه‌نامه‌ای معرفی نمودم. او یک خانم متکبر، ولی ذاتاً علی‌رغم آنچه درباره‌اش می‌گفتند زنی خوش قلب بود.

چون داخل منزل رفتم، مرا به اتاق پذیرایی راهنمایی کردند، اتاق پذیرایی پر از آدم - که اکثراً شیکپوش بودند - بود. در آنجا سر فرود آوردم و روی صندلی نشستم. خانم مزبور پس از ادای کلماتی چند از من پرسید: «آیا در روستا املاکی دارید؟» من حتی یک مرغ نداشتم، چه بایستی جوابش بدهم؟ احساس کردم که له و پایمال شده‌ام. همه به من می‌نگریستند (من فقط یک یونکر جوان بودم!) چرانگویم، نه چیزی ندارم. انجام این کار صحیح بود. زیرا در این صورت حقیقت را بیان داشته بودم. ولی نمی‌توانستم مقاومت کنم. لذا گفتم: بله یک صد و هفده رعیت دارم. چرا به هفده چسبیدم؟ برای اینکه پیش خودم گفتم اگر کسی بخواهد دروغی بگوید، بهتر است یک عدد تمام ذکر کند؛ آیا این طور نیست؟ یک دقیقه بعد که توصیه‌نامه را خواند، خانم فهمید که همانند یک موش کلیسا فقیر و بینوا هستم و به او دروغ گفته‌ام... خوب دیگر کار از کار گذشته و چاره‌ای نبود. هر چه زودتر آن محل را ترک کردم و دیگر پای در آنجا نگذاشتیم. می‌دانید، در آن ایام من چیزی نداشتم. آنچه امروز دارم ۳۰۰ رعیت است که از عموق انسانی مات یدریچ و دویست رعیت با «کاپیتونوکو» از مادریزگم اکولینا پان‌فیلوна برای من بهارث رسیده و اینها جمعاً می‌شد ۵۰۰ رعیت. و این خیلی است! ولی از آن روز به بعد از دروغ گفتن دست برداشتم و حالا دیگر دروغ نمی‌گویم. اینوسکین به طعنه تبسمی کرد و گفت: اگر من به جای شما می‌بودم از

دروغ گفتن دست بر نمی داشتم. زیرا انسان هیچ نمی تواند پیش بینی کند  
که چه اتفاقی رخ خواهد داد.

عمویم از روی حُسْنِ ظن گفت: همین طور است. چه کسی می تواند  
بگوید که فردا چه اتفاق خواهد افتاد؟

ابنو سکین زد زیر خنده و خود را در صندلی به عقب انداخت؛ مادرش  
تبسم کرد. دوشیزه پره پلتین به طریقی نفرت‌انگیز خنده استهzaeAmیزی  
سرداد. تاتیانا ایوانونا نیز بدون اینکه بداند چرا، پوزخندی زد و حتی کف  
زد. من به طور وضوح می دیدم که عمویم در خانه خودش محل اعرابی  
ندارد. چشمان ساشنکا با خشم درخشید و او نگاه ثابتی بر اوبنو سکین  
افکند. معلمۀ سرخانه قرمز شد و سر به زیر انداخت. عمویم در حیرت  
فرو رفت و درحالی که با ناراحتی، به همه ما نگاه می کرد، تکرار کرد:  
خُب، چیست؟ چه شده؟

در این موقع خواهرزاده ام میزنجیکف کمی دورتر از من نشسته و  
حرفی نمی زد. موقعی که دیگران می خندي دند، او حتی لبخند هم نمی زد.  
او با شوق و حرارت چای خود را می نوشید و با نگاه فیلسوفانه به همه  
می نگریست و چندین بار گویی در اثر دچار شدن به ملامت تحمل  
ناپذیری به سوت زدن پرداخت. شاید هم این کار را از روی عادت  
می کرد. ولی به موقع، از این کار دست بر می داشت؛ به نظر می رسید  
ابنو سکین که عمویم را مورد استهzae قرار داده و سعی کرده بود به من  
حمله کند، جرأت نمی کرد به میزنجیکف نگاه کند.

من متوجه این امر شدم. همچنین متوجه شدم که خواهرزاده خاموش  
من مکرر به من با کنجه کاوی آشکار نگاه می کند، تو گویی سعی می کند  
دریابد که من چگونه آدمی هستم؟

ناگهان مدام ابنو سکین به من پرداخت و اظهار داشت: من یقین دارم،  
کاملاً یقین دارم، مسیوسرگی - گویا نام شما همین است - که شما در

خانه‌تان در پترزبورگ زیاد به خانم‌ها علاقه‌ای نشان نمی‌داده‌اید. من خبر دارم که امروزه، یک عده، یک عده خیلی زیاد از جوانان، در پترزبورگ از شرکت در اجتماعات زنان به کلی خودداری می‌کنند. ولی به عقیده من آنها همه آزاداندیش هستند. هیچ چیز وادارم نمی‌کند که این وضع را... ناشی از چیزی غیر از آزاداندیشی، نابخشودنی بدانم. و به تو ای مرد جوان، باید این را بگوییم که این وضع متعجبم می‌سازد؛ خیلی متعجبم می‌سازد!...

من با نشاط و سرزنشگی فوق العاده جواب دادم: من هرگز در اجتماعات رفت و آمد نکرده‌ام. ولی این... فکر می‌کنم... مهم نیست. من زندگی کرده‌ام. به عبارت دیگر به طور کلی در منزل‌هایی سکونت کرده‌ام... ولی به شما اطمینان می‌دهم که این موضوع اهمیت ندارد. روزی من سرشناس خواهم شد، ولی تا این تاریخ همیشه در خانه به سر برده‌ام...

عمویم موقرانه اظهار داشت: «او سرگرم تحقیقات علمی است.» من در حالی که با مهربانی، بی جهت می‌خندیدم با وضع و حالتی آزاد گفتم: او ه عموماً جان، باز از تحقیقات علمی صحبت می‌کنید! اینها همه تخیلات است...

سپس باز روی به مدام اینوسکین نموده گفت: عمومی عزیزم به قدری به دانش علاقه دارد که در جایی، در یک شاهراه، فیلسوف شگفت‌انگیزی به نام کوروکین کشف کرده است و پس از سال‌ها جدایی، نخستین حرفی که به من زد این بود که با کمال ناشکیبایی منتظر این اعجوبه شگفت‌انگیز می‌باشد... و این هم البته به خاطر علاقه‌ای است که وی به دانش دارد...

سپس به امید اینکه همه از بذله گویی من بخندند، خنده استهزاً آمیزی سر دادم.

مادام لاژنرال روی به دوشیزه پرهپلتین کرده و با اعتاب و خطاب  
کفت: او کیست؟ راجع به که دارد صحبت می‌کند؟  
خانم در پاسخ گفت: یگوراییلیچ از مهمانانی که همه دانشمند بودند  
پذیرایی کرده است؛ او برای جمع‌آوری آنها به شوارع عام سر می‌زند.  
عمویم کاملاً گیج شده بود.

او نگاهی سرزنش‌آمیز بر من افکند و گفت: بله، فراموش کرده‌ام. من  
منتظر کوروکین که مرد دانشمندی است و نامش پس از پایان این قرن باقی  
خواهد ماند هستم...

او کلامش را قطع کرد و ساكت شد. مادام لاژنرال دستش را تکان داد و  
این بار به قدری این کار را با موفقیت انجام داد که فنجانی از روی میز بر  
زمین افتاد و شکست. به دنبال شکسته شدن فنجان غوغایی به پا شد.  
عمویم مضطربانه نجوا کرد: او در موقعی که خشمگین است همیشه  
اشیاء را بر زمین می‌اندازد. ولی این کار را فقط موقعی می‌کند که عصبانی  
است... پسرم، به من خیره نشو، به آن توجهی نکن، به سوی دیگر بنگر.  
چه شد که راجع به کوروکین به صحبت پرداختی...

ولی من از همان هنگام نگاهم را برگرفته بودم، در این لحظه چشمم به  
چشم معلمۀ سرخانه دوخته شد. به نظرم رسید در حالت چشمان او  
چیزی سرزنش‌کننده و حتی تحقیرکننده هست، گونه‌های رنگ پریده‌اش  
از شدت خشم سرخ شده بود. نگاه چهره‌اش را درک کردم و حدس زدم با  
میل پست و بیزارکننده‌ای که من برای مضحک جلوه دادن عمویم داشتم  
تا خودم را کمتر مضحک نشان دهم از چشم خانم افتاده‌ام. نمی‌توانم  
بگویم که چقدر احساس شرم‌ساری کردم.

انفیسا پترونا پس از فروکش غوغایی که در اثر شکسته شدن فنجان به  
پا شده بود گفت: من باید راجع به پترزبورگ با شما بیشتر صحبت کنم. چه  
خاطرات خوشی از زندگی در آن شهر افسونگر و زیبا دارم... ما با یک

خانواده روابط نزدیک و صمیمانه داشتیم - ژنرال پولوویتسن را به یاد می‌آورید؟ اوه، همسر او موجود بسیار دلربایی بود! شما حتماً از Beau Monde که یک امتیاز اشرافی است باخبرید... آیا احتمالاً او را دیده‌اید؟... باید اقرار کنم که با ناشکیبایی در اینجا منتظرتان بودم، من امیدوار بودم راجع به دوستان خود در پترزبورگ اطلاعات زیادی به دست آورم.

من که خوش‌خویی ام ناگهان تبدیل به ناراحتی و عصبانیت شدید شده بود، با ناشکیبایی گفتم: متأسفم که نمی‌توانم... از شما پوزش می‌طلبم. همان طور که قبلًا به شما گفتم به ندرت در اجتماعات بوده‌ام و من ژنرال پولوویتسن را نمی‌شناسم و اسمش را هم هرگز نشنیده‌ام..

عموی اصلاح‌ناپذیرم با مباراکات گفت:

او مشغول معدن‌شناسی است. پسرم، آیا این علم مربوط به تحقیق دریاره انواع و اقسام سنگ هاست؟  
بله عمو جان، سنگ‌ها...

هوم... علوم زیادی هست و تمام آنها مفیدند! و می‌دانی پسرم حقیقت اش این است که من نمی‌دانستم کان‌شناسی چیست! برای من اینها همه مانند زبان یونانی ناشناس و مجھول است، در سایر چیزها کم و بیش اطلاعاتی دارم. ولی در موضوعات عالمانه نا‌آگاهم و این حقیقت را آشکارا اعتراف می‌کنم!

ابنو سکین با خنده‌ی استهزاء‌آمیزی گفت: شما آشکارا اعتراف می‌کنید!

ساشنکا نگاه سرزنش آمیزی بر پدرش افکنده و فریاد زد: «پاپا!»  
عموی من یکه خورد و بدون اینکه اظهار ساشنکا را درک کرده باشد، گفت:

عزیزم، «موضوع چیست؟ انفیساپترونا. من دارم دائم کلامtan را قطع

می‌کنم، مرا ببخشد.»

انفیس اپترونا با تبسمی تلخ جواب داد: خودتان را ناراحت نکنید، اگر چه من به برادرزاده‌تان همه چیز را گفته‌ام، اما می‌خواهم حرف‌هایم را با این بیانات به پایان برسانم که شما باید اصلاح شوید... من فکر می‌کنم که علوم و فنون... مثلاً حجّاری...

و در واقع تمام این ایده‌های عالی دارای جنبه افسون‌کننده‌ای می‌باشند، ولی هیچ یک از آنها قادر نیستند جای خانم‌ها را بگیرند... ای پسر جوان، زن‌ها و فقط زن‌ها به تو سرو سامان خواهند داد. و غیر ممکن است، آری، غیر ممکن است که خود را از آنها بی‌نیاز گردانی! صدای تیز تاتیانا ایوانونا دوباره طنین انداخت: غیر ممکن است، غیر ممکن.

درحالی‌که صورتش سرخ شده بود با شتاب کوکانه ادامه داد: «گوش کنید، گوش کنید، می‌خواهم از شما سئوالی کنم...» من درحالی‌که سرپا گوش شده و به او نگاه می‌کردم گفتم: خواهش می‌کنم سئوال کنید.

می‌خواستم سئوال کنم که آیا شما آمده‌اید در اینجا برای مدت طولانی بمانید یا خیر؟

— حقیقتش خودم هم نمی‌دانم و علتش به خاطر آن است که کارهایم... کارهایتان! چه نوع کارهایی ممکن است داشته باشید؟ اوه، مردک دیوانه!...

آنگاه تاتیانا ایوانونا درحالی‌که چهره‌اش را پشت بادبزن پنهان کرده بود کاملاً سرخ شد و شروع کرد به نجوا کردن مطلبی در گوش معلمۀ سرخانه. آنگاه ناگهان خندهید و کف زد.

از صحبت با محروم راز خود دست کشید و مجدداً باشتاب چنان که گویی خیال می‌کرد، من می‌روم، روی به من کرد و گفت: بمانید! بمانید! آیا

می دانید چه می خواهم بگویم؟ شما خیلی، خیلی شبیه به یک جوان جذاب هستید! ساشنکا ناستنکا به خاطر دارید؟ او خیلی شبیه آن مردک دیوانه است. ساشنکا به خاطر می آوری؟ آن روزی که ما بیرون مشغول گردش بودیم، او را ملاقات کردیم... روی اسبی، درحالی که جلیقه سفیدی بر تن داشت نشسته بود... آن جوان بی چشم و رو، با عینک دستی به من نگاه کرد! آیا به خاطر دارید؟ من هم پشت پرده پنهان شدم. ولی در آنجا فریاد زدم. «ای مرد بی چشم و رو!

آن گاه دسته گل‌ها را روی جاده انداختم... به خاطر می آوری ناستنکا! و این خانم که برای جوانان واجد شرایط، نیمه دیوانه بود صورتش را بین دو دستش پنهان کرد و به هیجان آمد و ناگهان از روی صندلی خود به طرف پنجره رفت و گلی را از گلدان برداشته به طرف من پرت کرد و سپس از اتاق بیرون دوید. او در یک لحظه غمیش زد! این دفعه تشویش و اضطراب آشکار شده بود. گو اینکه مدام لازنرال ابداً احساسی نکرد. انفیسا پترونا متعجب نشد. ولی به نظر می رسید که کمی ناراحت است و با نگرانی به پرسش نگریست. دختر جوان سرخ شد و درحالی که پاول ابنوسکین با ناراحتی که علتش را در آن لحظه نتوانستم درک کنم از روی صندلی برخاست و به طرف پنجره رفت. عمومیم به من اشاره‌ای کرد... ولی در همین لحظه یک شخص دیگر وارد اتاق شد و توجه همه را به خود جلب کرد.

عمومیم که واقعاً خوشحال شده بود. فریاد زد و گفت: آه، یوگراف لاریونیچ اینجاست! از فرشته‌ها صحبت کنید! خوب برادر، آیا شما از شهر می آید؟

درحالی که خوب نمی توانستم درک کنم که در اطرافم چه می گزرد و نمی توانستم حدس بزنم، خودم نیز در اثر شرکت در این جمع به صورت یک مخلوق عجیبی در آمده بودم. با خود گفتم واقعاً که

صرف چای .....

٩٥ .....

عجایب المخلوقانند اینها، گویی عمدأً و برای منظور خاصی گرد هم  
فراهم آمده‌اند.



## یژه ویکین

یک هیکل کوچک که حتی از دم در - چاپلو سانه - شروع به تعظیم کردن و سفیهانه‌ی خندید وارد اتاق شد. بل، باید گفت که به داخل اتاق خزید، درحالی که درها کاملاً باز بودند و احتیاجی به خزیدن نبود، و آنگاه به همه حاضرین با کنجکاوی غیرعادی نگاه کرد. تازه‌وارد پیره‌مردی آبله رو بود با چشمانی که گرددش سریعی داشت و سری که قسمت فوقاری و عقبش طاس بود. بالبانی نسبتاً کلفت که اثری از استهzae لطیف و نامعلومی از آن دیده می‌شد. جامه جلوبار مردانه شل و ول که به نظر می‌رسید دست دوم است در بر کرده بود. دو و یا سه دگمه اصلاً نداشت. پوتینش سوراخ سوراخ بود و کلاه کثیف و چربش، بالباس رقت‌انگیزش خیلی می‌آمد. دستمال کثیفی در دست داشت که با آن عرق پیشانی و ابرو را پاک می‌کرد. متوجه شدم که معلم سرخانه کمی سرخ شد و به سرعت نگاهی بر من افکند. همچنین احساس کردم که نگاهش غرورآمیز و مبارزه طلب است. پیرمرد گفت: مستقیماً از شهر می‌آیم خیرخواه من، من مستقیماً از شهر می‌آیم. حامی من! من همه چیز را خواهم گفت. فقط اجازه بدھید نخست به شما احترامات لازم را بجای آورم. سپس مستقیماً به طرف مادام لائزرا رفت و در میان راه ایستاد و دوباره خطاب به عمومیم نموده و

گفت: خیرخواه من، شما می‌دانید صفت مشخصه من چیست؟ - من یک راهزن محیل هستم، یک راهزن محیل! شما می‌دانید به مجرد اینکه وارد خانه‌ای می‌شوم اول به طرف رئیس خانه می‌روم. اول قدم هایم را به طرف او برمی‌دارم تا مورد حمایت و لطف او قرار گیرم. یک راهزن محیل هستم آقای من. یک راهزن محیل هستم. خیرخواه من... اجازه بدھید خانم عزیز لباستان را ببوسم و یا اجازه بدھید بالبان خود دست طلایی‌تان، دست مقام ژنرال‌تان را کثیف کنم.

با کمال تعجب دیدم مادام لاژنرال دستش را به طرف او دراز کرد تا وی آن را ببوسد.

سپس ادامه داد: و احترامات خود را به زیبای جمع، دوشیزه پره‌پلتین تقدیم می‌کنم. مادام، اینکه من یک آدم رذل و محیلی هستم دست خودم نیست. از سال ۱۸۴۱ که از خدمت معاف شدم و والانتین ایگناویچ تیهونتسف به وسیله شما مفتخر گردید، من یک آدم رذل شناخته شده‌ام. او یک ارزیاب شد و من یک آدم رذل. و شما می‌دانید من طبیعتاً به قدری دارای صراحة لهجه هستم که به هیچ وجه نمی‌توانم این موضوع را پنهان کنم، چاره‌ای نیست.

من سعی کردم شرافتمدانه زندگی کنم، آری سعی کردم، ولی حالا باید روی چیز دیگر آزمایش کنم. درحالی که دور میز گردید و به سوی ساشنکا می‌رفت ادامه داد:

الکساندرایگورونا، ای سیب کوچولوی شیره قند ما، بگذارید لباستان را ببوسم، ای خانم کوچولوی عزیز، بوی سیب و چیزهای خوب دیگر از وجودتان استشمام می‌شود. احترامات خود را به قهرمان روز تقدیم می‌کنم. آقای کوچک من، برای شما تیر و کمان آورده‌ام. تمام روز مشغول ساختن آن بوده‌ام. بچه‌ها کمک کردند. هم‌اکنون با آن به تیراندازی خواهیم پرداخت. و موقعی که بزرگ می‌شوی تو افسر خواهی شد و سر

یک ترک را خواهی برید. تاتیانا ایوانونا... ولی او، او اینجا نیست! و گرنه لباس او را هم می‌بوسیدم. دوست مهریان من؛ پراسکویا ایلینچیا، من نمی‌توانم نزدیکتان شوم و گرنه دست و پایتان را می‌بوسیدم. انفیسا پترونا، احترامات عمیق خود را تقدیمتان می‌کنم. همین امروز بر زمین زانو زدم و در حالی که از چشمانم اشک می‌ریخت برای شما و پستان دعا کردم... صبح به خیر ناستیا! تمام بچه‌ها به شما سلام می‌رسانند و هر روز راجع به شما صحبت می‌کنند. و حالا تعظیمی به میزان عزیز می‌کنم عالی جناب. من هم اکنون از شهر می‌آیم، مستقیماً از شهر... و بدون شک این شخص خواهرزاده شماست و در دانشکده تحصیل می‌کند؟ چاکرتان هستم، ارباب! به من دست بدھید.

همه زدند به خنده. شخص می‌توانست ببیند که پیرمرد نقش یک دلچک آماتور را بازی می‌کند. ورود او مجلس را گرم کرد. بسیاری از افراد طعنه‌های او را درک نکردند. ولی معهذا، او به آنها طعنه‌هایی زده بود، فقط معلمۀ سرخانه که فقط او را ناستیا خوانده بود و مرا به تعجب انداخت که چرا او به این نام می‌خواند، سرخ شده و اخم کرد... می‌خواستم دستم را عقب بکشم، ولی فکر می‌کنم پیره مرد هم وحشتزده می‌خواست همین کار را بکنم.

در حالی که به من نگاه می‌کرد با تمسخر گفت: ولی من فقط می‌خواستم - در صورتی که اجازه بدھید - به شما دست بدھم؛ نمی‌خواستم دستان را ببوسم. شما خیال کردید می‌خواهم آن را ببوسم؟ نه، آقا فعلًاً فقط می‌خواهم به شما دست بدھم. آقا مهریان، فکر می‌کنم شما مرا دلچک این محل تصور کرده‌اید. خیر آقا، در واقع من...

مطمئناً آقا! اگر من احمقم یک نفر دیگر هم در اینجا هست که احمق می‌باشد. به من با احترام رفتار کنید؛ من هنوز آن چنان آدم ناقلاًی نیستم

که شما تصور می‌کنید. گو اینکه ممکن است یک دلچک باشم. من یک برده‌ام، زن من هم یک برده است. بنابراین، چاره‌ای جز تملق‌گویی نیست. وضع همین هست که هست! به هر حال، از این طریق چیزی ولو نان ترید کرده برای بچه‌ها فراهم نمی‌توان کرد. تا آنجایی که ممکن است در هر چیزی شکر، آری، شکر بریزید. این امر موجب خواهد شد که چیزها برای شما گوارا شود. آقا این راز را برای شما فاش می‌کنم. ممکن است شما به آن احتیاج داشته باشید. تقدیر نسبت به من سختگیر بوده است، به همین جهت دلچک شده‌ام.

انفیسا پترونا فریاد زد: هی! هی! پیرمرد شوخ است! او همیشه مرا می‌خنداند!

مادام عزیز من! در این دنیا به احمق خوش‌تر می‌گذرد؛ اگر از این حقیقت واقف می‌بودم از همان آغاز طفویلت نامم را در لیست احمق‌ها ثبت می‌کردم و حالا آدم عاقلی می‌شدم. ولی چون می‌خواستم در آغاز آدم زرنگی باشم. حالا در پیری تبدیل به یک احمق شده‌ام.

ابنوسکین درحالی که در صندلی راحتی خود لمیده بود و با عینک دستی خود به او خیره شده بود، چنان که گویی به یک حشره نگاه می‌کند، به طور معترضه گفت:

خواهش می‌کنم بگویید. خواهش می‌کنم بگویید...

من همیشه نام خانوادگی شما را از یاد می‌برم... نام خانوادگی لعنتی شما چیست؟...

اوه آقای من! نام من اگر برایتان خوشایند باشد یژه ویکین است؛ ولی نام چه اهمیتی دارد؟ در اینجا مدت نه سال است که بدون داشتن شغلی نشسته‌ام و مطابق با قوانین طبیعت به زندگی خود ادامه می‌دهم. و بچه‌های من، آری بچه‌های من، در خانواده «هولمیسکیس» هستند؛ چنان که ضرب المثلی گوید: «مرد ثروتمند گوساله‌ها دارد و مرد فقیر صاحب

بچه است.»

اوه، بله... گوساله‌ها... ولی این مربوط به موضوع نیست. گوش کنید، مدت‌هاست می‌خواهم از شما سئوالی کنم. چرا وقتی که به داخل می‌آید فوراً به پشت سرتان نگاه می‌کنید؟ این کار، عجیب می‌نماید.

- چرا به پشت سر نگاه می‌کنم؟ برای اینکه همیشه خیال می‌کنم کسی از پشت سر، خیال دارد که ضربه‌ای به پشتم وارد کند و مرا مانند یک مگس له نماید. به همین جهت به اطراف خود نگاه می‌کنم. آقا جان، من مونومانیک<sup>۱</sup> هستم. باز صدای حنده بلند شد. معلمۀ سرخانه از روی صندلیش برخاست، تو گویی خیال دارد از آنجا برود. ولی بعد مجدداً در صندلیش نشست. علی‌رغم سرخی و سفیدی گونه‌هایش آثاری از درد و ناراحتی در چهره‌اش دیده می‌شد.

عمویم به نجوا گفت: «پسرم آیا می‌دانی او کیست؟ می‌دانی او پدرش است.»

من با چشممانی باز خیره خیره به عمویم نگاه کردم. نام یژه ویکین را کامل‌اً از یاد برده بودم. نقش یک قهرمان را بازی می‌کردم و در طول سفر رؤیای عروس پیشنهادی را می‌دیدم و برای او نقشه‌های عالی و باشکوه می‌کشیدم. ولی معهذا، نامش را به شکلی از یاد برده بودم، بلکه باید بگوییم از همان اول توجهی به نام او نکرده بودم.

من هم به نجوا جواب دادم: چه! او پدرش است؟ من تصور می‌کردم او یتیم است.

او پدرش است پسرم، او پدرش است.

او مرد درستکار و محترمی است. او حتی مشروب نمی‌نوشد و فقط می‌خواهد نقش بهلوان را بازی کند. او به طرز وحشت‌آوری فقیر است و هشت فرزند دارد! آنها همه با استفاده از حقوق ناستیا زندگی می‌کنند. به

۱ - مونومانیک (Mono Maniac) یعنی دیوانه یک موضوع.

خاطر زبانش او را از کار اخراج کردند. او هر هفته به اینجا می‌آید. مرد مغوروی است - هیچ چیز وادارش نمی‌کند که از کسی کمک بخواهد. من چندین بار حاضر شده‌ام به او کمک کنم، ولی او قبول نمی‌کند. او مرد دل‌آزرهای است.

عمویم درحالی‌که با گرمی و ملاطفت به پُشتش زد پرسید: «خب، یوگراف لاریونیچ حالتان چه طور است. این کار را کرد درحالی‌که متوجه شده بود پیرمرد بدگمان، گفتگوی ما را شنیده است.

ولی نعمت من، اخبار جدید چه دارید؟ دیروز والنتین ایگنانیویچ اظهاری درباره دعوا و مرافعه تریشین کرد. معلوم شده است آردى که در اختیارش بوده کم آمده. تریشین همان کسی است که به شمانگاه می‌کند و مانند یک سماور، بخار پس می‌دهد. ممکن است شما او را به خاطر داشته باشید؟ والنتین ایگنانیویچ درباره تریشین چنین می‌نویسد: «اگر تریشین نتواند از ناموس برادرزاده‌اش که سال گذشته با افسری فرار کرد حفاظت کند، چگونه می‌توان انتظار داشت که از اموال دولت موازنی نماید؟» او این مطلب را در گزارش خود ذکر کرده است. به خدا سوگند که دروغ نمی‌گوییم.

انفیسا پترونا فریاد زد: «اف! چه قصه‌ها که نمی‌گویی!»  
عمویم گفت: همین طور است، همین طور است، دوست عزیز یوگراف، تو فراتر از هدف تیر می‌افکنی. زیان تو سرت را به باد خواهد داد. مردی محترم، درستکار و صریح‌اللهجه هستی. منتهی زیانت زهرآگین است!

من نمی‌فهمم چرا نمی‌توانی با آنها کنار آیی.. آنها افرادی نیک نهاد و ساده به نظر می‌رسند...

پیرمرد با حرارتی مخصوصی گفت: دوست عزیز و مهربانم، من از همین نوع افراد وحشت دارم.

من از این جواب خوشم آمد و به سرعت جلو رفتم و با گرمی دست  
یزه ویکین را فشدم. حقیقتش این است که می خواستم به نحوی علیه  
طرز برخورد همگان با این پیرمرد اعتراض کنم و آشکارا نسبت به او  
همدردی نشان دهم. و شاید (که می داند؟) خیال آن را داشتم که خود را  
در نظر ناستایایوگرافونا خوبتر از آنچه هستم جلوه دهم! ولی این تلاش  
من ثمری به بار نیاورد و درحالی که سرخ شده و مضطرب بودم گفتم:  
اجازه بدھید از شما بپرسم: آیا چیزی راجع به یسوعیها شنیده اید؟  
نه آقای خوب، نشنیده ام؛ خوب ممکن است چیزی ...

معهذا، چگونه ما می توانیم! ولی چرا این سؤال را کردید؟  
او، می خواستم چیزی به جا گفته باشم... ولی این موضوع را یک  
وقت دیگر به یادم آورید. ولی اکنون بگذارید به شما اطمینان دهم که من  
شما را درک می کنم و... می دانم چگونه از شما قدردانی کنم...  
من که کاملاً گیج و مضطرب شده بودم از نو دستش را محکم گرفته و  
گفتم:

حتماً به یادتان خواهم آورد، حتماً، من این کلمات را با حروف طلایی  
خواهم نوشت. اگر اجازه بدھید گرهی در دستمالم خواهم بست.  
و او به راستی در دستمال کثیفش گوشه خشکی را جستجو کرد و  
گرهی زد.

پراسکویا ایلینچنا گفت: یوگراف لاریونیچ، چایتان را تحویل بگیرید.  
حتماً خانم زیبای من، فوراً می گیرم پرنس من، منظورم خانم من  
نیست! این در عوض چای شماست. مادام در بین راه با استپان الکزویچ  
با هیچ یاف برخورد کردم. به قدری شاد بود که متوجه بودم که شادیش را  
ناشی از چه بدام. فکر کردم ممکن است می خواهد ازدواج بکند. او  
درحالی که به من چشمک می زد و فنجان را از جلوم رد کرد به نجوا گفت:  
«سبزی پاک کنی کن، سبزی پاک کنی کن!» علت چیست که خیرخواه من،

ارباب من، فومافومیچ دیده نمی شود: آیا او برای صرف چای نمی آید؟  
عمویم چنان یکه خورد که گویی زنبوری نیشش زد و با ناراحتی و  
ترس به مادرش نگریست.

سپس با اضطرابی عجیب گفت: راستش این است که من نمی دانم. به  
دنبالش فرستادیم ولی او... راستش نمی دانم. ممکن است کسالت دارد.  
من ویدوپلیاسف را فرستاده ام تا او را به اینجا بیاورد و...  
مثل اینکه باید خودم به سراغش بروم.

یژه ویکین به طرز اسرارآمیزی بیان داشت: هم اکنون خودم به نزدش  
بودم.

عمویم وحشت زده گفت: مگر همچو چیزی ممکن است! خوب، چه  
طور بود؟

من به نزدش رفتم و احترامات لازمه را به جای آوردم. عالی جناب  
فرمودند چای را در تنهایی صرف می کنند و سپس اضافه کردند، یک  
قطعه نان خشک برای ایشان کافی است. به نظر می رسد، این سخنان  
وحشت مطلق در عمویم ایجاد کرد.

عمویم درحالی که با اضطراب نگاه سرزنش آمیزی بر پیرمرد افکند،  
گفت: یوگراف لاریونیچ تو می بایست به او می گفتی...  
من گفتم، من گفتم!  
خوب چه گفت؟

برای مدتی طولانی حاضر نشد به من جوابی بدهد. او مشغول حل  
بعضی مسائل ریاضی بود، سرگرم کاری بود؛ کاملاً می شد دید که وی  
مشغول حل یک مسئله عذاب دهنده ای است.

موقعی که در آنجا بودم درزی فیثاغورث آمده بود. خودم او را دیدم و  
سه بار سوال را تکرار کردم. فقط در موقعی که برای بار چهارم سوال را  
تکرار کردم او سرش را بلند کرد و به نظر می رسد، برای بار اول است که

مرا می‌بیند. او گفت: من برای صرف چای نمی‌آیم. هم اکنون دانشمندی به اینجا آمده و به نظر می‌رسد در کنار یک چنین جرم آسمانی، من محل اعرابی ندارم!.

آنگاه پیرمرد زیر چشمی به من نگاه کرد.

عمویم درحالی که دست توی دست کرده بود فریاد زد:  
دقیقاً همان است که انتظارش را داشتم. مقصودش سرگی، تویی، آری  
این دانشمند کسی جز تو نیست، خوب، حالا چه باید کرد؟

من شانه‌ام را بالا انداخته و موقرانه گفتم: عمو جان، باید اعتراف کنم که خودداری او از شرکت در صرف چای به قدری بسی معنی به نظر می‌رسد که اصلاً ارزش آن را ندارد که به آن اعتمایی کنیم. من واقعاً متوجهیم که چرا شما از این موضوع، این قدر ناراحت شده‌اید...

عمویم دست خود را به شدت تکان داد و گفت: اوه، پسرم راجع به این موضوع چیزی سرت نمی‌شود!

دوشیزه پره‌پلتین ناگهان گفت: آقا، حالا دیگر فایده ندارد که روی این موضوع غصه بخورید. یگورایلیچ، علل شرورانه این قضیه در وهله اول از جانب شما سرچشمه گرفته است.

اگر سرتان را برکنید، نباید برای مویتان گریه کنید.

آقا جان، می‌بایست به سخن مادرتان گوش می‌کردید. در این صورت حالا هیچ لازم نمی‌بود که اشک بریزید.

عمویم بالحن ملتمسانه که گویی می‌خواهد توضیحی به او داده شود گفت: آنانیلوна، آخر چرا مرا مقصرا می‌دانید؟ قدری از خدا بترسید!

دوشیزه پره‌پلتین با وقار جواب داد:

من از خدا می‌ترسم یگورایلیچ، ولی این وضع تماماً برگرفته، از خودپرستی شما و بی‌مهری شما نسبت به مادرتان است. قبل از همه از شما می‌پرسم: چرا به خواهش‌های او احترام نگذاشتید؟ او مادر

شماست. امکان ندارد به شما دروغ بگویم، زیرا خود من هم دختر سرگرد هستم، نه یک فرد عادی.

به نظر چنین می‌رسد که دوشیزه پره‌پلتین در گفتگو فقط به این منظور مداخله کرد تا به همه‌ما و به خصوص به من تازه وارد اطلاع دهد که او دختر سرگرد است نه دختر یک شخص عادی.

سرانجام مدام لازنرال با صدای تهدیدآمیزی گفت: علتش به خاطر این است که او نسبت به مادر خودش بدرفتاری می‌کند.

مامان، به ما رحم کنید، چگونه ممکن است من به شما بدرفتاری کنم. مدام لازنرال که بیش از پیش به هیجان آمده بود، ادامه داد: این را می‌گوییم؛ چون تو یک خودپرست تیره‌دل هستی، یگوروسکا.

عمویم تقریباً در حالت نومیدی فریاد زد: مامان، مامان، من چه جوری یک خودپرست تیره‌دل هستم. پنج روز، آری پنج روز تمام است که شما او قاتنان نسبت به من تلخ است و با من قهر هستید. آخر چرا؟ آخر چرا؟ بگذار آنها درباره من داوری کنند، بگذار تمام دنیا درباره من داوری کند. ولی بگذار دفاع مرا هم بشنوند. مادر، من دیرزمانی است که سکوت اختیار کرده‌ام و علتش هم به خاطر آن است که شما حاضر نیستید به حرف هایم گوش دهید. انفیسا پترونا! پاول سمیونیچ، پاول سمیونیچ بخشنده، سرگی عزیزم! تو یک خارجی و به اصطلاح یک تماشاچی هستی. تو می‌توانی در این باره بی طرفانه داوری کنی...

انفیسا پترونا گفت: یگورایلیچ، آرام بگیر.

مادرت را نکش

عمویم مانند افراد ضعیف الاخلاقی که گاهی در موقعی که دامن شکیبایی خود را از دست می‌دهند (گو اینکه حرارت آنها همانند آتش کومه‌کاهی است که دچار حریق شده) و حوصله شان سر می‌رود، به سخنان خود ادامه داد و گفت: انفیسا پترونا، من مادرم را نمی‌کشم؛ بلکه

قلب خود را تقدیم می‌کنم. اگر دلتان خواست می‌توانید ضربه‌ای بر آن وارد کنید. باید این را اضافه کنم، انفیسا پترونا. من نسبت به هیچ کس بد رفتاری نمی‌کنم. کلام خود را با این جمله شروع می‌کنم که فومافونیچ نجیب‌ترین و محترم‌ترین مردان و دارای صفات عالی هم هست... ولی او در این مورد نسبت به من عادلانه رفتار نکرده است.

ابنوسکین که گویی می‌خواست عمومیم را بیشتر عصبانی کند غرغرکنان گفت: «هم»

عمومیم گفت: پاول سمیونیچ، پاول سمیونیچ نجیب! آیا واقعاً فکر می‌کنید که من یک قطعه سنگ بی‌حس هستم؟

من درک می‌کنم. باید بگوییم، با اشک در درون قلبم حس می‌کنم که تمام این سوءتفاهمات در اثر مهر زیادی که او نسبت به من دارد به وجود آمده است. ولی هر چه می‌خواهید می‌گویید، در این مورد او واقعاً بی‌انصاف است... من راجع به این موضوع به شما صحبت خواهم کرد. انفیساپترونا، من می‌خواهم تمام داستان را به طور واضح و کامل بگوییم تا دریابید که این ناراحتی از کجا سرچشمۀ گرفته و پی ببرید که آیا مادر حق دارد با من او قاتش تلخ باشد؟ چون فومافونیچ را خرسند نکرده‌ام؟ سپس خطاب به من (از این به بعد ضمن نقل داستان، توجهش به من بود و گویی از سایر شنوندگان می‌ترسید و شک داشت از اینکه آنها با وی همدردی نمایند). او اظهار داشت: تو هم گوش کن سریوژا، تو هم گوش کن و معلوم نما که آیا من بر حق بوده‌ام یا خیر؟ تو می‌دانی تمام این مرافعه از کجا سرچشمۀ گرفته است. یک هفته پیش، آری، یک هفته پیش، رهبر سالخورده من ژنرال روساپتف با زن و نادختنی خود از دهکده ما می‌گذشت. در آنجا مسافرت خود را قطع کرد. من از خود بی‌خود شده بودم. فرصت را غنیمت شمردم و خودم را به آنها معرفی کرده و برای صرف ناهار دعوتشان کردم. او قول داد در صورت امکان بیاید. به شما

اطمینان می‌دهم که او مرد خوبی است. او دارای صفات و فضائل عالی اخلاقی است و به نادختری خود نیکی‌ها کرده است. او دختر یتیمی را به یک مرد لایق و شایسته (که اکنون در مالینووا وکیل است) به زنی داد. کوتاه سخن آن که: او ژنرال ژنرال‌هاست. خوب، وقتی که او آمد در خانه ما غوغایی به پابود - آشپزها آمدند و راگوی گوشت پرنده پخته شد. ارکستری هم دعوت کردم و خیلی خوشحال به نظر می‌رسیدم. فومافومیچ از خوشحالی من خوشش نیامد! او در کنار میز نشست. این را نیز به خاطر دارم که جلو او ژله و خامه ویژه‌ای که دوست می‌داشت گذاشتند - ولی او بدون اینکه سخن بگوید همچنان ساعتها نشست و سرانجام ناگهان از جای خود جست و گفت:

به من توهین شده، به من توهین شده! پرسیدم: چرا و چگونه به تو توهین شده فومافومیچ؟ او جواب داد: شما اکنون مرا تحریر می‌کنید، زیرا حالا با ژنرال‌ها سروکار دارید. شما بیشتر به فکر ژنرال‌ها هستید تا من. البته من داستان بلندی که دارم به طور خلاصه تعریف می‌کنم. من فقط خلاصه آن را می‌گویم؛ ولی اگر می‌دانستید، او علاوه بر مطالب فوق به من چه گفت!... در یک کلمه، او ژرفای وجود مرا به حرکت درآورد. چه می‌بایست بکنم. البته این عمل او مرا افسرده کرد، زیرا ضربه‌ای بر من بود... به صورت خروسی درآمدم که در باران خیس شده باشد. روز جشن و شادی فرا رسید و ژنرال خبر فرستاد که نمی‌تواند بسیاید و معذرت خواست - پس ژنرال نیامد. من نزد فوما رفتم و به او گفتم: فوما، آسوده باش؛ او نمی‌آید. آیا می‌توانید باور کنید که او نمی‌توانست عفوم کند. و این پایان قضیه بود. او گفت: به من توهین شده والسلام. من در جواب از این طرف و آن طرف صحبت‌هایی کردم، ولی او گفت: خیر، شما می‌توانید به نزد ژنرال خود بروید. شما بیشتر به فکر ژنرال‌ها هستید تا من... شما پیوند دوستی ما را قطع کرده‌اید. البته عزیزم! من می‌توانم درک کنم که سر

چه چیز او قاتش تلغی شده بود. من کنده درخت نیستم، گوسفند نیستم، تیر چراغ نیستم. این طرز سلوک او به خاطر محبت زیاد او به من، یعنی از رشک - خودش هم همین را می‌گوید - سرچشمه گرفته بود. او به خاطر من به ژنرال حسادت می‌ورزد و می‌ترسد، مهر مرا از دست بدهد. او مرا آزمایش می‌کند و می‌خواهد ببیند، چقدر حاضرم که برای او فدایاری کنم. او گفت: نه، من به اندازه ژنرال خوب هستم. خود من برای شما «عالی جناب» هستم. پرسیدم: فومافومیچ چگونه می‌توانم نسبت به تو احترامات لازمه را به جای آورم. گفت: «برای یک روز تمام مرا «عالی جناب» خطاب کنید. در این صورت ثابت نموده‌اید. که احترامات لازم را به جای آورده‌اید.» من احساس کردم از فراز ابرها سقوط می‌کنم. شما می‌توانید در قبال این گفته فوما تعجب مرا مجسم کنید. او گفت: این امر درسی برای شما خواهد بود تا دیگر از مشاهده ژنرال‌ها غرق وجد و سرور نشوید. درحالی‌که افراد دیگری وجود دارند که شاید برتر از ژنرال‌های شما باشند. خوب، این را که گفت دامن شکیبایی را از دست دادم. من این را اعتراف می‌کنم؛ آشکارا اعتراف می‌کنم. پس به او گفتم: فومافومیچ، آیا یک چنین چیزی امکان‌پذیر است؟ آیا می‌توانم به خودم بقولانم که به یک چنین کاری دست زنم؟ آیا می‌توانم و حق آن را دارم که مقام شما را تا مقام یک ژنرال ارتقاء دهم؟ فکر کنید آن کیست که مقام ژنرالی را اعطاء می‌کند! چگونه ممکن است من شما را «عالی جناب» خطاب کنم؟ یک ژنرال مایه افتخار کشورش است؛ او با دشمن رو به رو شده و در راه افتخار می‌باشد به جانفسانی پرداخته است. چگونه ممکن است شما را «عالی جناب» خطاب کنم؟ ولی فایده‌ای نکرد و او تسلیم نشد. من به او گفتم: فوما، من حاضرم هر کاری بخواهی برایت بکنم. به من گفتی ریشت را بتراش چون ریش داشتن با میهان‌پرستی مغایرت دارد، من هم آن را تراشیدم. البته، اخمهایم را درهم کردم، ولی تراشیدم. حالا

هم هر کار دیگر که بخواهی برایت انجام می‌دهم، غیر از اعطای مقام  
ژنرالی! او در جواب گفت: خیر، من با شما آشتب نمی‌کنم، مگر اینکه مرا  
«عالی‌جناب» بخوانید. او اضافه کرد:

این کار برای اصلاح اخلاق و تهذیب روانشناس مفید خواهد بود. در  
نتیجه، حالا یک هفته، آری، یک هفته کامل است که او با من حرف  
نمی‌زند و نسبت به هر کس که نزدیکش می‌شود اخشم می‌کند. او اطلاع  
حاصل کرده که شما دانشمند هستید - و این تقصیر از من بود. من سر  
سوق آمده و راجع به شما با او زیاد صحبت کردم - در نتیجه او اطلاع داده  
است چنانچه شما بیایید او قدم در خانه‌ام نخواهد گذاشت. او گفت:  
بنابراین من به اندازه کافی برای شما دانشمند نیستم.

پس بدین ترتیب، هر گاه اطلاعی راجع به کوروکین تحصیل کند، با  
دردسر رو به رو خواهیم شد! بیایید و لطفاً بگویید که من به چه طریق  
مقصرم؟ آیا می‌بایست او را «عالی‌جناب» می‌خواندم؟ زندگی کردن در  
یک چنین جایی دشوار است! چرا او امروز، با هچه یف بیچاره را از کنار  
میز غذا راند؟ با فرض اینکه با هچه یف یک منجم بزرگ نباشد، چه عیبی  
دارد؛ من هم منجم بزرگی نیستم و شما هم منجم بزرگی نیستید...

چرا چنین است؟ چرا چنین است؟

مادام لاژنرال مجدداً من من کرد: یگوروشکا، برای اینکه شما حسود  
هستید.

عمویم حیرت‌زده گفت:

مادر، دارم از دست شما دیوانه می‌شوم!...

مادر، این سخنان از آن شما نیست، شما دارید حرف‌های دیگری را  
تکرار می‌کنید! واقعاً که من پسر شما نیستم، بلکه یک قطعه سنگ، کنده  
درخت و تیرک چراغم.

من که از این داستان به شکفت آمده بودم به طور معتبر ضه گفتم: عموم

جان، من از باهیچه یف شنیده‌ام و نمی‌دانم تا چه اندازه حرفش صحت دارد که فومافومیچ نسبت به روز نامگذاری ایلیوشای سادت می‌ورزد و می‌گوید؛ فردا روز نامگذاری او هم هست. باید اقرار کنم که این موضوع تا اندازه‌ای متحیرم ساخت که من....

تولد او، عزیز من تولد او! او فقط از نظر به کاربردن کلمه اشتباه کرده است، ولی راست می‌گوید؛ فردا روز تولدش است، پسر من. حقیقت، مقدم بر هر چیز دیگر است...

ساشنکا فریاد زد؛ خیر، همچو چیزی نیست؛ فردا روز تولدش نیست.

عمویم با ناراحتی گفت؛ روز تولدش نیست؟!

نه پاپا روز تولدش نیست. شما برای فریب دادن خودتان و خرسند نمودن فومافومیچ این حرف را می‌زنید.

روز تولد او در ماه مارس بود. مگر یادتان نیست قبل از روز تولدش با هم برای زیارت به صومعه رفتیم و او در درشکه هیچ کس را راحت نگذاشت؟ او دائم فریاد می‌زد و نازبالش پهلویش را خرد کرد و ما را نیشگون می‌گرفت. او در اثر کج خلقی دوبار عمه‌ام را نیشگون گرفت. او گفت:

من از گل کامelia خوشم می‌آید، چون تعلق به طبقه‌ای دارم که خیلی مهذب و ظریف الطبع‌اند و شما از حسادت با من کینه می‌ورزید و تمام آن روز روی ترش کرد و حاضر نبود با ما حرف بزنند...

فکر می‌کنم اگر در وسط اتاق بمی‌فرو می‌افتاد آن قدر حیرت‌آور و وحشتناک نبود که این شورش آشکار - آن هم توسط چه کسی؟ یک دختر کوچک - دختری که به او حتی اجازه داده نشده بود در حضور مادر بزرگ‌اش با صدای بلند حرف بزنند.

مادام لازنرال که از شدت تعجب و خشم خشکش زده بود از روی صندلی خود برخاست و شق و رق ایستاد و با تعجب به نوء گستاخ خود

خیره خیره نگاه کرد. عمومیم از شدت ترس فلیچ شده بود.  
دوشیزه پرهپلتین فریاد زد: به او اجازه داده شد، هر کاری دلش  
خواست بکند؛ او می‌خواهد باعث مرگ مادریز رگ شود!  
عمومیم از یک سوی سالن به سوی دیگر، یعنی از مادرش به ضرف  
ساشنکا دوید و گفت: ساشا، ساشا حرف دهنت را بفهم. ساشا، ترا پنه  
می‌شود؟

ساشنکا با چشم اندازی که از عصبانیت مشتعل بود از صندل خود  
برخاست و پا بر زمین کویید و گفت: پایا، من زیانم را نگه نمی‌دارم. آری،  
نگه نمی‌دارم. آری، نگه نمی‌دارم. ما مدت‌هاست از فومافومیچ کثیف و  
وحشت‌آور شما رنج می‌بریم! فومافومیچ، همه ما را بدخت خواهد کرد  
زیرا مردم دائم به او می‌گویند که زرنگ است، سخنی است، نسبتی، و  
دانشمند، فاضل و چه چه.... هست و فومافومیچ احمق هم حرف‌هایشان  
را باور می‌کند. هدایای عالی برای او می‌آورند که اگر دیگری به جان او  
می‌بود از گرفتنش خودداری می‌کرد، ولی فومافومیچ همه را می‌بلعد و باز  
هم می‌خواهد. شما خواهید دید چه طور بدختمان خواهد کرد و تمامش  
هم تقصیر از پاپا خواهد بود.

من حرف‌هایم را رک می‌زنم و از کسی ترس و وسشتی ندارم! او  
احمق، بداخلاق، کثیف، بسیار ادب، ظالم، شرور، مرافعه کن و  
دروغگوست... او، اگر دست خودم بود او را همین لحظه از خانه بیرون  
می‌کردم، ولی پاپا دوستش دارد، پاپا دیوانه‌اش هست.

مادریز رگ فریاد زد: «او!» و غش کرد و افتاد توی نیمکت مبلی.  
انفیسا پترونا گفت: اگافیا تیمونیا، فرشته من، نمک معطرم را بگیر!  
آب بیاورید، عجله کنید، آب بیاورید!

عمومیم فریاد زد: آب، آب،!.. ماما، ماما، خودتان را آرام نگاه دارید! به  
خاطر خدا خونسردیتان را حفظ کیند....!

دوشیزه پرهپلتین درحالی که از شدت غیظ می‌لرزید سر ساشنکا فریاد زد: ترا باید در اتاق تاریک حبس کرد و به تو فقط نان و آب داد... تو قاتلی!

ساشنکا که به نوبه خود از جا در رفته بود فریاد زد:  
به من آب و نان بدھید. من از چیزی وحشت ندارم. من از پاپا دفاع می‌کنم، چون او قادر نیست از خود دفاع کند. با مقایسه با پاپای من، این فومافومیچ شما کیست؟ این مخلوق حق ناشناس نان پاپا را می‌خورد و به او توهین می‌کند. من فومافومیچ شما را قطعه قطعه می‌کنم. من او را به دوئل دعوت می‌کنم و با دو فشنگ او را در جا می‌کشم!...  
عمویم عاجزانه فریاد زد: ساشا، ساشا، اگر یک کلمه دیگر بگویی کارم زار است.

ساشنکا درحالی که خودش را با سر به طرف پدرش می‌انداخت و گریه می‌کرد با دستهایش پدر را در آغوش گرفت و گفت: پاپا، پاپا تو که این قدر خوب و مهربان، خوش اخلاق و باهوش هستی. چرا این طور و سایل خانه خرابی خود را فراهم می‌کنی؟ چرا فریب این مرد حق ناشناس و وحشت‌آور را خورده و بازیچه‌ای در دست او شده‌ای و گذاشته‌ای مسخره‌ات کند؟ اوه، پاپا پاپای گرانبهای من!...

آنگاه زار زار گریه کرد و صورت خود را با دستهایش پوشاند و از اتاق بیرون دوید.

به دنبال او و لوله پیچید. مadam لاژنرال غش کرده بود. در این اثناء عمویم به زانو درآمده دستش را می‌بوسید. دوشیزه پرهپلتین در میان آنها می‌دوید و نگاه‌های کینه‌توزانه ولی پیروزمندانه بر ما می‌افکند. انفیسا پترونا، روی پیشانی پیرزن آب می‌پاشید و به او نمک معطر می‌زد. پراسکویا ایلینچنا اشک می‌ریخت و می‌لرزید. یزه و یکین گوشه‌ای را می‌جست تا در آنجا پناه گیرد. معلم سرخانه هم درحالی که رنگش پریده

و کاملاً ترسیده بود، در جای خود خشکش زده بود. یگانه کسی که تغییری در احوالش رخ نداد، میزینچیکف بود که با خونسردی از جای خود برخاسته به طرف پنجه رفت تا به بیرون نگاه کند و اعتنایی به صحنه‌ای که در اطراف او به وجود آمده بود، ننمود.

مادام لازنرال ناگهان برخاست و نشست و با نگاهی تهدیدآمیز و راندازم کرد و درحالی که پای خود را محکم بر زمین می‌کوبید فریاد زد:  
«برو گم شو!»

باید اعتراف کنی که هیچ انتظار نداشتم این طور با من رفتار شود.  
برو گم شو! از خانه برو بیرون! چرا به اینجا آمده است؟ نگذار دیگر او را ببین!

عمویم که از وحشت سراپایش می‌لرزید گفت:

مامان، مامان، منظورتان چیست؟ این سریوشای خودمان است، او آمده است از ما دیدن کند.

کدام سریوشای این چرنديات چیست؟ من دیگر نمی‌خواهم حتی کلمه‌ای بشنوم. برو گمشو! این کوروکین است. حس پیش از وقوع من هرگز فریبم نداده است. او آمده است خود ما را از اینجا بیرون کند؛ او را برای این منظور فرستاده‌اند. دلم چنین گواهی می‌دهد... برو گمشو مردک رذل فرومایه!

من با خشم گفتم... عمو جان، اگر قضیه از این قرار است پس خدا حافظ. من.... این را گفته دستم را به طرف کلام دراز کردم.

سرگی، سرگی چه می‌خواهی بکنی؟... خوب این واقعاً... مامان این واقعاً سریوشاست!... سرگی به شرافتم قسم (این را گفته و به دنبالم دوید و سعی کرد کلاه را از دستم بگیرد) تو مهمان ما هستی؛ تو باید اینجا بمانی، من می‌خواهم که تو اینجا بمانی! حرف‌های او جدی نیست. سپس به نجوا ادامه داد: او در موقعی که عصبانی است این ادا را در می‌آورد... کافی

است در و هله اول در نظرش نباشی... در این صورت خشمش فرو خواهد نشست و ترا عفو خواهد کرد؛ به تو اطمینان می‌دهم.

او آدم خوش ذاتی است. فقط خیلی جوش می‌زند، دیدی او ترا عوضی گرفت و خیال کرد کوروکین هستی. بعداً ترا عفو خواهد کرد. من به تو اطمینان می‌دهم...

سپس به گاوریلا که با ترس و لرز وارد اتاق شد گفت: او چه می‌خواهد؟

گاوریلا تنها نبود. یک پسر روستایی شانزده ساله بسیار زیبا - که بعداً معلوم شد به خاطر خوشگلی اش به عنوان نوکر خانه استخدام شده - همراهش بود. او را «فالالی» صدا می‌زند. فالالی لباس مخصوصی که عبارت بود از پیراهن قرمز ابریشمین برودری شده و کمربند زردوزی شده و شلوار سیاه محملی و پوستین پوست بز (که با رنگ قرمز ملون بود) بر تن داشت. طرح لباس فوق را خود مadam لاژنرال ریخته بود. پسرک زار زار می‌گریست و اشک از چشمان آبی درشتی فرو می‌ریخت...

عمویم فریاد زد: این چیست؟ چه شده؟ مردک حرف بزن.

گاوریلا افسرده دل گفت: فومافومیچ به ما دستور داد به اینجا بیاییم. خودش هم به دنبال ما خواهد آمد. من برای امتحانی و او... گاوریلا با صدایی که آشکار بود ترسیده است؛ جواب داد: آقا، او مشغول رقص بود.

عمویم با وحشت فریاد زد: می‌رقصید؟  
فالالی گریه کنان گفت: بله، آقا می‌رقصیدم.

رقص کومارینسکی می‌کردی؟  
بله رقص کومارینسکی می‌کردم.

و فومافومیچ پیدایت کرد؟  
بله او مرا پیدا کرد.

عمویم فریاد زد: تو باعث هلاکت من خواهی شد... بیچاره شدم.  
سپس سرش را در دو دست خود گرفت.  
ویلوبیاسف وارد اتاق شد و ورود فومافومیچ را اعلام کرد.  
در باز شد و خود فومافومیچ در برابر جمع آشفته و پریشانی که در  
اتاق گرد آمده بودند، قرار گرفت.



## درباره گاو نر سفید و دهقان کومارینسکی

قبل از اینکه افتخار آن را پیدا کنم که شخص فوmafomijc را به خوانندگان معرفی نمایم، تصور می‌کنم لازم است کلمه‌ای چند درباره فالالی بنویسم و توضیح دهم. در حقیقت اینکه وی به سبک کومارینسکی می‌رقصید چه چیز و حشتناکی در آن وجود داشت که موقعی که فوmafomijc او را مشغول این رقص دید خشمگین شد. فالالی یک نوکر خانه‌زاد بود. از هنگام تولد یتیم شد و پسر تعمیدی همسر مرحوم عمویم گردید. عمویم او را خیلی دوست می‌داشت. این حقیقت کافی بود که فوmafomijc بعد از آن که در استپانچیکوو مستقر گردید و تسلط کامل بر عمویم یافت، نسبت به او متغیر شود. ولی مادام لاژنرال علاقه خاصی به این پسر داشت و فالالی علی‌رغم خشم فوmafomijc در طبقه بالا مشغول خدمت بود. خود مادام لاژنرال اصرار داشت که این کار را بکند و فواما هم مجبور شد تسليم شود و احساسات جریحه‌دارش را - هر چیز احساساتش را جریحه‌دار می‌کرد - در دل نهان کند و در عوض هر فرصتی که به دستش می‌رسید از عمویم که به هیچ وجه در این مورد تقصیر کار نبود انتقام گیرد. فالالی به طرز اعجاب‌انگیزی زیبا بود. صورت دخترانه‌اش مانند صورت یک دختر روستایی بود. مادام لاژنرال نازش

می‌کشید و لوسش کرده بود و به اندازه یک بازیچه قیمتی و کمیاب برایش ارزش قائل شده بود و نمی‌شد گفت، او که را بیشتر دوست داشت سگ سیاه موففریش «آمی» یا «فالالی» را. ما از لباسی که پوشیده بود و طرحش را مدام لاثرال ریخته بود بیان کردیم. خانم‌ها به او روغن مو دادند و وظیفه «کورزم‌ما»‌ی آرایشگر این بود که در ایام تعطیلات موی او را مجعد کند. این پسر مخلوق عجیبی بود. نه می‌شد او را ابله خواند و نه کودن. او به قدری ساده، راستگو و پاک بود که گاهی هالو به نظر می‌رسید. اگر رؤیایی می‌دید آن را فوراً برای آقا و یا خانمش تعریف می‌کرد. او در صحبت‌های نجباء و افراد بزرگ مداخله می‌کرد، بدون اینکه اهمیتی به این بددهد که کلامشان را قطع کرده است. سخنانی به آنها می‌گفت که محال بود کسی دیگر جرأت کند که به آنان بگوید. هر وقت خانم از حال می‌رفت و غش می‌کرد و یا آقا به شدت توبیخش می‌کرد، او زار زار می‌گریست. نسبت به هر نوع ناراحتی همدردی نشان می‌داد. گاهی به نزد مدام لاثرال می‌رفت و دستهایش را می‌بوسید و از او خواهش می‌کرد که اخم نکند - و آن خانم پیر هم با مناعت طبع او را برای گستاخی‌هایش می‌بخشید. فوق العاده حساس و مهربان و به اندازه یک بره کم آزار و مانند یک طفل خوشحال و شاد بود. موقع صرف ناهار و شام، به او لذیذترین غذاها را می‌دادند.

او همیشه پشت صندلی مدام لاثرال ایستاده بود و علاقه زیادی به شیرینی داشت. هر وقت به او یک حبه قند می‌دادند آن را با دندان‌های سفید و نیرومند خود می‌جوید و یک لذت وصفناشدنی در چهره زیبای کوچک و چشمان آبی خوشحالش نمایان می‌شد.

برای مدتی طولانی فومافومیچ غصب‌الود بود، ولی چون سرانجام دریافت از خشمگین بودن چیزی عایدش نمی‌شود، ناگهان تصمیم گرفت طرفدار و حامی فالالی شود. بعد از آن که نخستین حمله خود را به عمومیم

از د که چرا قدمی برای تعلیم و تربیت نوکران خانه برنامی دارد، او بلادرنگ تصمیم گرفت به پسر بیچاره، اخلاق، طرز سلوک و زبان فرانسه یاد بدهد.

در دفاع از ایده مزخرف خود (چنان که نویسنده این سطور گواهی می دهد این ایده منحصر به فوامافومیچ نبود) فو ما می گفت: چرا او همیشه در طبقه بالا در خدمت خانم خویش است؛ یک روز خانم از یاد خواهد برد که وی فرانسه نمی داند و مثلًا خواهد گفت:

<sup>۱</sup> «Donnay mooah mon mooshooar »

در این صورت او باید از عهده مقابله برآید و حتی در این موقع بتواند وظیفه خود را انجام دهد...

ولی چنین به نظر می رسید که وی نه تنها نمی تواند به فالالی فرانسه یاد بدهد بلکه آشپز منزل (یعنی آندرون) که عمومی فالالی بود و می کوشید بی غرضانه به او روسی یاد بدهد مدت ها از یاد دادن روسی نو مید شده و کتاب الفبا را روی تاقچه گذاشته بود.

فالالی به قدری در یاد گرفتن مطالب نوشته شده در کتاب کند بود که به طور کلی نمی توانست چیزی از آن سر در آورد. به علاوه، این امر باعث ایجاد مشکلات بیشتر شد... نوکران خانه شروع کردند به تمسخر، فالالی را مرد فرانسوی صدا می زدند. گاوریلا پیر، پیشخدمت عمومیم آشکارا اعلام کرد که یاد گرفتن زبان فرانسه فایده ای ندارد. این مطلب به گوش فوامافومیچ رسید و او را سخت غضبناک کرد و دشمن خود. به حدی که گاوریلا را مجبور نمود که به عنوان مجازات زبان فرانسه یاد بگیرد. این منشأ فکر تعلیم دادن فرانسه به نوکران بود که با هچه یاف را از جا به در بردا. از لحاظ تعلیم سلوک و آداب وضع بدتر بود. فو ما به کلی خود را عاجز

۱- در اینجا گویا داستایوفسکی افرادی را که فرانسه خوب نمی دانند، مسخره کرده است. زیرا این جمله از نظر املایی غلط است. مترجم

دید که به فالالی طبق میل خودش ادب بیاموزد و علی‌رغم اینکه او را قدغن کرده بود که خواب‌های خود را بازگو نکند صبح‌ها فالالی خواب‌هایش را (که به نظر فومافومیچ تعریف کردن آن دلیل بی‌ادبی بود) بازگو می‌کرد.

ولی فالالی همچنان فالالی باقی ماند. البته عمومی من نخستین کسی بود که به خاطر این موضوع رنج می‌برد.

هنگامی که همه در یک جا جمع بودند، برای اینکه تولید شوری کند فومافومیچ موقع را مغتنم شمرده اظهار داشت: آیا می‌دانید، آیا می‌دانید او امروز چه می‌کرد؟

آیا می‌دانید ناز دائمی که شما از او می‌کشید چه نتایجی به بار خواهد آورد؟ امروز یک قطعه پیراشکی را که به او سر سفره داده شد بلعید، آیا می‌دانید بعد از آن چه گفت؟ او گفت: بیا اینجا ای خراحمق؛ بیا اینجا بی شعور؛ بیا اینجا بوزینه....

فالالی درحالی که دو چشمانش را با دست هایش پاک می‌کرد پیدایش شد. فوما گفت: موقعی که پیراشکی خود را با ولع می‌خوردی چه گفتی؟ آن را تکرار کن.

فالالی اشک می‌ریخت و جوابی نمی‌داد.

در این صورت من برای تو حرف خواهم زد. تو درحالی که روی شکم پر و کثیفت خود، دست می‌زدی، می‌گفتی: «من پیراشکی را همچنان بلعیدم که مارتین سوپش را سرکشید!» به شرافتم سوگند سرهنگ، آیا سزاوار است در یک اجتماع تربیت شده، در یک اجتماع اشرافی یک چنین حرف‌ها اظهار شود؟ آیا تو این حرف را زدی یا نه؟ حرف بزن! فالالی در حال گریه گفت: «چرا گفتم...»

خوب، پس حالا به من بگو مارتین سوپش را خورد؟ تو کجا دیده‌ای مارتین سوپش را بخورد؟ بگو، ایده‌ای راجع به این مارتین شگفانگیز در

ا ام بحدار!  
سکوت.

فوما ادامه داده و گفت: با تو هستم. این مارتین کیست؟ من می‌خواهم او را ملاقات کنم و با او آشنا شوم. او چیست؟ آیا کارمند ثبت است، منجم است، روستایی است، شاعر است، فرمانده لشکر است، پیشخدمت است - او می‌باید یک کارهای باشد - حرف بزن.

فالالی درحالی‌که هنوز اشک می‌ریخت جواب داد: «او پیشخدمت است.»

پیشخدمت کیست؟ اربابش کیست؟

ولی فالالی هیچ قادر نبود بگوید که اربابش کیست؟

البته، قضیه بدین صورت تمام شد که فومافومیچ با هیجان از اتاق بیرون رفته و فریاد می‌زد به او توهین شده است؛ در مadam لازنرال علائم غش ظاهر می‌شد و عمومیم بر ساعتی که تولد یافت نفرین می‌کرد و از همه معذرت می‌خواست و در بقیه ساعات روز، حتی در اتاق‌های خودش روی پیجه پا راه می‌رفت.

از بدشانسی روز بعد از ذکر قضیه مارتین و سوب او، فالالی که کاملاً مارتین و بدختی‌های روز پیش را از یاد برده بود در موقع صرف چای به فومافومیچ اطلاع داد که وی خواب یک گاو نر سفید دیده است. دیگر طاقت فوما به نس رسانید و به قدری عصبانی شد که عمومیم را فراخوانده و او را سرزنش کرد که چرا فالالی یک چنین خواب پست و عامیانه دیده است. این بار اقدامات شدید اتخاذ گردید و فالالی مجازات شد. او باید در یک گوشه‌ای روی زانو بر زمین افتاد و دیگر درباره یک چنین موضوعات خشن روستایی خواب نبیند.

فوما گفت: آنچه مرا عصبانی می‌کند نه تنها این حقیقت است که وی گستاخی آن را دارد که رؤیاهای خودش، مخصوصاً رویاء گاو نر سفید را

برای من تعریف کند، بلکه تصدیق می‌فرمایید به خاطر این هم هست که دیدن گاو نر سفید دلالت بر چیزی غیر از وجود خشونت، جهالت و روستا منشی در فالالی ژولیلde شما ندارد. زیرا رؤیاها تابع افکارند. هر چه انسان فکر می‌کند، آن را در رؤیا می‌بیند. آیا به شما قبلاً نگفتم که شما نمی‌توانید او را آرام کنید و نباید اجازه بدید که در طبقه بالا مشغول خدمت افراد خانواده باشد؟ شما هرگز قادر نخواهید بود این روح دهاتی بی‌شعور را به چیزهای عالی و شاعرانه تبدیل نمایید. آن گاه رو به فالالی کرده گفت: «آیا نمی‌توانی درباره چیزی عالی، چیزی که درخور افراد نجیب و شریف باشد، مثلاً از قبیل بازی ورق آقایان و یا راه رفتن خانم‌ها در باغی زیبا خواب ببینی؟»

فالالی قول داد شب بعد خواب آقایان و یا خانم‌هایی که در باغ زیبا راه می‌روند ببینند.

موقعی که آن شب فالالی به بستر خواب رفت، درحالی‌که اشک می‌ریخت - به دعا پرداخت و برای مدتی طولانی حیران بود که چه بکند تا در خواب خود گاو نر لعنتی را ببینند.

ولی آرزوهای انسانی فریبنده‌اند. صبح بعد که بیدار شد به وحشت به یاد آورد که باز در طول شب خواب گاو نر سفید نفرت‌انگیزی را می‌دیده و رؤیایی حتی یک زن که در باغ زیبا راه برود ندیده است. این دفعه نتیجه‌اش تک و استثنایی بود؛ فوماقومیچ بالحن مثبت اظهار داشت که نمی‌تواند امکان یک چنین تصادف، یعنی امکار تکرار یک رؤیا را باور کند و حتماً یکی از افراد خانه به فالالی یاد داده است که چنین بگوید و شاید سرهنگ برای ناراحت کردن فوماقومیچ عمداً این کار را کرده است. فریادها، اشک‌ها و سرزنشش آن چنان بود که آن سرش ناپیدا. مادام لازنرال عصر آن روز مریض شد و تمام افراد خانواده غرق در اندوه و حزن گردیدند.. باز کمی امید وجود داشت که روز بعد، یعنی شب سوم

۱۰۱. زیبای یک اجتماع مهذب و اشرافی را خواهد دید.

ولی در برابر خشم همه، فالالی در طول مدت یک هفته هر شب خواب چیزی غیر از گاو نر سفید نمی دید؛ دیگر حتی فکر کردن درباره یک اجتماع مهذب و اشرافی فایده ای نداشت.

ولی نکته جالب آن است که فالالی به کلی نمی توانست به فکر دروغ گفتن بیفتند. مثلاً بگوید دیشب گاو نر سفید را ندیده است، بلکه در شکه ای دیده پر از خانم با فومافومیچ! این خیلی عجیب تر بود. زیرا در یک چنین قضیه فوق العاده ای، دروغ گفتن چندان گناه نمی بود. ولی فالالی به قدری راستگو بود که حتی اگر دلش می خواست دروغ بگوید، قادر نبود که دروغ بگوید. کسی هم به او پیشنهاد نکرده بود که یک چنین دروغی بگوید. آنها همه می دانستند که وی در همان لحظه اول خودش را لو خواهد داد و فومافومیچ فوراً پی خواهد برد که دروغ گفته است. چه باید کرد؟ وضع عمومیم غیر قابل تحمل می گشت. فالالی اصلاح ناپذیر بود. پسرک بیچاره از شدت ناراحتی روز به روز لاغرتر می شد.

مالانیا که کلفت خانه بود اظهار داشت او را جادو کرده اند. لذا قدری آب جادویی روی سر و صورتش ریخت. در این کار مفید و خدای پسندانه پراسکویا ایلینچنای مهریان به او کمک کرد، ولی این عمل هم فایده نکرد. هیچ اقدامی فایده نداشت!

فالالی گفت: مرده شویش ببرد! هر شب همان خواب را می بینم! هر روز عصر دعا می کنم؛ نباید خواب گاو نر سفید را ببینم، نباید خواب گاو نر سفید را ببینم!

ولی معهذا، این حیوان لعنتی با اندام درشت و شاخ و او هو هو هو... لبان درشتی روبروی من ظاهر می شود.

عمومیم نومید گشته بود، ولی خوشبختانه به نظر می رسید که فومافومیچ گاو نر سفید را فراموش کرده است. البته هیچ کس نمی توانست

باور کند که فومافومیچ می‌تواند یک چنین قضیه مهمی را از یاد ببرد. همه با وحشت تصور می‌کردند که گاو نر سفید خود را نگاه داشته و در لحظه‌ای مناسب آن را جلو می‌آورد.

بعداً معلوم شد فومافومیچ در آن لحظه، وقت آن را ندارد تا درباره گاو نر سفید بیندیشد و گرفتار کارهای دیگرست. نقشه‌های دیگر در مغز حاصلخیز و صاحب کرم او در حال تکوین بود. لذا او فالالی را داشت که تنفس راحتی بکشد.

دیگران را هم موقتاً آسوده کرد. پسروک، دوباره شاد و شنگول شد و حتی از یاد برد که چه اتفاقی رخ داده؛ حتی گاو نر سفید کمتر به سراغش می‌آمد، گواینکه باز به او یادآوری می‌کرد که هنوز وجود دارد. در واقع اگر قضیه کو مارینسکی در پیش نمی‌آمد، همه چیز رویه راه می‌بود.

باید این حقیقت را در نظر داشت که فالالی رقص ماهری بود. رقص هنر او، بلکه چیزی مانند حرفة او بود. او با حرارت و شادمانی تمام‌نشدنی می‌رقصید و مخصوصاً علاقه زیاد به رقص داشت. کو مارینسکی داشت. علتش به خاطر آن نبود که وی مஜذوب رقص تند و غیر قابل توضیح کو مارینسکی شده بود، بلکه به خاطر آن از رقص کو مارینسکی خوش ش می‌آمد که شنیدن آهنگ کو مارینسکی بدون رقصیدن با این آهنگ برایش غیر قابل تصور بود. گاهی عصرها دو یا سه پادو، در شکه‌چی، باغبان (که کمانچه می‌نوخت) و حتی برخی از زنان سالن خدمتکاران در پشت حیاط دور از فومافومیچ جمع می‌شدند و رقص و موسیقی آغاز می‌شد و بالاخره کو مارینسکی پیروزمندانه به خود می‌آمد. ارکستر تشکیل می‌شد از دو بالالایکا، یک گیتار، یک کمانچه و یک دایره زنگی که در آن جلوه‌دار می‌توشکان نقش عمده را بازی می‌کرد. در این گونه موقع وضع فالالی تماشایی بود. او چنان می‌رقصید که گویی خود را کاملاً از یاد برد است. در اثر فریادها و خنده‌های تماشاچیان به

۱۰. نی رقصید که از پا افتاد. او در حین رقص جیغ می‌زد، می‌خندید و دست می‌زد. چنان می‌رقصید که گویی یک نیروی لمس نشدنی خارجی که قادر نیست با آن مقابله کند او را همراه خود می‌برد. او در موقع پا زدن با پاشنه پا روی زمین دائم سعی می‌کرد که حرکات خود را با آهنگی که پیوسته تندتر و تندتر می‌شد متناسب گرداند. اینها دقایقی واقعاً لذت‌بخش برای او بود؛ اگر شایعات اینکه رقص کومارینسکی انجام می‌گیرد، به گوش فومافومیچ نمی‌رسید، همه چیز جریان مطلوبی داشت... این خبر که به گوش فومافومیچ رسید، چنان به نظر آمد که انگار «فوما» سنگ شده است. او فوراً کسی را به سراغ سرهنگ فرستاد.

فوما سخن را چنین آغاز کرد: آقا فقط یک چیز می‌خواهم بدانم و آن اینکه آیا شما سوگند یاد کرده‌اید که این احمق بیچاره را بدبخت کنید. اگر یک چنین قصدی دارید، من کنار می‌روم؛ اگر ندارید در این صورت من... عمومیم با وحشت فریاد زد: ولی شما را چه می‌شود. مگر چه اتفاقی رخ داده؟

شما می‌پرسید چه رخ داده؟ آیا می‌دانید. که او کومارینسکی می‌رقصید؟

خوب... مگر این کار، چه عیبی دارد؟

فوما جیغ زد: خوب، این کار چه عیبی دارد؟ و این حرف را کسی می‌زند که نه تنها اریاب آنهاست، بلکه از لحاظی پدر آنهاست! ولی آیا شما واقعاً می‌دانید کومارینسکی یعنی چه؟ آیا می‌دانید که این رقص و آهنگ، یک روستایی هرزه را مجسم می‌کند که در حال مستی خیال اقدام به یک عمل کثیف غیر اخلاقی دارد؟ آیا می‌دانید این روسی شرور کوچولو چگونه به مقدسات توهین می‌کند؟ او بالارزش‌ترین پیوند‌ها را پایمال نموده و آن را به اصطلاح زیر پوتین‌های روستایی منشش (که باید فقط روی کف یک کاروانسرای دهکده راه برود) لگدمال می‌کند. آیا پی

بردهاید که سخن شما، احساسات اخلاقی مرا جریحه دار کرده است؟ آیا دریافته‌اید که با جواب خود به من، شخصاً توهین نموده‌اید؟ آیا به این نکته پی برده‌اید یا خیر؟

ولی فوما، اینکه چیزی غیر از یک آهنگ نیست...

- شما می‌گویید فقط یک آهنگ است! و از گفته خود هیچ شرم نمی‌کنید. اعتراف نمایید که شما - آری، شمایی که عضوی از یک اجتماع آبرومند، پدر محترم بچه‌های معصوم و بالاخره یک سرهنگ هستید - این را یک آهنگ می‌دانید!

ولی من اطمینان دارم که این آهنگ از داخل زندگی حقیقی گرفته شده است و فقط این یک آهنگ است!

ولی کدام آدم نجیبی است که بدون احساس شرم‌ساری اقرار کند که این آهنگ را می‌شناسد و آن را شنیده است؟ آری، کدام آدم این کار را می‌کند؟

عموی ناراحت و مشوش من در اثر سادگی گفت:

ولی چنان که می‌بینید خود شما هم این آهنگ را می‌شناسید. زیرا در مورد آن، مرا مورد موآخذه قرار داده‌اید.

فومافومیچ در حال غصب از صندلی خود پرید و گفت: «چه؟! من این آهنگ را می‌شناسم.... من می‌شناسم! شما به من توهین کرده‌اید.» او هرگز انتظار یک چنین پاسخ خردکننده‌ای را نداشت.  
من خشم فومافومیچ را وصف نمی‌کنم.

به خاطر جواب بدون تدبیرش، سرهنگ به رسایی از نزد «نگهبان اخلاق بشر» رانده شد. ولی از آن لحظه فومافومیچ قسم خورد که از این به بعد، فالالی را در حین رقص گرفتار خواهد کرد. هنگام عصر موقعی که همه فکر می‌کردند او مشغول کار است، فوما دزدانه به طرف باع رفت و از آنجا در اطراف باع مطبخ گشت زد و به سختی خود را به بته‌های شاهدانه

رسانید و از آنجا به حیاط پشتی که در آنجا رقص کومارینسکی انجام می‌گرفت نظر انداخت. او فالالی بیچاره را هم چنان دزدانه تعقیب می‌کرد که شکارچی، پرنده را تعقیب می‌کند و با لذت مجسم می‌کرد که در صورت گرفتاری چه درسی به تمام افراد خانه به خصوص به سرهنگ خواهد داد. سر انجام کوشش‌های خستگی‌ناپذیر او با موفقیت توأم گردید. او آنها را در حال رقص کومارینسکی دید! حالا می‌توان فهمید که پسرا موقعی که عمومیم فالالی را گریان دید و از «ویدوپلیاسف» اطلاع حاصل کرد که فرمافونیچ آمده است، موی خود را کند و مضطرب گردید. در یک چنین لحظه ناراحت، کنده‌بی بود که ناگهان سروکله شخص فرمافونیچ پیدا شد!



## فومافومیچ

من این آقا را با کنجکاوی و رانداز کردم؛ گاوریلا بر حق بود و قتی که گفت او یک مرد زشت کوچولویی است. فومافومیچ قد کوتاه بود، ابرو و مژگانش کم مو و موی سرش خاکستری رنگ بود. بینی نوک تیزی داشت و سرتاسر صورتش از چین‌های کوچکی پوشیده شده بود. روی چانه‌اش یک زگیل درشت دیده می‌شد. در حدود ۵۰ سال از سنش می‌گذشت. او بی سروصدا با قدم‌های شمرده درحالی که نگاهش به زمین دوخته بود وارد اتاق شد. معهذا، اعتماد به نفس گستاخانه‌ای در چشمان و تمام اندام فضل فروشش خوانده می‌شد. با کمال تعجب دیدم با لباس خانه - که البته بُرش اش خارجی بود، ولی در هر حال لباس خانه بیش نبود - سرو کله‌اش پیدا شد و دمپایی در پا داشت. یقه پیراهنش که کراواتی نداشت، مانند یقه بچه‌ها شل و ول افتاده بود. این طرز لباس پوشیدن قیافه خیلی ابلهانه‌ای به او بخشیده بود. او به طرف یک صندلی راحتی رفت و آن را به میز نزدیک کرد و بدون اینکه یک کلمه با کسی حرف بزند در آن نشست. تمام آشوب و جارو جنجال، تمام هیجان و اضطراب که یک لحظه پیش در آنجا حکومت می‌کرد، ناگهان ناپدید و کان لم یکن گردید.

سکوت به قدری زیاد بود که اگر کسی سنجاقی روی زمین می‌انداخت

دوست خانواده.....

صدایش شنیده می‌شد! مادام لازنرال مانند یک بره، مظلوم و آرام شده بود. شیفتگی چاپلوسانه این عجوزه کم عقل نسبت به فومافومیچ، کاملاً نمایان بود. او نگاهش را بر بت خود چنان دوخت که گویی از تماشای او غرق وجود طرب است. دوشیزه پرهپلتین با یک خنده زورکی دست‌هایش را به هم مالید و بیچاره پراسکویا ایلینچنا از ترس آشکارا می‌لرزید. عمومی من بلاذرنگ سرو صدا راه انداخت.

خواهر، چای بیاور، چای بیاور خواهر، در آن شکر زیاد بریز. فومافومیچ دوست دارد که پس از چرت زدن چای پرشکر بنوشد. شما شکر زیاد دوست دارید، این طور نیست فومافومیچ؟

فوما با وقار و عزم گفت: «فعلاً به فکر چای نیستم. شما همیشه با شکر زیاد گذران می‌کنید.»

این کلمات و طرز ورود فوما که با وقار فضل فروشانه‌اش خیلی مضحک به نظر می‌رسید، توجهم را بخود جلب کرد. کنجکاو بودم، دریابم که تا چه اندازه این آقای تازه به دولت رسیده گستاخ شده و به رعایت ادب و ظرافت، بی‌اعتنایی نشان خواهد داد...

عمویم فریاد زد: فوما، بگذارید برادرزاده‌ام سرگی الکساندر رویچ را به شما معرفی کنم! او تازه از راه رسیده است.

فومافومیچ عمویم را ورآنداز کرد و پس از یک سکوت معنی‌دار و بی‌اعتنایی مطلق نسبت به من به او گفت: تعجب می‌کنم از اینکه شما الذت می‌برید از اینکه به طور مرتب و منظم کلامم را قطع کنید. وقتی که شخصی با شما درباره موضوع خیلی جدی صحبت می‌کند شما... صحبت از... نمی‌دانم چه می‌کنید.... آیا فالالی را دیده‌اید؟ بله او را دیده‌ام فوما...

آه، پس شما او را دیده‌اید، خوب، او را مجدداً به شما نشان می‌دهم ولو اینکه قبلًا او را دیده باشید. می‌توانید به دست پروردۀ خود با اعجاب

نظاره کنید...

و این کار را از نقطه نظر اخلاقی انجام دهید. بیا احمق، بیا جلو، ای احمق که چهره یک هلندي را داری! بیا، نترس.

فالالی درحالی که دهانش باز بود و گریه را در گلو حبس می کرد به طرفش رفت. فومافومیچ با رغبت زیاد به او نگاه کرد و درحالی که در صندلی کوتاهش لم داده بود کمی به طرف ابنو سکین که پهلویش نشسته بود، خم شده اظهار داشت: پاول سمیونیچ من عمدًا او را احمقی که چهره یک هلندي را دارد خواندم. و همان طور که می دانید، به طور کلی نیازی نمی بینم که بیان خود را نرمتر کنم. حقیقت، باید حقیقت باقی بماند و کثافت را هر طور بپوشانید باز کثافت باقی خواهد ماند. چرا سعی به لطیف کردن آن نماییم؟ این کار، گول زدن به خود و دیگران است. فقط یک آدم کله خشک ممکن است احساس کند که نیازی برای رعایت این نوع قیود بی معنی دارد. به من بگویید - به داوری شما تسليم می شوم - آیا در چهره او چیزی می یابید که زیبا باشد؟

منظورم این است که به غیر از گونه های سرخ دهاتی مانندش چیزی می یابید که نجیب، زیبا و عالی باشد؟

فومافومیچ آرام و یکنواخت با نوعی لاقیدی شاهانه به صحبت پرداخت.

ابنو سکین با بی اعتمایی گستاخانه جواب داد: چیزی زیبا؟ من فکر می کنم او فقط بک قطعه گوشت بریان شده گوساله عالی است و بس. همین و همین ...

درحالی که کلمه «من» را با افتخار و جبروت از جمله حذف کرد، فوما ادامه داد: امروز رفتم نزدیک آینه و چهره ام را در آن دیدم. متوجه شدم چیزی در چشمان آبی من وجود دارد که مرا از هر فالالی ای متمایز می سازد. در چشمان من فکر هست، زندگی هست، هوش هست. من تنها

از خودم تعریف نمی‌کنم. به طور کلی صحبت از طبقه‌ای که بدان تعلق دارم می‌کنم. حال عقیده شما چیست؟ فکر می‌کنید در این بیفتک زنده، یک ذره روح وجود دارد؟ سمیونیچ، ملاحظه کنید چگونه این افراد که کاملاً محروم از ایده و فکر هستند و فقط با خوردن گوشت زنده‌اند، همیشه رخساری سرخ و سفید و خشن و به طرز احمقانه تر و تازه‌ای دارند! آیا می‌خواهید از سطح استعدادهای دماغی او باخبر شوید؟ هی، ای مجسمه! بیا نزدیک‌تر تا تماشایت کنم.

چرا دهانت باز است؟ آیا می‌خواهی نهنگی را ببلعی؟ آیا زیبا هستی!  
جراب بده، آیا زیبا هستی؟

فالالی درحالی که گریه را در گلو حبس می‌کرد گفت: «بله، هستم!»  
ابنو سکین از خنده روده بر شد. من هم احساس کردم از خشم می‌لرزم.  
فوما درحالی که پیروزمندانه روی به ابنو سکین کرده بود گفت:  
شنیدید؟ آیا می‌خواهید بیشتر بشنوید؟ من می‌خواهم امتحانش کنم.  
می‌بینید پاول سمیونیچ، افرادی هستند که در صدد برآمده‌اند این پسر  
احمق بیچاره را فاسد و بدبخت کنند. ممکن است در داوری، زیاد  
سختگیر باشم؛ ممکن است اشتباه کرده باشم؛ ولی من از روی عشق و  
نوع دوستی این حرف را می‌زنم. او هم اکنون سرگرم رقص بسیار  
ناهنگاری بود، البته این موضوع به هیچ یک از افرادی که در اینجا هستند  
مربوط نیست. ولی حال خودتان از دهانش بشنوید...

جواب بده: هم اکنون چه می‌کردی؟ جواب بده، فوراً جواب بده -  
می‌شنوی؟

فالالی درحالی که بر گریه خود تسلط یافته بود گفت:  
من می‌رقصیدم.

چه می‌رقصیدی؟ چه نوع رقصی بود؟ حرف بزن!  
- رقص کو مارینسکی.

کومارینسکی؟ و کومارینسکی که بود؟ کومارینسکی چه بود؟  
آیا فکر می‌کنی چیزی از جوابت سر در می‌آورم! بیا یک ایده‌ای به ما  
راجعت به این رقص بده. کومارینسکی که بود؟  
— یک دهقان...

یک دهقان و فقط یک دهقان! من متعجبم!  
پس یک دهقان برجسته بود، که این طور! در این صورت آیا دهقان  
معروفی بود که برایش شعر بسازند و رقص درست کنند؟ بیا، جواب بده!  
فوما نمی‌توانست بدون آزار دادن مردم زندگی کند. او با طعمه خود  
هم‌چنان بازی می‌کرد که گربه با موش بازی می‌کند.  
ولی فالالی مبهوت ماند و می‌نالید و نمی‌توانست چیزی از این سؤوال  
درک کند.

فوما ادامه داد: جواب بده. از تو سؤوال کردم او چگونه دهقانی بود؟  
حرف بزن!... آیا دهقان وابسته به صاحب تیول بود، دهقان تاجر بود؛ یا  
دهقان آزاد، یا دهقان گرفتار و یا صنعتی بود؟ انواع و اقسام دهقان  
هست...  
— دهقان صنعتی...

آه صنعتی! می‌شنوید پاول سمیونیچ؟ این هم یک حقیقت تاریخی  
است: دهقان کومارینسکی، صنعتی بود. هوم...  
خوب، دهقان صنعتی چه کرد؟ برای چه نوع استفاده، به آواز و رقص  
او روی می‌آورند؟

سؤوال ظریف و حساسی بود و چون برای فالالی مطرح شده بود،  
خطراناک هم بود.

ابنوسکین نگاهی به طرف مادر که در نیمکت مبلی خود به طریقه  
مخصوصی می‌لولید افکند و گفت: «... بیایید... اگر چه....»  
ولی چه می‌شد کرد؟ به هوس‌های فومافومیچ به اندازه قانون احترام

می‌گذاشتند.

من در گوش عمومیم که کاملاً برآشته و پریشان شده و نمی‌دانست  
طرف چه کسی را بگیرد گفتم:

عمو جان، به شرافتم سوگند، چنان‌چه شما جلو این احمق را نگیرید  
او... می‌بینید خردخور دارد چه چیز کوک می‌کند - حرف مزخرفی از  
دهان فالالی خواهد پرید.

عمومیم گفت: فو ما بهتر است که شما... اکنون می‌خواهم به شما  
برادرزاده‌ام را که جوانی است دانشجو و مشغول تحصیل رشته  
معدن‌شناسی، معرفی کنم...

جناب سرهنگ، کان‌شناسی موضوعی است که تا آنجایی که من  
اطلاع دارم شما چیزی از آن نمی‌دانید و دیگران هم شاید خیلی کم از آن  
چیزی سر درآورند. کلام را با این موضوع قطع نکنید که من بچه نیستم.  
این دهقان که به جای خدمت برای خانواده خود آن قدر مشروب خورده  
تا مست گردیده و کتش را به خاطر مشروب فروخته و در حال مستی در  
خیابان می‌دود، باید جواب سئوالم را بدهد. یعنی باید معنی و شعری که  
مشروب‌خواری را می‌ستاید شرح دهد. ناراحت نباشد، او حالا دریافته  
است که باید چه جوابی بدهد.

بیا جانم جواب بد، دهقان چه کرد؟ بیا، که به تو کمک کرده؛ جواب را  
در دهانت گذاشته‌ام. آنچه می‌خواهم این است که از خود تو بشنوم که او  
چه کرد؟ برای چه مشهور بوده؟ چگونه افتخار جاویدانی یافت که  
تروبادورها<sup>۱</sup> آواز او را بخوانند. خوب؟

فالالی بدیخت با تیره روزی به اطرافش نگاه می‌کرد و چون  
نمی‌دانست چه بگوید مانند ماهی قنات که از آب بیرون‌اش آورده و روی

۱- تروبادورها (Troubadours) شاعران و تصنیفسازان سده یازدهم میلادی فرانسه  
بودند.

شن انداخته باشند دهانش را باز کرد و بست.

سرانجام در حال نومیدی نعره زد: «من از بیانش شرم دارم.» فوما با پیروزی فریاد زد: خوب که این طور؟ از بیانش شرم داری. سرهنگ نگاه کنید. این است جوابی که از او گرفته‌ام. از بیانش شرم دارد، ولی از رقصیدن شرم ندارد! این است تخم تعالیم اخلاقی که شما در این بچه کاشته‌اید و این است ثمره‌اش که تازه شما آبیاریش هم می‌کنید. ولی اتلاف کلمات فایده‌ای ندارد. فالالی حالا برو به مطبخ. حالا به علت احترامی که برای این جمع قائلم حرفی به تو نمی‌زنم. ولی امروز، امروز به شدت مجازات خواهی شد، اگر نگذاشتند و ترا بر من برتری دادند، می‌توانی اینجا بمانی و برای «از خود بهتران» کومارینسکی برقصی و سرگرمشان سازی. در این صورت من از این خانه خواهم رفت! دیگر بس است؛ حرف هایم را زده‌ام. تو می‌توانی بروی.

ابنو سکین من من کرده گفت: بیا، به نظرم تو واقعاً سختگیر هستی. عمویم فریاد زد: همین طور است، همین طور است. ولی ناگهان کلامش را قطع کرد و ساكت شد.

فوما با سیمای تیره به او چپ چپ نگاه کرد.

او ادامه داد: پاول سمیونیچ من تعجب می‌کنم، نویسنده‌گان و شعراء و دانشمندان و متفکران معاصر سرگرم چه کاری هستند. چرا آنها به آوازه‌ایی که توسط مردم روس خوانده می‌شود و رقصهایی که آنان بدان روی می‌آورند توجه نمی‌کنند!

پوشکین‌ها، لرمانتف‌ها و بروزدین‌ها در طول این مدت چه کرده‌اند؟ من از آنان در شگفتم. مردم کومارینسکی (که در واقع تبدیل مستی و میخواری به یک خداست) می‌رقصند و آنها آواز «مرا فراموش مکن» می‌خوانند!

چرا آنان اشعاری که جنبه اخلاقی دارد و برای همه مردم مفید است

نمی دانند، چرا «مرا فراموش مکن» را بدور نمی ریند؟ این یک مسئله اجتماعی است. بگذار آنان دهقانی را وصف کنند، ولی دهقانان نجیبی را. مثلاً یک ساکن اهل دهنه یک دهقان را. بگذار برای من یک دانای ده را در کمال سادگیش وصف کنند، حتی اگر او را در کفش‌های ساخته شده از پوست درخت وصف کنند اعتراضی نخواهم کرد، به شرطی که لبریز از فضایل عالی باشد - فضائلی که مثلاً افراد مدح شده، امثال اسکندر مقدونی بدان رشک می‌ورزنند. من روسيه را می‌شناسم و روسيه هم مرا می‌شناسد. به همین جهت است که من این حرف را می‌زنم. بگذار آنها دهقانی را وصف کنند که عیالوار است و مویش به سپیدی گراییده و در یک کلبه خفه و گرفته با شکم گرسنه به سر می‌برد. ولی قانع است و آه و ناله نمی‌کند، بلکه فقر را برکتی می‌داند و نسبت به طلای ثروتمندان بی‌اعتنای است. بگذار مرد ثروتمند دلش به رحم آید و به او طلا بدهد. بگذار فضائل دهقان با فضائل ارباب او که شاید یک جنتلمن والامقامی است متحدد شود. بدین ترتیب از لحاظ فضائل سرانجام مرد ده با جنتلمن والامقام یکی می‌شود - این یک فکر بسیار عالی است! ولی ما چه می‌بینیم؟ از یک طرف «مرا فراموش مکن» و از سوی دیگر دهقانی که از گرمخانه بیرون می‌آید و آشفته و پریشان در خیابان می‌دود! در این عمل چه چیز شاعرانه‌یی وجود دارد؟ بگویید، چه چیز در این وجود دارد که اعجاب‌انگیز باشد! هوش کجاست؟ ظرافت کجاست؟ اخلاق کجاست؟ من از این وضع در شکفتمن!

یژویکین با شور و حرارت به نجوا گفت:

من حاضرم برای بیاناتی که کردید یک صد روبل پول بدهم. و شما می‌دانید شیطان کچل سعی خواهد کرد که آن را از من بگیرد.  
ابنو سکین گفت: هوم بله... بسیار درست گفتی.

عمویم که با وقت تمام گوش می‌کرد و با پیروزی به من می‌نگریست

گفت: همین طور است، همین طور است.

آن گاه دستهایش را به هم مالید و به نجوا گفت: چه موضوعی پیش آمد؟! موضوعی با جنبه‌های مختلف!

سپس با شور و احساسات اضافه کرد: فومافومیچ، این خواهرزاده من است و سرگرم تحقیق در ادبیات است. بگذار او را به شما معرفی کنم. مانند سابق فومافومیچ کوچکترین توجهی به عمومیم نکرد.

من با تصمیم راسخ در گوش عمومیم به نجوا گفتم: به خاطر خدا دیگر مرا به او معرفی نکنید.

فوما ناگهان خطاب به میز نچیکف نموده و گفت: ایوان ایوانیچ، هم اکنون مشغول صحبت بودیم. عقیده تو در این باره چیست؟ میز نچیکف که گویی هم اکنون از خواب برخاسته بود با تعجب گفت: «عقیده من؟ آیا با من هستید؟»

بله. با شما هستم. از شما این سؤال را می‌کنم چون برای نظر و عقیده افراد باهوش ارزش قائل و از نادانان عاقل ناما که فقط باهوش هستند، چون مدام به عنوان افراد باهوش و دانا معرفی می‌شوند و گاهی آشکارا وانمود می‌کنند که دانا و باهوش هستند بیزارم.

این ضربت مستقیماً به طرف من هدفگیری شده بود. معهذا، شکی در این نبود که با وجود اینکه فومافومیچ توجه‌ای به من نکرد، اما تمام این گفتگوی راجع به ادبیات را به خاطر من عنوان کرده بود که مرا مبهوت بلکه نابود کند و در همان قدم اول جوانان باهوش و دانا پترزبورگی را له و پایمال سازد. من هیچ شکی در این باره نداشتم.

میز نچیکف از روی بی‌حالی و با بی‌میلی جواب داد: اگر می‌خواهید عقیده‌ام را بدانید من... من با شما موافقم. فوما جواب داد: شما همیشه با من موافقید! این کار واقعاً خسته‌کننده است.»

آنگاه پس از یک سکوت کوتاه خطاب به اینوسکین ادامه داد: راستش پاول سمیونیچ، اگر به کارامزین جاودان احترام می‌گذارم، به خاطر تاریخ او و یا به خاطر Marfd Rosadnitsa و یا به خاطر «روسیه قدیم و جدید» نیست. بلکه به خاطر آن است که هم اکنون کتاب Frolsilin را نوشته است؛ این حماسه‌ای است عالی، یک محصول کاملاً ملی و سالیان دراز باقی خواهد ماند. یک حماسه بسیار عالی است!

عمویم با خرسندی فریاد زد: همین طور است، همین طور است! یک عصر عالی خواهد بود! فرولسیلین مرد خیرخواهی است! او را به یاد دارم. درباره اش کتاب خوانده‌ام. او آزادی دو دختر را نیز تأمین کرد و سپس به آسمان نگاه کرده و گریست. این یک صفت بسیار عالی است. بیچاره عموی من! او نمی‌توانست از دخالت در یک گفتگوی روشنفکری خودداری کند. فوما تبسم شیطنت آمیزی نمود، ولی ساكت ماند.

انفیسا پترونا از روی احتیاط دخالت کرد و گفت:  
گو اینکه آنان، هم اکنون هم مطالب جالبی می‌نویسند به عنوان نمونه می‌توان کتاب «اسرار بروکسل» را ذکر کرد.

فوما چنان که گویی از روی تأسف اظهار می‌دارد گفت:  
من چنین عقیده‌ای ندارم. اخیراً اشعاری را می‌خواندم... که زیاد جالب نبود! «نامش مرا فراموش مکن» بود؟ در بین نویسنده‌گان معاصر من بیش از همه از «Scribblers» خوش می‌آید. قلم سبکی دارد.

انفیسا پترونا فریاد زد: Scribblers. آیا این همان شخصی است که در مجلات مقاله می‌نویسد؟ آه چقدر قلمش جذاب است، چقدر با کلمات بازی می‌کند.

آری، این بازی با کلمات است، او به اصطلاح با قلمش بازی می‌کند انشای او فوق العاده زیبا و روح پرور است.

ابنو سکین با لاقیدی اظهار داشت: بله. او فضل فروش است.

آری، او یک فضل فروش است، درباره اش جزو بحث نمی کنم. ولی او یک فضل فروش افسون آمیز و جذاب است! البته هیچ یک از ایده های او در برابر انتقاد جدی، طاقت پایداری نخواهد داشت، ولی از طرف دیگر انشایش به قدری ساده و روان است که انسان را همراه خود می برد! قبول دارم که او یاوه سر است، ولی یاوه سرایی است افسون آمیز. آیا به یاد می آورید که او در یکی از مقالات خود نوشت که: «او املاک خودش را دارد؟»

عمویم دنباله اظهاراتش را گرفت و گفت: املاک! خیلی عالی است! املاکش در کدام ایالت است؟

فوما مکث کرده و لختی خیره خیره به عمویم نگریست و سپس با همان لحن ادامه داد: از نظر عقل سليم به من بگویید، من که یک خواننده ام چه فایده ای دارد بدانم که او املاک دارد یا ندارد؟ ولی چقدر این موضوع را آمیخته با مزاح نموده و به طرز افسون آمیز تشریح می کند. کلامش از مزاح می درخشد، بلکه لبریز از مزاح است! او «نارزان» مزاح است!

آری، این است طریقه درست نوشن! فکر می کنم، اگر حاضر شوم برای مجلات چیز بنویسم باید به اسلوب فوق چیز بنویسم... یزه ویکین با احترام اظهار داشت: حتی ممکن است بهتر از این هم بنویسد.

عمویم گفت: در زبان او واقعاً چیزی مانند موسیقی وجود دارد. سرانجام فومافومیچ دامن شکیبایی اش را از دست داد و گفت: سرهنگ آیا ممکن است - البته با هر نوع ظرافتی که قابل تصور است - از شما درخواست کنم در گفت و گوی ما دخالت نکنید و بگذارید با فراغ خیال با هم صحبت کنیم. شما نمی توانید درباره صحبت های ما به اظهار

نطر بپردازد! آری، نمی‌توانید. صحبت ادبی و دلچسب ما را مختل نسازید. شما را چه کار با صحبت‌های ادبی! بروید مراقب املاک خود باشید. چای بنوشید و ادبیات را به حال خود گذارید. من به شما اطمینان می‌دهم. آری، اطمینان می‌دهم که ادبیات از این کار شما زیان نخواهد کرد....

این دیگر حد نهایت گستاخی و خیره چشمی بود! من نمی‌دانستم درباره اش چه فکر کنم.

عمویم در حال اضطراب گفت: فوما، مگر شما نگفته‌ید که نوشه‌هایش پر از آهنگ و موسیقی است.

آری، من این حرف را زدم، ولی کاملاً می‌دانستم که چه می‌گویم. من آنچه مناسب و مقتضی بود بیان داشتم. ولی شما...

یژه‌ویکین گفت: مطمئناً همین طور است. صحبت ما از روشنگری مایه می‌گرفت. ما فقط یک ذره هوش داریم، گو اینکه ممکن است به قرض کردن یک مقدار دیگر هوش نیز محتاج شویم.

فقط آن قدر هوش داریم که دو اداره دولتی - شاید هم در صورت احتیاج سه اداره - را اداره کنیم. آنچه می‌توانیم در اطرافش لاف زنیم همین است و بس.

عمویم در پایان گفت: پس به نظر می‌رسد، باز مزخرف حرف می‌زدم. و آنگاه مجدداً تبسم نیک نهادانه خود را نمود.

فوما اظهار داشت: شما در هر حال، این موضوع را تصدیق می‌کنید. عیبی ندارد. عیبی ندارد، فوما. من عصبانی و ناراحت نیستم. من می‌دانم شما مرا مانند یک دوست، یک خویشاوند و یک برادر می‌دانید. خود من به شما اجازه داده‌ام، بلکه التماس کرده‌ام که این طور با من رفتار کنید. زیرا برای من خوب است، به نفع من است. از لطفتان متشکرم و از آن بهره‌مند می‌شوم.

حواله ام سر می‌رفت، آنچه تا آن روز درباره فومافومیچ شنیده بودم اغراق‌آمیز به نظر می‌رسید. حالا که به چشم خود وضع و احوال او را می‌دیدم، تعجب من از حد گذشت. نمی‌توانستم به حواس خود اعتماد و آنچه می‌بینم باور کنم. من نمی‌توانستم درک کنم که چگونه از یک طرف، یکی این قدر گستاخ و بی‌چشم و روست و دیکتاتور مآبانه رفتار می‌کند و از سوی دیگر این همه عبودیت اختیاری از خود نشان می‌دهد و در اثر خوش باطنی هر سخنی را باور می‌کند. این گستاخی‌ها حتی خود عمومیم را گیج کرده بود. و این امر آشکارا دیده می‌شد... من میلی آتشین داشتم که با فوما دست و پنجه نرم کنم و با او بجنگم و به نحوی از انجاء به طرزی تکان‌دهنده با وی با خشنوت رفتار کنم و آنگاه ببینم چه می‌شود! این ایده مرا به هیجان آورد...

به دنبال فرصت می‌گشتم و در حینی که منتظرش بودم، لبۀ کلام به کلی خراب شد. ولی فرصتی پیش نیامد. فوما به کلی از توجه نمودن به من خودداری کرد.

عمومیم که حداقل سعی خود را می‌نمود، حال خود را بجا آورد و تلخی آنچه را که قبل‌گفته شده بود برطرف ساخته و گفت:

فوما، حق با توست، حق با توست. آنچه تو می‌گویی راست است. من از تو تشکر می‌کنم. شخص باید قبل از مباحثه در اطراف یک موضوع اطلاعات کافی درباره‌اش داشته باشد. خیلی متأسفم! این دفعه اولم نیست که در چنین وضع بدی قرار گرفتم. فقط به یاد داشته باش سرگی، یک بار من ممتحن بودم...

می‌خندی؟! ولی حقیقت دارد! من واقعاً ممتحن بودم. همین و بس. مرا به مدرسه‌ای دعوت کردند تا در امتحانی حاضر شوم، به خاطر اینکه به من احترام بگذارند. مرا پهلوی ممتحنین نشاندند. یک صندلی خالی در آنجا وجود داشت. باید اقرار کنم که ترسیدم، به راستی ترسیدم! زیرا من -

حتی در یک رشته - هیچ گونه اطلاعاتی نداشتم. چه بایستی بکنم؟ فکر کردم در یک لحظه دیگر خودم را پای تخته سیاه احضار خواهند کرد! خوب! بعد چه شد؟ هیچ! حتی خود من از بچه‌ها سئوالی کردم و آن، این بود: نوح که بود؟ به طور کلی خیلی عالی جوابم را دادند. بعد نهار را صرف کردیم و شامپانی نوشیدیم. مدرسه‌ای عالی بود!

فومافومیچ و اینوسکین قاهقه خندیدند.

عمویم در اثر خوش باطنی مفرطش خندید و خوشحال بود از اینکه دوباره شادی بر آن مجلس حکم‌فرما شده بود، آنگاه گفت: من هم بعد از این ماجرا خیلی خندیدم. بله فوما این است قصه من. اکنون به شما تعریف می‌کنم که چگونه یک بار پایم را گذاشتم در... فقط فکرش را بکن سرگی، ما در آن موقع در کراسنو گرسک اقامت گزیده بودیم...

فوما کلامش را قطع کرده و گفت: سرهنگ ممکن است به ما بگویید حکایت شما چقدر طول خواهد کشید؟

او، فوما، داستان بسیار شیرینی است، به اندازه‌ای شیرین است که انسان را از خنده روده بر می‌کند، شما فقط گوش بدھید، واقعاً حکایتی شیرین است. حالا من به شما می‌گوییم که چگونه با این ماجرا رو به رو شدم.

ابنوسکین درحالی که خمیازه می‌کشید گفت: وقتی که حکایت‌های شما از این قماشند، من همیشه با خوشحالی به آن گوش می‌دهم.

فوما گفت: «چاره‌ای نیست، باید به آن گوش بدھیم.»

عمویم درحالی که از خوشحالی لبریز بود و در اثر هیجان با عجله حرف می‌زد و مثل همیشه که موقع نقل داستان برای خوشحال کردن جمعی - در اواسط صحبت - جملات معتبرضه متعدد باز می‌کرد گفت:

فوما، به شرافتم سوگند داستانی عالی است. انفیساپترونا، من می‌خواهم نقل کنم که چگونه باز با یک چنین ماجرايی رو به رو شدم. تو

هم سرگرد گوش بده که داستان آموزنده‌ای است.

«ما در آن موقع در کراسنوگرسگ به سر می‌بردیم. به مجرد اینکه وارد این شهر شدیم، همان شب به تئاتر رفتیم. یک هنرپیشه درجه اول به نام کوروپاکینا در آنجا بود. او بعداً با سرکرده سواره نظام به نام «زویرکف» فرار کرد و نمایشی را که بازی می‌کرد به پایان نرسانید؛ لذا پرده را پایین آوردند...»

این زویرکف هم از لحاظ می‌خوردن و هم ورق بازی کردن حیوان کاملی بود. علتش به خاطر آن نبود که می‌خواره بود، بلکه فقط به خاطر آن بود که می‌خواست در لحظات شادی با رفقاء شرکت کند. ولی وقتی که مست می‌شد همه چیز را از یاد می‌برد، نمی‌دانست کجا و در کدام مملکت به سر می‌برد و نامش چیست. آری، همه چیز را به طور مطلق از یاد می‌برد، ولی او واقعاً یک پسر خوبی بود... خوب، من در تئاتر نشسته بودم. در موقع آنtrak من برخاستم و به یکی از رفقای ارتشی خود به نام کورنوهف برخورد کردم...

می‌توانم اطمینان بدهم که او آدم بی‌نظیری بود. ما مدت شش سال همدیگر را ندیده بودیم و او در این مدت در ارتش مانده و مдалهای فراوان گرفته بود.

اخیراً شنیدم که او مستشار یک شهرداری شده است. او خود را به خدمت کشوری انتقال داده و به مقامی عالی رسیده بود.... خوب، پیداست، ما از ملاقات یکدیگر خیلی خوشحال شدیم. در قسمت لژ در کنارمان سه زن نشسته بودند، آنکه دست چپم نشسته بود زشت‌ترین زن در دنیا بود... بعداً معلوم شد او زن بسیار خوبی است. یعنی مادر خانواده‌ای و مایه سرور و شادی شوهرش است... من مانند یک آدم احمق به کونوهف گفتم: خوب پیرمرد می‌توانی بگویی آن متربک کیست؟ گفت منظورت کیست؟ گفتم: همان کس که آنجاست؟ گفت: او

.. و زاده من است.» بر شیطان لعنت فرستادم و برای اینکه حرفم را اصلاح کنم: گفتم: «آن یکی نه. چه چشمها یی شما دارید! منظورم کسی است که آنجا نشسته. او کیست؟» جواب داد: او خواهرم است. باز بر شیطان لعنت فرستادم. شانس مرا ببینید که خواهرش یک غنچه زیبا بود، دختر قشنگی بود، آراسته با دستکش، دستبند، سنجاق سینه و غیره و غیره. بعدها او با مرد خوبی به نام پیه تین ازدواج کرد، عروسی آنها، عروسی پس از فرار بود؛ ولی حالا آبها از آسیاب افتاده و همه چیز رویه راه شده بود و والدین آنها از این پیوند خوشحال بودند!

لذا مجدداً فریاد برداشتمن او نه، آنکه در وسط نشسته کیست؟ جواب داد: خوب پسرم، آنکه در وسط نشسته همسرم هست... و او، خودمانیم، یک نُقل کامل بود.

دلم می خواست او را ببلعم؛ از بس شیرین و دلربا بود... گفتم: «خوب آیا هرگز یک احمق را دیده‌ای؟ آن احمق، روبه‌روی شماست و این هم کله‌اش می باشد. آن را قطع کن معطل نشو!» او خنده دید. بعدها او همه آنها را به من معرفی کرد و یقین دارم پدر سوخته حتماً جریان را به آنها گفته است. آنها سر چیزی قاهقه می خنده‌یدند! و من باید اقرار کنم هیچ وقت این قدر خوشحال و مسرور نبودم.

بنابراین، ای پیرمرد، ای فوما می بینی چگونه می توان در ماجراجویی پای گذاشت! قاه، قاه، قاه، قاه.

ولی خنده عمومیم فایده‌ای نداشت؛ بیجاره عمومیم با چشمان مهربان و خوش خلقش، عبث به اطراف نگاه کرد تا کسی را خنده‌دان ببیند، ولی جوابی که به داستان شیرین و خوشمزه‌اش داده شد، سکوت بود.

فوما فو میچ لال و گرفته در گوش‌های نشسته بود. دیگران هم به او تأسی کردند. فقط ابنو سکین لبخندی زد و پیش بینی می کرد که چه خوراکی به خورد عمومیم داده خواهد شد.

عمویم مضطرب شده و سرخ شد. فوما همین را می خواست. و سرانجام با وقار روی به قصه گوی مضطرب کرده و گفت: «قصه‌ی ما بسر رسید».»

— بله، فوما.

رااضی هستید؟

عمویم با وضع فلاکت باری پرسید: «منظورتان چیست.» منظورم این است که حالا احساس خوشتر بودن می کنید؟ آیا از اینکه گفتگوی ادبی دلپذیر دوستانتان را قطع کرده و خودبینی خود را ارضاء نمودید، خوشحالید؟

عمویم جواب داد: اوه، فوما سخت نگیر، من می خواستم همه شما را خوشحال و سرگرم کنم و شما...»

فوما که ناگهان به طور فوق العاده یی برآشفته شده بود گفت: می خواستید سرگرممان کنید؛ شما فقط توانستید افسرده‌مان سازید، نه خوشحال. آیا خبر دارید که قصه شما اخلاقی نبود. من حرفی درباره رکاکت آن نمی زنم. زیرا این امر کاملاً روشن و هویدا است... شما هم اکنون با یک احساس خشن نادری به اطلاع‌مان رساندید که بر معصومیت، بر یک خانم محترم، خندیدید. تنها به خاطر اینکه او افتخار آن را پیدا نکرد که خرسندتان کند و شما خواستید ما را - آری ما را - هم بخندانید. یعنی ما را وادار کنید که عمل رکیک و خشن شما را بستاییم و تمام این کارها را به خاطر آن کنیم، چون شما اریاب این خانه هستید. سرهنگ، شما می توانید متملقین، کاسه‌لیسان و بادمجان دور قاب چین‌ها را پیدا کنید و حتی از جاهای دور آنها را دور خود جمع کنید و بدین ترتیب به ضرر نجابت روح و راستی و درستی بر ملتزمین رکاب خود بیفزایید. ولی فوما، اینوسکین هرگز برای شما کاسه لیس و متملق و بادمجان دور قاب چین نخواهد بود! من می توانم این را به شما اطمینان بدهم، اگر

چیزی ...

او، فوما! دوباره شما دچار سوءتفاهم شده‌اید.

— نه سرهنگ، من مدتی است که شما را خوب شناخته‌ام و به اعمق وجودتان راه پیدا کرده‌ام. خودبینی شما بی‌پایان است؛ شما ادعا دارید که دارای هوش و ذکاوت بی‌نظیری هستید، غافل از آنکه ادعا، باعث کندی هوش می‌شود. او! فوما، به خاطر خدا ساكت شوید! اگر به خاطر مردم هم شده خجالت بکشید.

— سرهنگ، دیدن همه‌اینها تأسف‌آور است و موقعی که شخص، شاهد این اوضاع باشد، نمی‌تواند سکوت اختیار کند. من فقیر هستم و مادرتان مخارجم را تأمین می‌کنم. ممکن است شما انتظار داشته باشید با سکوت کردن، خوش آمدتان را بگوییم و من به هیچ شخصی اجازه نمی‌دهم که مرا به صورت کاسه لیس آن جناب درآورد! ممکن است هم اکنون که وارد این اتاق شدم، خلوص و صفاتی خود را مؤکداً نشان بدhem و این فقط به خاطر آن است که شما مرا در یک چنین وضعی قرار داده‌اید. سرهنگ، رفتار شما نسبت به من تکبرآمیز است. به‌طوری که ممکن است به اشخاص این تصور دست دهد که من برده شما و کاسه‌لیس شما هستم. از اینکه مرا جلو بیگانگان تحقیر کنید، لذت می‌برید، درحالی که در واقع با شما همطراز و برابرم و از هر حیث با شما مساوی می‌باشم. حتی شاید - در زندگی - نسبت به شما لطف و عنایت خاصی نشان دهم، نه اینکه شما به من لطف و عنایتی نمایید. به من توهین شده است. لذا مجبورم خودم را بستایم - این خیلی طبیعی است. من نمی‌توانم حرف نزنم، من باید حرف بزنم، باید فوراً اعتراض کنم و به همین جهت است که رک و راست به شما می‌گوییم که به طرز حیرت‌انگیزی به من حسد می‌ورزید.

مثلاً می‌بینید که کسی در یک گفتگوی دوستانه به‌طور ناخودآگاه،

اطلاعات و مطالعات و ذوق خود را آشکار می‌کند و شما ناراحت می‌شوید و نمی‌توانید آرام بنشینید. و پیش خود می‌گویید: بگذار من هم علم و ذوقم را نشان بدhem!

اگر اجازه می‌دهید می‌خواهم از شما سئوالی کنم، چه ذوقی ممکن است داشته باشید؟ اطلاعات شما، جناب سرهنگ درباره هنر همان قدر هست که گاو و بز درباره گوشت گوساله دارند! تصدیق می‌کنم که این اظهار خیلی خشن و زننده است، ولی در هر حال بسیار پرده و منصفانه هست. جناب سرهنگ شما هرگز از دهن متملقین این سخن را نخواهد شنید.

او، فوما!...

- مطمئناً جواب چیزی غیر از «او، فوما» نباید داشته باشد. حقیقت، رختخواب پر قو نیست. فعلاً بگذریم. راجع به این موضوع بعد صحبت خواهیم کرد. حالا بگذارید کمی این جمع را سرگرم کنیم. شما نمی‌توانید در تمام اوقات یگانه کسی باشید که جلوه می‌نماید. پاول سیمویچ، آیا این غول دریایی را در هیأت انسانی خود دیده‌اید؟ مدتی است که او را تماشا می‌کنم. خوب به او نگاه کنید، چنین به نظر می‌رسد که می‌خواهد با یک قدرت مرا ببلعد.

مقصودش گاوریلا بود. نوکر پیر دم در ایستاده و از اینکه اربابش پرخاش می‌کرد ناراحت بود.

می‌خواهم با نشان دادن یک نمایش سرگرمتان کنم، پاول سیمویچف بیا مترسک، بیا اینجا تمکین کن و کمی نزدیکتر بیا. گاوریلا ایگتاتیچ. پاول سیمویچ می‌بینید، این گاوریلاست به خاطر خشونتش مجازات شده و زبان فرانسه می‌خواند. مانند ارفهوس، من این گونه افراد رانه تنها به کمک آواز بلکه به کمک زبان فرانسه رام می‌کنم. بیا موسیو فرنچی - او تحمل آن را ندارد که موسیو خوانده شود - آیا درسات را حاضر کرده‌ای؟

گاوریلا درحالی که سرش را به زیر افکنده بود گفت: حاضر کرده‌ام.  
خوب، پس جواب بد «Parlay-voo-Fransay» (زبان فرانسه بلد  
هستی؟)

Vee, Moossyu,zhe-le-Par-onI-Peu »

نمی‌دانم به خاطر غمگینی گاوریلا در موقع ادای عبارت فرانسه و یا به  
خاطر آگهی همه از میل فوما به خنده بود که به مجرد اینکه عبارت فوق از  
دهان گاوریلا بیرون آمد، همه زندند به خنده. حتی مادام لاژنرال حاضر  
شد ابراز وجود و شادی کند. انفیسا پترونا به نیمکت مبلی تکیه داد و جیغ  
کشید و با دیگر را جلو صورت اش گرفت. آنچه خیلی مسخره‌آمیز به نظر  
می‌رسید آن بود که گاوریلا چون متوجه نشد امتحان از او به عمل می‌آید  
توانسته بود بر زمین تف نیندازد و بالحن پرخاش آمیز نگوید: «فکرش را  
بکنید، پیری و این همه رسوای!

فوما فو میچ از این سخن گاوریلا یکه خورد و گفت: چه؟ چه گفتی؟  
پس فکر می‌کنی باید هم چنان خشن بود؟

گاوریلا با وقار جواب داد: «خیر فو ما فو میچ، در کلمات من خشونتی  
وجود نداشت. من که رعیتی بیش نیستم، نمی‌توانم به شمایی که  
نجیب‌زاده‌اید با خشونت رفتار کنم. ولی هر مردی تصویر خودش است.  
من ۶۳ سال دارم. پدرم شباهت به پوگاچف غول داشت و پدر بزرگ من به  
اربابش مات وی نیگیچیف، خدا بی‌امرزدش - کمک کرد تا پوگاچف را به  
یک درخت سپیدار بیاویزد و به خاطر همین، اریاب سابق ما آفاناگی مات  
یومیچ بیش از همه به او احترام می‌گذاشت. اونوکر مخصوصش بود و در  
پایان عمر ناظر گردید. و اما من فو ما فو میچ با اینکه غلام اربابم هستم از  
روز تولد تا امروز چنین رسوای به عمر خود ندیده بودم.

پس از اینکه کلمه آخر را بیان کرد گاوریلا دستش را گسترد و سرش را  
به زیر انداخت. عمومیم با تاراحتی به او نگاه می‌کرد.

فوما که رنگش کمی پریده بود، زور زور کی تبسمی کرد و گفت:

عیبی ندارد، عیبی ندارد. بگذار صحبت کند، اینها میوء...

گاوریلا با حرارت فوق العاده بی گفت: من همه چیز را به شما می گویم و چیزی از شما پنهان نمی کنم! شما می توانید دست و پایم را بیناید، ولی نمی توانید زیانم را بیناید.

فومافومیچ، ولو من در کنار شما آدم پستی، بلکه برده‌ای به نظر می رسم معهذا، ممکن است احساس کنم که مورد توهین قرار گرفته‌ام! من مجبورم به شما خدمت و از شما اطاعت کنم، زیرا برده به دنیا آمده‌ام و باید وظیفه‌ام را با ترس و لرز انجام دهم. شما می نشینید و مشغول نوشتن کتابی می شوید. وظیفه من این است که کار شما را قطع نکنم. این یک وظیفه حقیقی من است. هر خدمتی از من خواسته شود من حاضرم با کمال میل آن را انجام بدhem. ولی اینکه در سالخورده‌گی و ادارم کنید بع بع کنم و جلو دیگران شرمسارم نمایید، برایم غیرقابل تحمل است. مثلاً حالا من روی آن ندارم که وارد اتاق نوکران شوم. زیرا همکارانم با تماسخر خواهند گفت: تو فرنچی هستی، تو فرنچی هستی!

فومافومیچ، نه تنها احمقی مثل من، بلکه تمام افراد خوب می گویند: شما اکنون ستمگر شده‌اید و ارباب شما در مقابل شما چیزی غیر از یک طفل نیست و اگرچه بزرگ‌زاده و فرزند یک ژنرال هستید و نزدیک است خودتان هم ژنرال شوید، معهذا، مانند یک شیطان واقعی شرور و ستمگرید.

گاوریلا که صحبتش را تمام کرد، من از وجود و خوشی در پوست خود نمی گنجیدم.

فومافومیچ در میان اضطراب عمومی از شدت خشم رنگ پریده به نظر می رسید و نمی توانست از حمله ناگهانی گاوریلا نسبت به خود، دفاع کند. در آن لحظه به نظر می رسید که می آندیشد، خشمش او را تا به کجا

خواهد برد. سرانجام غضبیش منفجر شد و فومافومیچ از روی صندلی جست و فریاد زد: چه؟ او جرأت می‌کند با من با خشونت رفتار کند - این یک شورش است!

مادام لازنرال درحالی‌که دو دستش را گرفته بود از او تأسی کرد. آشوب و جار و جنجال راه افتاد و عمومیم به شتاب مقصراً از اتفاق بیرون کرد.

مادام لازنرال فریاد زد: او را در زنجیر کنید، او را در زنجیر کنید. او را فوراً به شهر ببرید و تحويل پاسبانش دهید.  
فوما فریاد زد: چه؟ برده کثافت! هاملت! او جرأت می‌کند نسبت به من خشن باشد! او، او که فقط یک تکه کهنه است که با آن پوتینم را پاک می‌کنم! او جرأت می‌کند مرا شیطان بخواند؟

من با اراده راسخ بی سابقه قدم جلو گذاشتم و گفتم: در این ماجرا باید اعتراف کنم که کاملاً با گاوریلا هم عقیده هستم.

این سخن را درحالی گفتم که از شدت هیجان می‌لرزیدم و مستقیم به چشمان فوما نگاه می‌کردم.

او از این حمله به قدری یکه خورد که در اولین لحظه نمی‌توانست باور کند که به او حمله کرده‌ام.

آن گاه پس از لحظه‌ای مکث به من حمله کرد و چشمان ریز قرمز شده‌خود را به من دوخت و فریاد زد: این دیگر کیست؟ تو دیگر کیستی؟ عمومیم که کاملاً پریشان شده بود گفت: فومافومیچ این سریوژا، برادرزاده من است...

فوما فریاد زد: او، پس این همان جتلمن داناست! این همان جتلمن داناست. Debats! -Liberte-Egalite-Fraternite Journal des نمی‌توانی فریم دهی! من چنین احمقی نیستم. اینجا پترزبورگ نیست، تو نمی‌توانی چیزی بر من تحمیل کنی و من روی Des Dèdats تو،

تف می‌اندازم. جوانک، تو می‌توانی Des Dedats خود را داشته باشی ولی برای ما این Des Dedats چیزی غیر از چرندیات نیست، علم تو به همین اندازه است که من هفت بار فراموشش کرده‌ام. این هم ارزش معلومات تو!

اگر او را پس نمی‌کشیدند، فکر می‌کنم با مست به جانم می‌افتدام.  
من درحالی‌که با حیرت به او نگاه می‌کردم گفتم: به نظر می‌رسد مست کرده است.

فوما با صدایی که گویی صدای خودش نبود فریاد زد: «که، من؟»  
بله، شما!

— مست کرده‌ام؟  
بله مست کرده‌اید.

این دیگر فوق طاقت فوما بود. چنان فریاد کشید که گویی می‌خواهند به قتلش پرسانند و آن‌گاه با عجله از اتاق بیرون رفت. به نظر می‌رسید که مادام لازنرال در حال غش کردن است، ولی پس از تفکر صلاح را در این دید که به دنبال فومافومیچ بدوذ. دیگران هم به او تأسی کردند و عمومیم آخر از همه رفت. موقعی که حالم جا آمد و به اطراف خود نگاه کردم، دیدم که در اتاق کسی غیر از یژه‌ویکین نیست. او تبسم می‌کرد و دست‌هایش را به هم می‌مالید. او آهسته گفت:

شما هم اکنون به من قول دادید که مطالبی راجع به یسوعیها بگویید؟  
من که نفهمیدم او چه می‌گوید پرسیدم: چه؟

هم اکنون قول دادید اطلاعاتی راجع به یسوعیها در اختیارم بگذارید. و حکایتی به من بگویید...

به طرف ایوان دویدم و از آنجا به با غچه... سرم گیج می‌خورد...



## اظهار عشق

مدت یک ربع ساعت در باغچه گردش کردم. از خود بسیار ناراضی و عصبانی بودم و فکر می‌کردم حالا باید چه بکنم. خورشید در حال غروب بود. ناگهان درحالی که در میانِ باغ دور می‌زدم، به ناستنکا برخوردم. اشک از چشم‌مانش جاری بود و با دستمال آن را پاک می‌کرد.

او گفت: من دنبال شما می‌گشتم.

من جواب دادم: من هم به دنبال شما می‌گشتم. بگویید بینم، آیا من در یک تیمارستان هستم؟

او با تغییر درحالی که نگاهش به من دوخته شده بود گفت: البته که در تیمارستان نیستید.

گفتم: خوب اگر چنین است، معنی این جار و جنجال‌ها چیست؟ به خاطر خدا راهنماییم کنید. عمومیم کجا رفته؟ آیا می‌توانم به نزدش بروم؟ خیلی خوشحالم که ترا دیدم. ممکن است بتوانی مرا راهنمایی کنی، چه باید بکنم؟

ناستنکا گفت: خیر، بهتر است به نزدش نروی، هم اکنون از نزد آنها می‌آیم.

چرا؟ مگر آنها کجا هستند؟

با عصبانیت گفت: که می داند. شاید اکنون آنها مجدداً به طرف باعچه مطبخ رفته اند.

به طرف باعچه مطبخ؟

هفته گذشته فو ما فو میچ شروع به داد و بیداد کردن کرد و گفت: او در خانه نخواهد ماند. سپس بی درنگ به طرف باعچه مطبخ دوید، بیلی را در انبار یافت و شروع به حفر باعچه کرد. همه تعجب کردیم و فکر می کردیم عقلش را از دست داده است.

او گفت: برای اینکه سرزنشم نکنید، برای تحصیل روزی خود کار می کنم و مفتخرم که زمین می کنم تا نان حلالی خورده باشم. بعد از آن هم از اینجا می روم. این است کاری که شما مرا به طرفش رانده اید. آنها همه شروع کردند به گریستان و روی پایش افتادن! بیل را از دستش گرفتند، ولی او به کندن زمین ادامه داد و تمام شلغمها را کند. کاری که او کرد، همین بود و بس. آنها از او دلجویی کردند و مطابق میلش رفتار نمودند. حالا ممکن است این عمل را تکرار کند.

من با خشم فریاد زدم: و تو... تو این حکایت را با این همه خونسردی تعریف می کنی؟

با چشم‌مانی درخشنan به من نگریست...

گفتم معذرت می خواهم. خودم هم نمی فهمم چه می گوییم! گوش کن! آیا می دانی چرا به اینجا آمدی؟

درحالی که سرخ شده بود و در چهره زیبایش احساس دردناکی منعکس بود، گفت: «نه، نمی دانم»

ادامه دادم: باید ببخشی. من خیلی ناراحتم. احساس می کنم نمی بایست با شما این طور درباره... صحبت می کردم... ولی به آن اهمیت نده! به نظر من رُک و راست بودن در این نوع موضوعات بهترین طریق است... اعتراف می کنم... یعنی می خواستم بگویم... از نقشه عمومیم باخبر

هستی؟ او به من گفته از شما خواستگاری کنم...

با عجله کلام را قطع کرد و درحالی که سرا پا سرخ شده بود، گفت:  
او، چرند نگو! لطفاً راجع به این موضوع صحبت نکن.  
پریشان و مضطرب شدم...

چطور چرند می‌گوییم؟ او به من این مطلب را نوشت...

او با اشتیاق سوال کرد، پس او به شما نوشت؟ او، چه مردی! او قول  
داد ننویسد! چقدر مزخرف است! خدا، چقدر مزخرف است!

من که نمی‌دانستم چه بگویم، من من کرده گفتم: «ببخشید شاید من با  
خشونت و بی‌احتیاطی با شما رفتار کرده‌ام... ولی می‌بینی لحظه‌ای مهم و  
حساس است. معلوم نیست در اطراف ما چه می‌گذرد..»

او، به خاطر خدا، معذرت بخواه! باور کن شنیدن این مطلب برای من  
دردنگ است. معهذا، آیا خبر داری که من می‌خواستم شخصاً با تو  
صحبت کنم تا به مطلبی پی ببرم... او، چقدر دل آزار است! پس او حقیقتاً  
این مطلب را به شما نوشت؟

از همین می‌ترسیدم! خدا، او چه مردی است! و تو باورش کردی و  
به اینجا شتافتی؟ خوب. این آخرین خسی است که می‌شود به آن متولّ  
شد!

او ناراحتی خود را پنهان نکرد. وضع من جالب نبود. با ناراحتی زیاد  
گفتم: باید اعتراف کنم که انتظار نداشتم اوضاع بدین صورت درآید...  
بلکه انتظاری که داشتم برخلاف این بود...

درحالی که لبس را می‌گزید به طنز گفت:

او، پس این است آنچه که شما انتظارش را داشتی؟ پس، باید نامه‌ای  
را که او به تو نوشته به من نشان دهی.  
خیلی خوب.

او ملتمنانه با تبسمی تمسخرآمیز که (روی لبان زیبایش نقش بسته

بود) گفت: خواهش می‌کنم او قاتت از من تلغخ نشود. رنجیده خاطر نشو.  
آگاه باش! من هم به اندازه کافی ناراحت هستم.

با حرارت فریاد زدم: اوه، مرا احمق تصور مکن. ولی احتمالاً تو  
غرضی نسبت به من داری، شاید کسی برخلاف من حرفی به تو زده  
است! شاید این حرف را می‌زنی چون هم اکنون در این ماجرا قدم  
گذاشته‌ام؟ ولی به تو اطمینان می‌دهم که این هیچ است. می‌دانم که من هم  
اکنون به نظرت احمق می‌رسم. خواهش می‌کنم به من نخند! من نمی‌دانم  
چه می‌گوییم و این به خاطر آن است که فقط ۲۲ سال عمر دارم، بر شیطان  
لعنت.

اوه، خدا به ما رحم کند. آخر چرا؟!

می‌پرسی چرا؟ میدانی هر کس که ۲۲ سال دارد به روی چهره‌اش  
نوشته شده که خیلی جوان و جاهم است. مثلاً مانند موقعی که من ناگهان  
در وسط اتاق جستم و یا اکنون که در مقابل تو ایستاده‌ام... این یک سن  
لעתی است!

ناستنکا که به سختی می‌توانست از خنده خودداری کند، جواب داد:  
اوه، نه، نه! من مطمئنم که تو مهربان، خوب و زرنگ هستی و این  
حرف را صمیمانه می‌زنم! ولی... تو فقط خیلی خودپسند و مغروری و به  
موقع خود بر همه این صفات غلبه خواهی کرد.

گفتم: فکر می‌کنم فقط آن اندازه خودپسند هستم که باید باشم.  
اوه، نه. به یاد بیاور که چقدر هم اکنون مضطرب شدی و آن هم به  
خاطر چه؟ به خاطر اینکه موقع ورود سکندری خوردی!... به چه حق  
عمل خیر عمومیت را که این همه به شما خوبی می‌کند، مستخره می‌کنی؟  
چرا به او خنديده، درحالی که خودت مستحق ریشه‌خند بودی؟ این عمل  
واقعاً وحشتناک و شرم‌آور بود! این برای شما اعتبار و آبرو نمی‌آورد و باید  
اعتراف کنم که از همان لحظه اول از تو بدم آمد!

این راست است! من احمق بودم! حتی از آن بدتر بودم - من کار سستی کردم! تو هنوز جهش گشتنی و این مجازات من است. سرزنشم کن؛ بر من بینند! آنگاه درحالی که احساسی عجیب به من دست داده بود گفتم: هنوز اطلاعات راجع به من کم است؟ بعداً که اطلاعات بیشتری راجع به من به دست آورده، شاید...

ناستنکا با ناشکیباشی فریاد زد: به خاطر خدا این گفتگو را قطع کن!  
خیلی خوب، بگذار صحبتمان را قطع کنیم! ولی... کجا می‌توانم ترا  
بینم.

چنانکه می‌دانی این آخرین صحبتی است که باید با هم بکنیم؟  
به خاطر خدا ابزاره بده که امروز دوباره ملاقاتت کنم. ولی اکنون هوا  
به اندازه کافی تاریک شده. بنابراین، اگر ممکن است قرار بگذاریم که فردا  
صیبح زود هم‌دیگر را ملاقات کنیم. من عمداً از تو تقاضا می‌کنم که صیبح  
زود هم‌دیگر را بینم. می‌دانی در کنار استخر، آلاچیقی هست. می‌بینی آن  
را به خاطر دارم و راه رسیدن به آن را هم بلدم. موقعی که بچه بودم در  
آنجا زندگی می‌کردم.  
ناستنکا گفت:

ملاقاتت کنم! برای چه؟ هم اکنون که داریم با هم حرف می‌زنیم.  
ولی اکنون هیچ نمی‌دانم. ناستاسیا یوگرافونا، اول باید همه اسرار را از  
عمویم بپرسم. او اکنون مجبور است همه چیز را به من بگوید. و آن موقع  
ممکن است چیز مهمی داشته باشم که به تو بگویم...

ناستنکا فریاد زد: نه، نه، تو نباید این کار را بکنی! بگذار اکنون به همه  
چیز پایان دهیم تا دیگر درباره اش فکر نکنیم. بسی خود در کنار آلاچیق  
منتظر من نباش؛ اطمینانت می‌دهم که من نخواهم آمد و خواهش می‌کنم  
تمام این مزخرفات را از کلهات دور بریز - جداً ازت خواهش می‌کنم...  
آنچنان دچار ناراحتی تحمل نایدیری شده بودم که فریاد زدم: بنابراین،

عمویم نسبت به من مانند یک دیوانه رفتار کرده است، او چرا به دنبال  
فرستاد؟ ولی گوش فرا ده! این صدا چیست؟  
ما نزدیک خانه رسیده بودیم، از پنجره‌ای، باز صدای جیغ و فریادهای  
عجیبی به گوش می‌رسید.  
ناستنکا رنگش پرید و گفت: اوه، خدایا، باز شروع کردند! من این را  
پیش‌بینی می‌کرم.

تو آن را پیش‌بینی می‌کردی؟ ناستاسیا یوگرافونا، یک سئوال دیگر  
دارم، البته من کوچکترین حقی ندارم که این کار را بکنم، ولی جرأت  
مطرح کردن این آخرین سئوال را می‌کنم، زیرا به نفع همه است. به من  
بگو - و من سخن ترا تالب گور در دل نهان خواهم داشت - بی‌پرده بگو آیا  
عموی من عاشق توست؟

در حالی که از شدت خشم سرخ شده بود فریاد زد: اوه! خواهش  
می‌کنم، خواهش می‌کنم! این مزخرفات را برای همیشه از کلهات بیرون  
کن. سپس با تبسمی تلخ افزود: اگر او عاشق من می‌بود، از تو دعوت  
نمی‌کرد که با من عروسی کنی. آخر چه چیز باعث شده این طور فکر  
کنی؟ آیا نمی‌دانی این جار و جنجال‌ها برای چیست؟ آیا جیغ و فریادها را  
نمی‌شنوی؟

ولی... این فومافومیچ است...

بله، البته این فومافومیچ است. ولی حالا من در زحمت افتاده‌ام. زیرا  
آنها هم همین سخن را می‌گویند و همین حرف‌های بسی معنی شما را  
می‌زنند؛ آنها هم فکر می‌کنند او عاشق من است، و چون من فقیر و  
بسی اهمیت هستم و انداختن کثافت روی من خرجی ندارد. آنها می‌خواهند  
وی با یک نفر دیگر ازدواج کند. بگذار اصرار بورزنده و مرا به خانه پدرم  
بفرستند تا خیالشان راحت شود. موقعی که این تقاضا را از او بکنند، او به  
خشم می‌آید و در این موقع حتی حاضر می‌شود فومافومیچ را قطعه قطعه

کند. آنها اکنون سر این موضوع با هم دعوا دارند. من احساس می‌کنم که راجع به این موضوع با هم نزاع می‌کنند.

بنابراین، این حقیقت دارد! او واقعاً می‌خواهد با آن احمق، یعنی تاتیانا عروسی کند.

خود او به هیچ وجه یک احمق نیست! او زن خوبی است؛ شما حق ندارید درباره اش این طور حرف بزنید؟ او قلب مهریان و نجیبی دارد، قلبی نجیب‌تر از قلب دیگران، این تقصیر از او نیست که بدخت است. مرا ببخش، فرضاً که آنچه اظهار داشتی صحیح باشد، ولی آیا در اصل مطلب اشتباه نکرده‌ای؟ بگو ببینم، پس علت‌ش چیست که از پدرت استقبال می‌کنند؟ اگر آنها با تو مخالفند و می‌خواهند طبق ادعایت بیرون‌ت کنند باید با او هم مخالف باشند و از او به سردی استقبال نمایند.

مگر نمی‌بینید که پدرم به خاطر من چه می‌کند؟ او دارد در مقابل آنها خود را یک احمق نشان می‌دهد. از او فقط به این علت استقبال می‌کنند چون توانسته خود را طرف توجه فوامافومیچ قرار دهد و چون خود فوامافومیچ زمانی یک دلچک بوده میل دارد، حالا هم در اطرافش عده‌هی مسخره‌ها و دلچک‌ها جمع شودند. فکر می‌کنی پدرم این مسخرگیها را برای که می‌کند؟ او فقط به خاطر من این کارها را می‌کند. آری، فقط به خاطر من! او چیزی نمی‌خواهد، او به خاطر تأمین منافع خودش جلو کسی خم نشده است. ممکن است در نظر بعضی افراد آدم مهم‌لی جلوه کند، ولی در واقع مرد نجیبی است، خوبی هم نجیب است! او فکر می‌کند، خدا می‌داند برای چه این فکر را می‌کند. البته باید به خاطر آن باشد که در این جا حقوق خوبی دریافت می‌کنم. او فکر می‌کند که برای من بهتر است در این خانه بمانم. ولی حالا او را به اینجا کشانده‌ام. به او با لحن محکم نامه‌ای نوشتم، او عمدها آمده است که مرا ببرد و اگر اوضاع وخیم شود، فردا این کار را خواهد کرد. زیرا خرابی اوضاع به حد نهایت

رسیده. آنها آماده شده‌اند که مرا تکه کنند و اطمینان دارم که هم اکنون راجع به من سرگرم صحبت‌اند و به خاطر من به عمومیتان حمله‌ور شده‌اند و موجب مرگ او خواهند شد.

او برای من مثل یک پدر است - می‌شنوید چه می‌گوییم؟ حتی بیش از پدرم او یک پدر است. من اینجا نخواهم ماند که این صحنه‌ها را تماشا کنم. من بیش از همه از اسرار باخبرم. فردا، آری فردا من خواهم رفت! که می‌داند؟ شاید این امر باعث شود که آنها عروسی او را با تاتیانا ایوانونا به طور موقت هم که شده به تعویق اندازند... در اینجا هر چه گفتنی بود گفتم. این موضوع را به اطلاع عمومی خود برسانید. زیرا من می‌توانم هم اکنون با او حرف بزنم. ولی از ما مراقبت می‌شود. مخصوصاً به وسیله آن زن. یعنی پره‌پلتیین. به او بگو نگران من نباشد. به او بگو ترجیح می‌دهم نان سیاه بخورم و در کلبه پدرم زندگی کنم تا اینکه اینجا موجب این همه درد و عذاب گردم. من دختر فقیری هستم و باید مانند یک دختر فقیر زندگی کنم. ولی خدایا چه داد و بیدادی! چه فریادهایی!

مگر چه شده؟ بگذار هر چه بخواهد بشود، من که فردا می‌روم، و این حرف را رویاروی آنها به آنان می‌گوییم، هر چه بادا باد! من باید این کار را بکنم. خدا حافظ.

او دوید و رفت، من در همان نقطه که بودم، ایستادم و کاملاً از نقش مهمل و بی‌معنایی که هم اکنون قسمت من بود تا بازی‌اش کنم، با خبر بودم. کاملاً گیج بودم و نمی‌توانستم حدس بزنم که امور چگونه فیصله خواهد یافت. من برای آن دختر بیچاره دلم می‌سوخت و برای عمومیم نگران بودم. ناگهان گاوریلا را در کنار خود یافتم. هنوز در دستش دفتر مشق‌اش بود!

او با صدای محزونی گفت: خواهش می‌کنم به نزد عمومیتان بیاید. من یکه خوردم و گفتم: نزد عمومیم بیایم؟ او کجاست؟ چه بلایی

سرش آمد؟

او در اتاق صرف چای است - در همان اتاقی که سرکار امروز ناہار را  
صرف کردید.

او با چه کسی هست؟

او تنها و منتظر است.

برای که؟ برای من؟

سپس درحالی که آهی عمیق می‌کشد اضافه کرد:  
او کسی را به دنبال فو ما فو میچ فرستاده است، روزهای خوشی در  
پیش داریم.

فو ما فو میچ؟ هوم! دیگران کجا هستند؟ معشوقه شما کجاست؟

او در آپارتمان خودش است. مادام لازمال غش کرده و بی‌حال افتاده  
و گریه می‌کند.

درحالی که به این ترتیب گفتگو می‌کردیم، به ایوان رسیدیم.

بیرون خانه کاملاً تاریک بود. عمومیم در اطاقی که در آن با فو ما فو میچ  
برخورد کرده بود، تنها بود و در آن به بالا و پایین قدم می‌زد. روی میزها  
شمع روشن شده، دیده می‌شد. وقتی که مرا دید به طرفم دوید و با گرمی  
دست‌هایم را فشرد. رنگش پریده بود و به سختی نفس می‌کشید.  
دستانش می‌لرزید و گاه گاهی در سرایای وجودش لرزشی احساس  
می‌شد.



## عالی چنار

با نجوای که از آن غم و درد می‌بارید گفت: پسر عزیرم، کار تمام است.

گفتم: عمو جان من صدای فریاد و سخاروچنجال شنیدم.  
در پاسخ گفت: بله، پسرم، در آنجا فریاد بود، همه نوع فریاد، مامان غش کرده و اوضاع درهم برهم است. ولی من تصمیم خود را گرفته و اصرار دارم راه خود را در پیش گیرم. حالا سریوزا، من از کسی نمی‌ترسم. می‌خواهم به آنها نشان دهم که من هم اراده‌ای دارم و این موضوع را به آنان ثابت خواهم کرد! لذا عمدتاً به دنبالتان فرستادم تا شما در این امر به من کمک کنید.....

سریوزا، دلم شکسته... ولی من باید به اقدام شدیدی دست بزنم. عدالت بی‌رحم است.

ولی عمو جان، مگر چه شده؟

عمویم با صدایی که از آن اراده راسخ هویدا بود گفت:  
من دارم از فوما جدا می‌شوم.

با خوشحالی فریاد زدم: عمو جان، کاری بهتر از این نمی‌توانستید کرد!  
اگر فکر می‌کنید به نحوی از احتجاء می‌توانم در اجرای تصمیمات شما

مفید واقع شوم، از وجود من نه تنها حالا بلکه برای همیشه استفاده کنید. تشکر می‌کنم پسرم. تشکر می‌کنم! ولی حالا همه چیز پایان یافته. من منتظر فوما هستم و به دنبالش فرستاده‌ام. یا او باید باشد یا من! ما باید از هم جدا شویم. یا فوما فردا صبح این خانه را ترک می‌کند و یا اینکه من سوگند می‌خورم همه چیز را زیر و رو کرده و دوباره به هنگ خود باز می‌گردم.

در ارتش قبولم خواهند کرد و دوباره در پست خود منصوب خواهم شد. به این فتنه و آشوب باید پایان داده شود! حالا باید از هر حیث اقدام جدیدی به عمل آید. سپس عمومیم با خشم روی به گاوریلا کرده گفت: آن دفتر مشق فرانسه را برای چه در دست گرفته‌ای؟ آن را به دور بینداز، آتش بزن. پایمالش کن، تکه تکه اش کن! من ارباب تو هستم و به تو فرمان می‌دهم که فرانسه نیاموزی. تو نمی‌توانی از من نافرمانی کنی؛ تو جرأتش را نداری، زیرا من ارباب تو هستم و فو ما فو میچ نیستم.

گاوریلا پیش خود من من کرد: از شما متشرکرم ارباب.

ظاهراً چیزها فراتر از شوخی جلو رفته بود.

عمومیم با احساسی عمیق ادامه داد: عزیزم آنها چیزی را از من می‌خواهند که انجام دادنش امکان ناپذیر است. تو تصمیم خواهی گرفت؛ تو به عنوان یک داور بی‌طرف بین من و آنها قضاوت خواهی کرد. آیا می‌دانی آنها از من چه اصرار داشتند؟ تو این را می‌دانی، سرانجام آنان رسماً یک چنین تقاضایی را از من کردند و آنچه در دل داشتند بر زبان آوردند. ولی این عمل از نظر انسانیت، احساسات و آبرو و افتخار زننده است... من راجع به این موضوع مفصلآ با تو صحبت خواهم کرد. ولی اول باید...

کلامش را قطع کرده گفت: عموجان، هم اکنون راجع به موضوع مزبور اطلاعات کافی دارم. می‌توانم حدس بزنم.... هم اکنون با ناستاسیا

یوگرافونا صحبت می‌کردم.

با عجله توی کلام من دوید (تو گویی که ترسیده است) و گفت:  
عزیزم، راجع به این موضوع حتی یک کلمه حرف نزن! بعداً راجع به  
آن مفصلأً صحبت خواهم کرد. ولی فعلاً... خوب؟ او سرویدوپلیاسف که  
تازه به اتاق وارد شده بود، فریاد زد: «فومافومیچ کجاست؟»  
ویدوپلیاسف آمده بود تا اطلاع بدهد که فومافومیچ میل ندارد بیاید و  
فکر می‌کرد اصرار عمومیم که او باید بیاید تا سر حد گستاخی خشن است  
و جناب فومافومیچ از این موضوع سخت رنجیده است.

عمومیم در حالی که پایش را بر زمین می‌کوبید فریاد زد:  
او را بیاورید! او را کشان کشان بیاورید! او را به زور به اینجا بیاورید.  
ویدوپلیاسف که ارباب خود را هرگز در یک چنین خشمی ندیده بود با  
ترس عقب‌نشینی کرد. من متعجب ماندم و پیش خود گفتم؛ حتماً اتفاق  
مهمی رخ داده که آدمی نازک طبع مانند او را به یک چنین خشم و  
تصمیمی برانگیخته، برای لحظه‌ای چند، عمومیم در اتاق بالا و پایین رفت.  
به نظر می‌رسید که با نفس خود در جدال است.

سپس روی به گاوریلا کرده گفت: با وجود این، از پاره کردن دفتر  
مشقت خود داری کن. لحظه‌ای صبر کن و اینجا بمان. شاید به تو نیازی  
پیدا شود. آنگاه رو به من کرده گفت:

عزیزم، فکر می‌کنم هم اکنون زیاد سر و صدا راه انداختم. تمام کارها  
باید با وقار و مردانگی ولی بدون داد و فریاد و توهین به اشخاص انجام  
گیرد. این را می‌دانی سریوژا؛ آیا بهتر نیست از اینجا بیرون بروی؟ برای تو  
فرقی نخواهد کرد. بعداً علت را به تو می‌گویم. چه فکر می‌کنی؟ لطفاً این  
کار را به خاطر من بکن.

در حالی که به او به دقت نگاه می‌کردم گفتم: عموجان، آیا ترسیده‌اید؟  
آیا پشیمان شده‌اید؟

عمویم بیش از پیش به طور جدی گفت:

نه، نه، پسر عزیزم. من پشیمان نشده‌ام. اکنون از هیچ چیز نمی‌ترسم.  
من اقدامات قاطع به عمل آورده‌ام، اقداماتی بسیار قاطع!  
تو نمی‌دانی، تو نمی‌توانی تصوّر کنی که آنها از من چه خواسته‌اند تا  
انجامش دهم! آیا من باید با آنها موافقت کنم؟

خیر، من به آنها نشان خواهم داد که چه هستم. من در برابر آنها  
مقاآمت کرده و به آنها نشان خواهم داد، مجبور بودم دیر یا زود به آنها  
ماهیت خود را نشان دهم، ولی می‌دانی پسر عزیزم، متأسفم از اینکه ترا به  
اینجا طلبیده‌ام. اگر تو اینجا باشی شاید برای فوما بسیار دشوار باشد که  
اهانتی که به او خواهد شد، تحمل کند. می‌بینی من می‌خواهم به طور آقا  
منشانه بدون اینکه تحقیرش کنم، از خانه بیرون‌ش نمایم. گو اینکه این فقط  
استفاده از نوعی کلمات است - که بگوییم بدون اینکه تحقیرش کنم - زیرا  
راستش پسرم، هر قدر هم کلمات شیرین باشند باز توهین تلقی خواهد  
شد. ممکن است من خشن و بی‌ادبانه باشم؛ ممکن است کار احمقانه‌ای  
انجام بدهم که به دنبالش پشیمانی به بار آید.

در هر حال او به من خدمت بسیاری کرده است... برو عزیزم... دارند  
او را می‌آورند. سریوژا از تو التماس می‌کنم که از اینجا بروی؟ من بعداً  
درباره جزئیاتش صحبت خواهم کرد، به خاطر خدا بروا

عمویم مرا در همان لحظه که فوما وارد اتاق شد به ایوان برد، ولی باید  
اعتراف کنم که من از آنجا نرفتم، تصمیم گرفتم در ایوانی که تاریک بود و  
لذا کسی نمی‌توانست مرا در آنجا ببیند، بمانم. تصمیم گرفتم به استراق  
سمع بپردازم!

البته، من این عمل خود را توجیه نمی‌کنم، ولی می‌توانم به جرأت  
بگوییم از اینکه مدت نیم ساعت بدون از دست دادن صبر و شکنیابی  
ایستاده بودم کار قهرمانانه‌ای انجام دادم.

از جایی که ایستاده بودم نه تنها می‌توانستم صحبت‌های آنها را خوب بشنوم، بلکه می‌توانستم آنها را هم خوب ببینم، زیرا درها از شیشه ساخته شده بود. اکنون ای خواننده دلم می‌خواهد وضع فو ما را مجسم کنسی که به او فرمان داده شده بود حضور یابد و تهدید شده بود که در صورت عدم حضور به زور آورده خواهد شد...

فو ما در موقع داخل شدن در اتاق فریاد زد:  
سرهنگ، آیا تهدیدی که به گوشم رسید، حقیقت داشت؟ آیا این پیام خود شما بود؟

عمویم شجاعانه جواب داد: بله فو ما، بله، آدم باش. بنشین ما باید مانند دو برادر با هم دوستانه و به طور جدی حرف بزنیم.  
بنشین فو ما، بنشین.

فو ما فرمیچ با وقار در یک صندلی کوتاه نشست. عمویم با قدم‌های تند و نامساوی شروع به راه رفتن در اتاق کرد و ظاهرآ به نظر متغیر می‌رسید و نمی‌دانست که صحبت را از کجا شروع کند.

مجددآ تکرار کرد، مانند برادر، عیناً، فو ما. تو بچه نیستی و حرفم را درک می‌کنی - من هم بچه نیستم. بله، باید گفت هر دو داریم سالخوردۀ می‌شویم، هوم، می‌بینی فو ما، از پاره‌ای جهات با هم موافق نیستیم. بله از پاره‌ای جهات. لذا فو ما آیا بهتر نیست از هم جدا شویم؟ من اطمینان دارم تو آدم سخاوتمندی هستی و خیر و خوبی مرا می‌خواهی ولذا... ولی چرا بیهوده بحث را طولانی کنیم؟ فو ما من اکنون دوست تو هستم و همیشه دوستت بودم و به تمام اولیاء قسم می‌خورم که دوست تو بوده و هستم! در اینجا پانزده هزار روبل سیمین هست. من آنچه دارم همین است. این را ذره ذره جمع کرده‌ام، بچه‌های خود را محروم نگه داشتم تا این پول جمع شود. آن را جسوارانه تحويل بگیر! من باید - این وظیفه من است - آتیه تو را تأمین کنم. قسمت اعظم این پول به صورت اسکناس است و خیلی کم

پول خُرد در آن دیده می‌شود. آن را شجاعانه تحويل بگیر؛ تو به من دینی نداری. بلی، من این را خوب حس می‌کنم، گو اینکه اکنون ما درباره نکات اصلی و مهم با هم اختلاف نظر داریم. فردا و یا پس فردا و یا هر وقت که دلت خواست از هم جدا خواهیم شد. فوما به شهر کوچک ما برو. از اینجا فقط ۸ میل فاصله دارد. در آنجا در پشت کلیسا در اولین خیابان کلبه کوچکی است با پنجره‌ای سبزرنگ. کلبه قشنگی است که تعلق به بیوه یک کشیش دارد. وضعش چنان است که گویی برای تو ساخته شده است. بیوه‌زن مزبور آن را می‌فروشد. من این کلبه را برایت می‌خرم و این پول را هم اضافه بر آن به تو می‌دهم. در آنجا مقیم شو و همسایه ما باش. در آنجا خودت را سرگرم تحقیق در ادبیات و علوم کن - معروف بشو... کارکنانی که در آنجا هستند، افرادی بی غرض و خوش مشرب هستند. رئیس کشیشان هم مردی داناست. در تعطیلات می‌توانی به نزد ما بیایی و بمانی. - و ما چنان زندگی خواهیم کرد که گویی در بهشت هستیم. آیا موافق هستی؟

من پیش خودم گفتم؛ پس این است شرایط اخراج فوما از اینجا. عمومیم حتی یک کلمه درباره موضوع پرداخت پول به فوما به من حرف نزد. برای مدتی طولانی، سکوت عمیقی حکمفرما بود. فوما در صندلی راحتی خود طوری نشسته بود که گویی لال شده است. او با نگاهش عمومیم را که ظاهراً از این سکوت و نگاه ناراحت شده بود، ورانداز می‌کرد.

سرانجام فوما با یک صدای ضعیف ساختگی گفت:

پول، پول کجاست؟ آن را به من بدھید. فوراً فوراً به من بدھید؟ اینجاست فوما. تا آخرین شاهی هر چه دارم، یعنی پانزده هزار به تو می‌دهم. اسکناسها و اسناد اینجاست. تو می‌توانی آنها را به چشم خود ببینی... اینجاست!

فوما بالحن ملایم گفت: گاوریلا پول را بگیر، ممکن است به درد تو که پیر هستی بخورد. ولی ناگهان عقیده اش را عوض کرد و درحالی که از صندلی اش با یک جست بلند شد داد زد: ... نه، گاوریلا پول را اول به من بده، به من بده، به من بده، این میلیون ها روبل را به من بده تا زیر پا لگدمالش کنم. یا آنها را به من بده تا تکه پاره اش کرده. رویش تف بیندازم و به دورش اندازم و مسخره اش کنم... آنها به من - آری به من پول می دهند! آنها سعی می کنند با خریدن من، مرا وادر کنند از این خانه خارج شوم! آیا آنجه شنیدم این چنین بود. آیا زنده مانده ام که یک چنین رسوایی را تحمل کنم؟ اینجا هستند میلیون های شما! نگاه کنید، به آنجا، به آنجا! سرهنگ اگر قبلًا نمی دانستید حالا بدانید که فوما او پسکین این طور سلوک و رفتار می کند!

آن گاه فوما تمام بسته های اسکناس را دور تا دور اتاق پخش کرد. ولی چنانکه لاف زده بود هیچ یک از آنها را پاره نکرد و رویشان تف نینداخت؛ او فقط کمی مچاله شان کرد و آن هم خیلی با دقت و احتیاط. گاوریلا مشغول جمع کردن اسکناس ها شد و بعداً که فوما رفت آنها را به اربابش مسترد داشت.

این حرکت فوما اثر فوق العاده ای روی عمومیم گذاشت. او هم به نوبه خود، مات و مبهوت و بی حرکت جلویش ایستاد. در این اثناء فوما در صندلی راحتی نشسته و مانند کسی که دچار اضطراب و هیجان فوق العاده بی شده باشد، نفس نفس می زد.

بالاخره عمومیم (پس از اینکه کمی حالت بجا آمد) فریاد زد: فوما تو دارای احساسات عالی هستی!

فوما با صدایی ضعیف ولی با یک وقار بیان نکردنی جواب داد: این را می دانم.

فوما، مرا ببخش! من برای تو یک شخص بی وجود ای بوده ام.

فوما حرفش را تأیید کرده و گفت: بله، نسبت به من چنین بوده‌ای.

عمویم با شوق و حرارت به سخن خود ادامه داد و گفت:

فوما آنچه موجب شگفتی من شده بی‌اعتنایی تو به مادیات نیست.

بلکه به این است که چرا من این قدر خشن و کور و پست هستم که در یک

چنین وضعی به تو پول تقدیم می‌کنم. ولی فوما این را بدان که درباره یک

چیز اشتباه کرده‌ای و آن این است که من قصد نداشتم به تو رشوه بدهم.

به تو نمی‌خواستم پول بدهم تا از این خانه خارج شوی، بلکه فقط

می‌خواستم پول داشته باشی تا پس از ترک من دچار سختی و بسیاری

نشوی. من سوگند یاد می‌کنم که قصدم فقط همین بوده و بس! حاضرم به

زانو درآیم و از تو معذرت بخواهم. اگر میل داشته باشی حاضرم هم اکنون

جلوت زانو بر زمین زنم... اگر بخواهی این کار را برایت می‌کنم...

فوما جواب داد: سرهنگ من نمی‌خواهم شما به زانو درآید.

عمویم گفت: واخ خدای من! فوما تو می‌دانی که من از خود بی‌خود

شده بودم و نمی‌دانستم چه می‌کنم... ولی لطفاً به من بگو به چه نحو و از

چه طریق قادر خواهم شد که این توهین را جبران کنم! دستور بده،

نصیحتم کن...

سرهنگ، به هیچ وجه من این کار را نمی‌کنم. و مطمئن باشید که فردا

صبح گرد و خاک پوتین‌هايم را بر آستانه در این خانه پاک خواهم کرد.

سپس فوما از صندلی برخاست. عمویم با وحشت جلو دوید که او را

وادر کند سر جایش بنشیند و آنگاه فریاد زد: نه فوما نباید بروی. صحبت

از گرد و خاک و پوتین فایده‌ای ندارد. تو نباید بروی. اگر بروی تا پایان کره

زمین ترا دنبال خواهم کرد، آن قدر دنبالت خواهم کرد تا مرا عفو کنی...

من سوگند یاد می‌کنم فوما که این کار را خواهم کرد!

فوما گفت: عفو تان کنم؟ شما یک که مقصريد؟ ولی آیا به خطايی که

نسبت به من مرتكب شده‌اید پی برده‌اید؟ آیا می‌دانید که حتی حقیقت

اینکه یک قطعه نان به من می‌دادید، تبدیل به خطای بزرگی شد که نسبت  
به من مرتكب شده‌اید؟

آیا درک کردید که هم اکنون در یک لحظه هر لقمه‌ای که در خانه شما  
خوردهام تبدیل به سم شد؟ شما اکنون به من نشان دادید که در اینجا من  
مانند یک برد، مانند یک نوکر، بلکه مانند یک قطعه کهنه که با آن  
کفشهایتان را پاک می‌کردید زندگی می‌کرده‌ام! معهذا، در اثر پاکی طینت  
و اخلاصی که نسبت به شما داشتم تاکنون تصور می‌کردم که در خانه یک  
دوست و یک برادر به سر می‌بردم!

آیا شما، آری شما در نطق‌های زهرآلود مار مانندتان بیش از هزار بار  
به من اطمینان ندادید که روابط برادرانه با من دارید؟

چرا شما به طرز اسرارآمیز دامی برایم گستردید که من مانند یک  
احمق خود را در آن گرفتار کرده‌ام؟ چرا برای من در ظلمت، یک چنین  
گودال‌گود کنید و مرا درون آن انداختید؟ چرا قبلًا مرا با ضربه‌ای از پای  
در نیاوردید؟ چرا مانند یک خروس از همان آغاز سرم را نکنید؟ آیا  
جواب این چرا آن است که به خاطر اینکه خروس نمی‌تواند تخم بگذارد؟  
آری، جوابش همین است!

سرهنگ، من به این تشبیه می‌چسبم، گو اینکه از یک زندگی روستایی  
گرفته شده و سطحی بودن ادبیات معاصر را به یاد انسان می‌آورد. به آن  
می‌چسبم، چون در آن بی‌معنی بودن تهمت شما جلوه‌گر است. زیرا من به  
همان اندازه مقصرم که این خرسک تقلیبی که در اثر تخم نگذاشتن برای  
اربابش مورد بی‌مهری ارباب واقع شده مقصرم است. ای سرهنگ به  
شرافتم سوگند! آیا این درست است که به یک دوست و یا یک برادر پول  
بدهند؟ نکته اینجاست: این پول برای چه داده شد؟ در واقع شما با این  
عمل به من گفته‌اید: برادر محظوظ و مهربان، من به تو بدهکارم. تو جانم  
رانجات دادی. این هم چند قطعه سیمین یهودا برای تو، فقط از تو تقاضا

دارم این را گرفته و گم شو! چقدر این حرکت شما ساده‌لوحانه است!  
 چقدر با خشونت با من رفتار کرده‌اید! شما فکر می‌کردید من تشنه طلا  
 هستم، درحالی‌که من فقط احساس آسمانی آن را داشتم که آسایش و  
 رفاه شما را تأمین کنم. اوه، چطور شما دلم را شکسته‌اید!  
 شما مانند یک پسر بچه شروری که بانه سیخک<sup>۱</sup> بازی کند، با  
 احساسات ظریفم بازی کرده‌اید.

سرهنگ، خیلی وقت پیش من این را پیش بینی می‌کردم، به همین  
 جهت مدتی است که نان شما توی گلویم گیر کرده و دارد خفه‌ام می‌کند!  
 به همین جهت رختخواب پر قوی شما به جای اینکه مرا با لالایی به  
 خواب برد، خفه‌ام کرده است! به همین جهت است که شکر شما و  
 شیرینی‌های شما برای من به صورت فلفل هندی درآمده! نه، سرهنگ،  
 بهتر است تنها زندگی کنید، تنها خوش باشید و بگذارید، فومای محزون و  
 افسرده‌دل با خرجینی که بر پشت دارد برود. چنین خواهد شد، ای  
 سرهنگ!

عمویم که کاملاً از پای درآمده بود ناله کنان گفت: نه فوما، نه! چنین  
 نخواهد شد. چنین نباید بشود!

فوما جواب داد: بلی، سرهنگ. بلی! چنین خواهد شد، چون چنین  
 باید بشود. من فردا از شما جدا می‌شوم، اگر میلیون‌ها روبل سر راهم  
 بریزید و سرتاسر شاهراه مسکو را با اسکناس‌های خود بپوشانید، من  
 مغروفانه روی آن راه رفته و اسکناس‌های شما را مسخره خواهم کرد.  
 جناب سرهنگ، همین قدم‌ها که می‌بینید، اسکناس‌های شما را در گل  
 خواهد انداخت و آن را آلوده خواهد ساخت.

برای فوما اوپسکین نجات روحش کافی است! من این حرف را زده‌ام  
 و نشانتان داده‌ام؛ سرهنگ، خدا حافظ، خدا حافظ!

۱- یک نوع بازی بانه میله چوبی است (متترجم)

و فوما از روی صندلی برخاست.  
عمویم با لحن ملتمسانه‌ای تکرار کرد: فوما، مرا ببخش، مرا ببخش.  
فراموشش کن....

عفوتان کنم! عفو به چه درد می‌خورد! فرض کنیم که شما را بخشیدم.  
من مسیحی هستم و نمی‌توانم تقاضای عفو شما را رد کنم. من هم اکنون  
شما را عفو کرده‌ام. ولی خودتان ملاحظه کنید: آیا با عقل سليم و  
احساسات آقا منشانه هیچ تناسب دارد که حتی برای یک دقیقه دیگر در  
خانه شما بمانم؟ - شمایی که مرا از خانه بیرون کرده‌اید؟  
بله، تناسب دارد، تناسب دارد، فوما! من اطمینان می‌دهم که تناسب  
دارد!

تناسب دارد؟ ولی آیا ما اکنون با هم مساوی هستیم؟  
آیا می‌توانید درک کنید که من با جوانمردی‌های خود شما را خرد  
کرده‌ام و شما با عمل پستی که به آن دست زده‌اید، موجبات نابودی خود  
را فراهم کرده‌اید، شما نابود شده و من سرافراز گشته‌ام. مساوات  
کجاست؟ آیا بدون مساوات، دوستی امکان‌پذیر است؟ این را می‌گوییم  
درحالی‌که ناله‌ای از دل بیرون می‌آورم و چنان که تصور می‌کنید خیال  
برتری دادن خود بر شما و غلبه کردن را ندارم.

ولی فوما، من هم اطمینانت می‌دهم که از ژرفای قلبم ناله در دنا کی  
بیرون می‌آورم.

فوما لحن شدید خود را تغییر داده زاهد نما شد و گفت: و این است  
مردی که من برایش شب‌زنده‌داری می‌کردم! چه بسا شبهایی که به خواب  
نمی‌رفتم، از بستر برخاسته شمعی روشن کرده می‌گفتم: اکنون او در  
خواب ناز خفته است و به او اعتماد دارم. فوما بخواب و برای او دلیر باش.  
ممکن است برای آسایش آن مرد راه‌های بهتری بیابی.

این است درباره آنچه فوما در شب‌هایی که به خواب نمی‌رفت

می‌اندیشید! و این است شیوه‌ای که سر亨گ به او پاداش داده است! ولی بس است، بس است...

ولی من مستحق دوستی مجدد با تو هستم فوما، من مستحق دوستی  
مجدد با تو هستم، سوگند می‌خورم.

شما مستحق دوستی من هستید؟ کجاست ضمانت آن؟

به عنوان یک مسیحی شما را می‌بخشم و حتی به شما مهر می‌ورزم؛  
ولی به عنوان یک مرد و یک آقا، نمی‌توانم از تحریر شما خودداری کنم،  
بلکه به حکم اخلاق، مجبورم این کار را کنم. زیرا - باید تکرار کنم - شما  
خود را رسوا کرده‌اید، درحالی‌که عمل من بزرگ‌منشانه بوده است. در  
بین شما کیست که به یک چنین اقدامی دست بزند؟ آیا هیچ کدام از آنها  
حاضرند که یک چنین مبلغ کلانی که فومای فقیر و بیچاره، در اثر  
دلبستگی به بزرگی تحریر واقعی رد نموده، قبول ننماید؟ خیر سر亨گ،  
برای اینکه با شما مساوی بشوم باید به یک سلسله اعمال قهرمانانه دست  
بزنید. شما قابلیتی ندارید و حتی نمی‌توانید مرا مساوی خود بدانید.  
معهدآ، مرا مانند یک نوکر، فوما صدا می‌زنید...

عمویم ناله کنان گفت: ولی فوما من در اثر علاوه‌ای که نسبت به تو  
دارم، این طور خطابت می‌کنم. من نمی‌دانستم از این اسم خوشت  
نمی‌آید. خدا یا اگر می‌دانستم...

فوما ادامه داد: شما نمی‌توانستید بلکه بهتر است بگوییم نخواستید  
کوچکترین و بی‌اهمیت‌ترین تقاضای مرا ارضا کنید. یعنی مرا مانند یک  
ژنرال «عالی جناب» خطاب نمایید.

ولی فوما چنانکه می‌دانی این عمل یک خیانت بزرگ است.  
خیانت بزرگ! شما اصطلاحی را از داخل کتابی یاد گرفته و آن را مانند  
طوطی تکرار می‌کنید! ولی آیا می‌دانید شما با خودداری از این عمل مرا  
شرمسار و رسوا ساخته‌اید. زیرا بدون درک دلائل من، شما باعث شدید

که من مانند یک احمق بوالهوسی به نظر بیایم که فقط به درد تیمارستان می خورد. چرا فکر می کنید که من مسخره آمیز به نظر می رسیدم، چنانچه میل آن داشتم که عالی جناب خوانده شوم - من که به همه این مقامات و عظمت های زمینی پوزخند می زنم و معتقد هستم این مقامات چنانچه توأم با فضیلت نباشند، به خودی خود ارزشی در بر ندارند؟ برای یک میلیون هم حاضر نیستم رتبه ژنرالی شما را قبول کنم، چنانچه توأم با فضیلت نباشد. و در ضمن به شما اجازه دادم که به من همچون یک آدم دیوانه نگاه کنید، این اجازه به شما و به آن آقای دانشمند شما دادم!

فقط به خاطر آن که ذهنتان را روشن کنم و اخلاقتان را تصفیه نمایم و روشنایی جدید برایده های شما افکنم. از شما تقاضا نمودم عنوان ژنرال را به من بدھید. من می خواستم شما در آینده فکر نکیند که ژنرال ها عالی مقام ترین افراد این جهانند، می خواستم نشانتان بدهم که مقام بدون بزرگی روان اهمیتی ندارد و هیچ احتیاجی نبود که از ورود ژنرال شما، خوشحال شویم، در حالی که در کنار شما افرادی ایستاده باشند که در اثر داشتن فضیلت به مقام عالی رسیده اند!

ولی شما به قدری به مقام سرهنگی خود فخر می کردید که عارتان می آمد به من «عالی جناب» بگویید. این اصل مسأله است! این است جایی که باید در آن به جستجوی دلیل پرداخت، نه در نقض احکام الهی! دلیلش فقط و فقط این است که شما یک سرهنگ هستید و من فقط فوما هستم.... نه فوما، نه. به تو اطمینان می دهم که این طور نیست.

تو مرد دانشمندی هستی.... تو فقط فوما نیستی..... من به تو احترام می گذارم....

شما به من احترام می گذارید! خیلی خوب، باشد!  
حالا که احترام می گذارید بگویید ببینم من شایسته مقام یک ژنرالی هستم یا نه؟ فوراً و صریحاً جواب بدھید هستم یا نه؟ می خواهم هوش و

رشد شما را آزمایش کنم.

عمویم با غرور و افتخار گفت: تو برای درستی، بی‌غرضی، هوش و نجابت روح شایستگی داری.

- خیلی خوب، اگر شایستگی دارم، چرا به من «عالی‌جناب» خطاب نمی‌کنید؟

فوما، شاید این کار را در آینده بکنم.

ولی من اصرار می‌کنم که این کار را هم اکنون بکنید. آری، همین حالا بکنید. من به آن احتیاج دارم و مصراً تقاضا می‌کنم، چون می‌بینم برای شما خیلی دشوار است که این کار را بکنید، به همین جهت اصرار می‌کنم... این فدایکاری از جانب شما نخستین قدم در پیروزی اخلاقی شما خواهد بود، زیرا از یاد نبرید. باید یک سلسله پیروزی‌های اخلاقی نصیبتان شود تا با من برابر شوید؛ شما باید بر خودتان غلبه کنید، فقط در این صورت اطمینان حاصل خواهیم کرد که دارای صمیمیت هستید...

فوما پس بگذار فردا تو را «عالی‌جناب» خطاب کنم.

سرهنگ. نه، فردا نه، بگذار فردا خود از خود مراقبت کند.

اصرار دارم که هم اکنون مرا «عالی‌جناب» خطاب کنید.

البته فوما، من حاضرم؛ فقط می‌خواهم بدانم منظور تو از فوراً چیست؟

چرا فوراً نمی‌گویید؟ مگر شرم دارید. این یک توهین به من است، اگر شرمسار هستید.

بسیار خوب فوما، اگر بخواهی حاضرم... و واقعاً افتخار می‌کنم که چنین کنم؛ متنها خیلی عجیب است که بی‌خودی بگوییم. روز به خیر عالی‌جناب. می‌بینی، نمی‌توان چنین گفت!

خیر، نباید. روزی خیر عالی‌جناب بگویید. این جمله دارای لحن توهین‌آمیزی است. مانند یک شوخی، و مانند یک نمایش خنده‌دار است.

من اجازه نمی‌دهم این نوع شوخی‌ها به من بشود، سرهنگ خودتان را فراموش کنید، خودتان را فراموش کنید. لحن صدا را عوض کنید! و تو فرما شوخی که نمی‌کنی؟

قبل از همه بدانید که من فومانیستم، یگورایلیچ. این را از یاد نبرید که من فومافومیچ هستم.

اوہ، فومافومیچ! من واقعاً خوشحالم، واقعاً خوشحالم، فقط می‌خواهم بدانم چه باید بگویم.

برای شما این یک معما شده که به اصطلاح «عالی جناب» چه باید بیفزایید. این را من می‌فهمم... شما می‌باید خیلی وقت پیش این را خودتان توضیح داده باشید. برای کسی که دارای شخصیت ادبی نیست (این را مؤبدانه می‌گوییم) این نوع عجز قابل عفو است. خوب، من به شما کمک می‌کنم. زیرا شما ادیب نیستید. از من تأسی کرده تکرار نمایید: «عالی جناب!» «خوب، عالی جناب...»

خیر، «خوب عالی جناب»، نه، بلکه فقط «عالی جناب».

سرهنگ، شما باید لحن و طرز تکلم خود را عوض کنید. امیدوارم ناراحت نشوید. اگر بگوییم در موقع اظهار کلمه فوق باید کمی خم شوید. باید به طرف جلو خم شوید و احترام خود و آمادگی خود را برای انجام هر نوع خدمت نشان دهید. من در میان ژنرال‌ها بوده‌ام و از همه این اسرار باخبرم.

بنابراین بگویید: «عالی جناب»  
«عالی جناب»

چقدر خوشحالم که بالاخره فرصت آن را پیدا کردم، از شما معدرت بخواهم که از همان لحظه اول روان «جناب عالی» را نشناختم. می‌خواهم مطمئنان کنم که در آینده کوشش‌های ضعیف خود را در جهت تأمین رفاه و آسایش عامه به کار نخواهم انداخت... خوب، این دیگر بس است.

بیچاره عمومیم! او می‌باشد این جفنگیات را کلمه به کلمه تکرار کند.  
 چنان سر جایم ایستادم و سرخ شدم که گویی تقصیرکار من هستم. از  
 شدت خشم داشتم خفه می‌شدم.  
 صدای آزار دهنده ادامه داد: حالا احساس نمی‌کنید که دلتان سبک‌تر  
 شده آنچنان که گویی فرشته‌ای به درون روانتان راه یافته؟... آیا حضور  
 فرشته را احساس می‌کنید؟ جواب بدھید!  
 عمومیم گفت: بله، فو ما من احساس آرامش می‌کنم.

چنان به نظر می‌رسد، پس از اینکه بر خود غلبه یافتید، قلبتان در روغن  
 مقدس خیسانیده شده است.

بله، فو ما؛ البته چنین به نظر می‌رسد که تماس کره است!  
 چنین به نظر می‌رسد که کره است؟ هوم، من که از کره صحبتی  
 نکردم... خوب، عیبی ندارد.

سرهنگ می‌بینید وظیفه انجام شده چه ارزشی دارد! خود را فتح کنید.  
 شما خودبین هستید، خیلی هم خودبین هستید!

عمومیم آهی کشید و گفت: «همین طور است فو ما».  
 شما یک آدم خودخواهی هستید، یک آدم خودخواه تاریک‌بین...  
 خودخواه هستم فو ما، در این شک و تردیدی نیست!  
 از وقتی که با تو آشنا شدم، به این امر پی بردم.

من اکنون با شما مانند یک پدر، مانند یک مادر مهربان حرف می‌زنم...  
 شما مردم را از خود می‌رانید و از یاد می‌برید که یک گوساله مهربان از  
 پستان دو مادر شیر می‌مکد.  
 این راست است فو ما!

شما خشن هستید. شما با خشونت قلب را جریحه دار می‌سازید، شما  
 به قدری خودخواهانه انتظار دارید، مورد توجه قرار گیرید که یک آدم  
 حسابی حاضر است از دست شما تا آن سوی کره زمین فرار کند.

عمویم یک آه عمیق دیگر کشید.

نسبت به دیگران بیشتر توجه نمایید، بیشتر ملایم باشید، بیشتر مهر بورزید. خودتان را به خاطر دیگران از یاد ببرید. در این صورت دیگران هم به یاد شما خواهند بود.

زندگی کنید و بگذارید دیگران هم زندگی کنند - این فرمول من است. رنج ببرید، کار کنید، دعا کنید و امیدوار باشید - اینها حقایقی است که میل دارم فوراً در بشریت تزریق کنم! اینها را برای خود سرمشق قرار دهید تا من هم قلبم را به روی شما باز کنم و شما را در شما بگیریم... و این شر صورتی است که لازم شود... ولی در حال حاضر همه‌اش «من» و «من» و «من» می‌گویید.

ولی چنان که می‌دانید، البته با اجازه شما، انسان ممکن است از این «من والا مقام» شما خسته شود.

گاوریلا که دهانش از تعجب باز مانده بود به حرف درآمد و گفت: آقا یک جنتلمن شیرین زبانی است.

عمویم که عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت: این راست است فوما، من احساسش می‌کنم... ولی کاملاً تقصیر از من نیست. من این طور بار آمده‌ام؛ من در میان سربازان بزرگ شده‌ام. ولی سوگند یاد می‌کنم فوما، من فاقد احساسات نبوده و نیستم، موقعی که از افراد هنگ خداحافظی می‌کردم، همه به خاطرم اشک می‌ریختند. و می‌گفتند؛ دیگر کسی مانند من نصیب آنها نخواهد شد. من در آن موقع فکر کردم که دارای یک روان به کلی گمراه نیستم.

این هم نمونه دیگری از خودخواهی است. باز میچ شما را گرفتم. شما در آن واحد لاف می‌زنید و با ذکر موضوع اشک ریختن سربازانتان، توبیخم می‌نمایید. چرا من به ریخته شدن اشک کسی لاف نمی‌زنم، در حالی که زمینه آن هم وجود داشته است.

فوما من قصدی نداشتم. این حرف از دهانم پرید. نمی‌توانستم یاد آن  
ایام خوش را نکنم

ایام خوش از آسمان بر زمین نمی‌افتد. ما این ایام را خودمان  
می‌سازیم. این ایام در قلوب ماست، یگورایلیچ. به همین جهت است که  
من علی‌رغم رنجهایم همیشه خوش، خرسند و آرام هستم و برای هیچ  
کس بار سنگین نیستم، مگر اینکه طرفم احمق، نوکیسه و جنتلمن دانا  
باشد که در این صورت به او رحم نخواهم کرد. زیرا من از احمق‌ها خوشم  
نمی‌آید! و این جنتلمن‌های دانا مگر کیستند؟ دانایی یک مرد به اصطلاح  
دانایی، چیزی غیر از یک حقه شونخی آمیز نادانی نیست. خوب، مگر او  
هم‌اکنون چه گفت؟ بگذار او به اینجا بیاید! بگذار تمام این مردان دانا به  
اینجا بیایند! من می‌توانم بر همه آنها چیره شوم و همه استدلالاتشان را رد  
کنم! من حرفی درباره عظمت روح نمی‌زنم...

البته فوما، کیست که درباره آن شک و تردیدی روا دارد؟

مثلاً امروز بعد از ظهر من هوش، استعداد، تبحر، آگاهی از قلب بشری  
و آگاهی از ادبیات معاصر را از خود بروز دادم.

من به طریق عالی و ممتاز نشان دادم که چگونه یک کومارینسکی  
مفلوک می‌تواند موضوع صحبت جالبی برای یک مرد با قریحه و با  
استعداد باشد. معهذا، آیا کسی چنان که باید و شاید به تحسینم پرداخت؟  
خیر، آنها پشتستان را به من کردند! من اطمینان دارم که او به شما گفته است  
من چیزی نمی‌دانم و معهذا، شاید خود «مکیاولی» و یا «مرکادانته» روبه  
رویش نشسته بود و فقط تقصیرش این بود که فقیر و گمنام است.... این  
نوع مطالب در آنها نفوذ نمی‌کند!... راجع به کوروکین نیز مطالبی شنیدم.  
این دیگر چه نوع ماهی عجیبی ممکن است باشد؟

او مرد زرنگی است فوما، مرد دانایی است؛... منتظر او هستم. او حتماً  
مرد خوبی است، فوما.

هوم، من شک دارم. احتمال زیاد دارد، خرمندی است که کتاب بارش  
کرده‌اند؛ سرهنگ، در اینها روح و قلب وجود ندارد! و دانش بدون  
فضیلت چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟  
نه فوما، نه. چگونه او از سعادت خانوادگی صحبت کرد: فوما، قلب  
خود به خود حساسش می‌کند.

هوم، ما نگاهی به او خواهیم کرد؛ ما کوروکین را هم مطالعه خواهیم  
کرد. سپس فوما از صندلی راحتی خود برخاسته گفت:  
دیگر بس است. من نمی‌توانم به کلی شما را عفو کنم؛ زیرا توهین شما  
مرگبار بود، ولی دعا می‌کنم، شاید خدا بر قلب مجرو حم آرامش حکفرما  
سازد. فردا باز هم راجع به این موضوع با هم صحبت خواهیم کرد، ولی  
اکنون به من اجازه بدهید مرخص شوم. من خسته‌ام و بی‌رمق...  
عمویم در حال تشویش گفت: اوه، فوما، البته خسته شده‌ای! آیا  
نمی‌خواهی چیزی مثلًا ساندویچی بخوری؟ فوراً سفارش خواهم داد  
خوراکی برایت بیاورند.

فوما با خنده‌ای تحقیرآمیز جواب داد: خوراک، ها، ها، ها!  
اول به تو زهر تعارف می‌کنند و بعد می‌پرسند: آیا میل داری چیزی  
بخوری؟ آنها می‌خواهند زخم قلب را با خورش فارچ و یا ترشی سبب  
التیام دهند! سرهنگ، چقدر شما مادی هستید!

اوه، فوما این سخن من از سادگی بود...

خیلی خوب، بس است. من مرخص می‌شوم و شما فوراً به نزد  
مادرتان بروید و روی زانوان خود بیفتید و گریه کنید و از او عفو بخواهید.  
این وظیفه شماست، این یک تعهد اخلاقی است.

اوه، فوما من درباره چیزی غیر از این نمی‌اندیشیده‌ام. حتی حالا که  
مشغول صحبت با شما هستم، به همین فکر بوده‌ام. من حاضرم تا صبح  
روی زانو بیفتم و از او استغاثه کنم. ولی فقط فکر این را می‌کنم که فوما،

آنها چه انتظاراتی از من دارند. تو می‌دانی که توقعات آنها غیرعادلانه و حتی ظالمانه است... کاملاً دارای مناعت طبع باش، مرا کاملاً خوشبخت کن و کمی بیندیش و تصمیم بگیر و بعد.... بعد.... سوگند یاد می‌کنم!... فوما جواب داد: «نه، یگورایلیچ، نه. این وظیفه من نیست. شما می‌دانید که کوچکترین مداخله‌ای نمی‌کنم؛ ممکن است فکر کنید که در ته این ماجرا هستم. ولی اطمینانتان می‌دهم که از همان آغاز، خودم را از این موضوع کنار کشیده‌ام. فقط میل مادر شماست و او البته چیزی غیر از خوبی شما را نمی‌خواهد... به نزد او بروید، عجله کنید و با فرمانبرداری از او وضع خود را اصلاح نمایید... و نگذارید خورشید در افق خشم شما غروب کند. در این ضمن، من... آری، من تمام شب برای شما دعا خواهم کرد. من چندین شب است که خوابم نمی‌برد، یگورایلیچ، شب بخیر! سپس روی به گاوریلا کرده گفت: ترا هم می‌بخشم، پیرمرد! من می‌دانم آنچه کردی از طرف خودت نبود. تو هم باید مرا ببخشی، اگر ناراحت کرده باشم. خدا حافظ، خدا حافظ همگی. خدا به همه برکت بدهد.

فوما خارج شد و من داخل اتاق دویدم.  
عمویم گفت: پس تو به حرف‌های ما گوش می‌دادی؟  
بله عموجان، من گوش می‌کردم! و شما، شما توانستید او را  
عالی جناب بخوانید؟  
چه کار دیگر می‌توانستم بکنم. پسرم؟ من به آنچه کردم افتخار  
می‌کنم...

این یک عمل توأم با فدایکاری بود. ولی او چه مرد نجیب، بی‌غرض و بزرگی است سرگی، خودت که شنیدی او چه گفت... چگونه من می‌توانstem آن پول را به او بدهم؟ - از این موضوع سر در نمی‌آورم! من از خود بی‌خود شده و در خشم بودم، من نمی‌توانستم درکش کنم؛ نسبت به

او سوءظن داشتم و تهمتش زدم. ولی نه، او نتوانست نسبت به من رفتار خصمای نشان بدهد، من حالا این را می‌بینم... و آیا تو به خاطر داری که در موقع رد کردن پول چه حالت نجیبانه‌یی در چهره‌اش نقش بست؟ بسیار خوب عمو جان، شما می‌توانید هر قدر بخواهید فخر کنید، ولی من دارم می‌روم، دیگر حوصله‌ام سر رفته.

برای بار آخر باید سئوال کنم که از من چه می‌خواهید؟ چرا به دنبالم فرستادید؟ از من چه توقعی دارید؟ اگر موضوع منتفی شده و دیگر نیازی به وجود من نیست، در این صورت من مرخص می‌شوم. من نمی‌توانم این گونه نمایش‌ها را تحمل کنم!

من هم اکنون اینجا را ترک می‌کنم.

عمویم مانند همیشه مضطرب شد و گفت: عزیزم، فقط چندین دقیقه دیگر صبر کن. من حالا به نزد مادر می‌روم تا مسأله مهم و بزرگی را حل کنم!... و تو در این مدت در اتاق استراحت کن.

بیا، گاوریلا آقا را ببر به کلبه تابستانی. تو می‌دانی که کلبه تابستانی کجاست. کلبه تابستانی در باغ است. من دستور لازم را صادر کرده‌ام و چمدان شما به آنجا برده شده است. اکنون به نزد مادرم می‌روم تا از او عفو طلبیده و مسأله‌ای را حل کنم... حالا می‌دانم چه باید بکنم - آنگاه بزودی به نزدت باز خواهم گشت و همه چیز را به تو خواهم گفت و تمام روحم را برای تو خواهم گشود و...

و.... در یک زمانی، ایام خوش به ما هم روی خواهد آورد! دو دقیقه، فقط دو دقیقه صبر کن، صبر کن!

او دست‌های مرا فشد و با عجله بیرون رفت. دیگر کاری باقی نماند که انجام گیرد، ناچار دوباره با گاوریلا براه افتادم.



## میز نچیک

محلی که گاوریلا مرا بدانسوی رهبری کرد «منزل جدید» خوانده می شد، چرا که در زمان صاحبان سابق آن املاک، ساخته شده بود. کلبه چوبی کوچک و زیبایی بود و در فاصله چند قدم از خانه قدیم در وسط باغ قرار داشت. اطرافش محاط شده بود با درختان کهن لیمو که شاخه هایش به سقف کلبه می خورد، تمام چهار اتاق این کلبه برای مهمانان حاضر و آماده نگاه داشته شده بود و مبلش هم بد نبود. وقتی که به داخل اتاقی که در اختیارم گذاشته شد - که چمدانم هم قبلًا به آنجا منتقال داده شده بود - رفتم، روی میز کوچکی در کنار بستر خواب کاغذی دیدم نگاشته شده با خطوط عالی و در قابی ساخته شده از تاج گل و نقش و نگار. حروف درشت و تاج گل با چراغ هایی که رنگ های مختلف داشت، مزین بود. تمام صفحه نمونه ای از بهترین خط بود. از همان کلمات اولی که خواندم پس بردم که در نامه چیزی از من درخواست شده و نویسنده اش مرا نکوکار و روشن فکر خوانده است.

عنوانش «شکایت های ویدو پلیاسف» بود. با اینکه، زیاد سعی کردم تا چیزی از این نوشته سر در آورم، کوشش های من به جایی نرسید. چرندیات غلتبه ای بود که به زیان عامیانه مطمنطن عجیب و غریب نوشته

بود. چیزی که می‌توانستم بفهمم فقط این بود که ویدوپلیاسف گرفتار نوعی دردرس شده و از من کمک طلبیده و به خاطر روشنفکر بودن من، امید زیادی از من دارد. در پایان نامه از من درخواست شده بود تا از طرف او، خود را مجدوب عمومیم نمایم و در پایان نامه استدعا کرده بود که به کمک نفوذ خود او را تحت تأثیر قرار دهم. من هنوز مشغول خواندن نامه فوق بودم که در باز شد و میزناچیکف وارد اتاق شد و گفت: امیدوارم اجازه دهید که افتخار آشنایی شما را پیدا کنم. من حتی دو کلمه امروز بعد از ظهر با شما سخن نگفتم. ولی از همان نگاه اول احساس کردم که مایلمن شما را بهتر و بیشتر بشناسم.

من فوراً به او جواب دادم که خوش وقتم (و غیره و غیره). گو اینکه در واقع خیلی او قاتم تلخ بود... با هم نشستیم و او به نامه‌ای که در دستم بود نگاهی افکند و گفت: در دستت چه داری؟ شکایت‌های ویدوپلیاسف نباشد؟ خودش است. مطمئن بودم ویدوپلیاسف به تو هم حمله خواهد کرد. او یک چنین نامه‌ای با همین شکایت به من هم تقدیم کرده. و چون خیلی وقت است انتظار شما را می‌کشد احتمال دارد از خیلی وقت پیش هم خودش را آماده می‌کرده است.

لازم نیست تعجب کنید، در اینجا چیزهای عجیب و غریب زیاد است و خیلی چیزهای است که می‌توان به آنها خنده دید.

فقط خنده دید؟

بله، چه لزومی دارد گریه کنم. اگر بخواهید برای شما تاریخچه زندگی ویدوپلیاسف را تعریف کنم، تعریف می‌کنم. ولی اطمینان دارم که شما به آن خواهید خنده دید.

من با ناراحتی گفتیم: اعتراف می‌کنم که فعلاً به ویدوپلیاسف علاقه‌ای ندارم.

برای من آشکار بود که رفتار دوستانه آقای میزناچیکف و گفتگوی

مؤدبانه او به خاطر منظوری است و او قصد دارد چیزی از من به دست آورد.

او بعداز ظهر آن روز خیلی کج خلق و عبوس بود، ولی اکنون خوش اخلاق و خنده رو شده و حاضر بود به من داستان های طولانی بگوید. از همان نگاه اول آشکار بود که او آدمی کاملاً تودار و به نظر می رسید که طبیعت بشر را می شناسد.

من در حالی که با خشم مشتم را روی میز می کوبیدم فریاد زدم: آن فومای ملعون! من اطمینان دارم در اینجا به همه گونه شرارت دست می زند و در همه کارها مداخله می کند! لعنت بر این حیوان درنده خو باد! میز نچیکف گفت: «فکر می کنم خشم شما بیش از اندازه است.»

در حالی که یک دفعه آتش گرفته بودم گفتم: خشمم بیش از اندازه است؟ البته من امروز بعداز ظهر خیلی جلو رفتم و به همه این حق را دادم که مرا مقصرا بدانند. خوب، می دانم که خود را در این کار فرو بردم و از هر حیث در آن به مداخله پرداختم و فکر می کنم نیازی نیست که کسی در این باره به من تذکر دهد!... همچنین می دانم این طریقه صحیح سلوک در یک جامعه منزه و پاک نیست؛ ولی چگونه ممکن بود از این کار جلوگیری کنم؟ به من بگویید. اگر واقعاً میل دارید بدانید، اینجا یک تیمارستان است!... و ... و ...

در واقع... من دارم بدانجا می روم.

میز نچیکف آرام سئوال کرد: آیا سیگار می کشید؟  
بله.

بنابراین، به من اجازه می دهید سیگار بکشم؟ آنان مرا بدانجا راه نمی دهند و من بدون آن احساس بدینختی می کنم.

سپس وی درحالی که سیگار را روشن می کرد ادامه داد: قبول می کنم که اینجا مانند یک تیمارستان است، ولی باور کنید قصد انتقاد از شما را

ندارم، علتش هم به خاطر آن است که اگر من جای شما بودم شاید سه  
برابر بیش از شما به هیجان آمده و با خشونت رفتار می‌کردم.

اگر واقعاً به خشم آمده بودید، چرا با خشونت رفتار نکردید؟

بر عکس تا آنجایی که به خاطر دارم شما خیلی خونسرد بودید و  
اعتراف می‌کنم که حتی خیلی خیلی عجیب است که شما به طرفداری از  
عموی بیچاره‌ام که حاضر است دوست... همه افراد بشود بر نخاستید!

حرفتان صحیح است؛ ولی من این را به کلی بی‌فایده می‌بینم که از او  
طرفداری کنم. زیرا اولاً این کار بی‌فایده است و به نحوی از انحصار برایش  
خفت‌آور است، ثانیاً فرداست که مرا از خانه بیرون می‌اندازند. و باید  
صریحاً بگویم وضع من در اینجا طوری است که مهمان بودن در اینجا به  
نفع من است.

ولی من کوچکترین ادعایی درباره رک‌گویی شما در مورد وضع  
خودمان ندارم... ولی دلم می‌خواست در این باره از شما سوالی کنم، زیرا  
شما یک ماه است که در اینجا به سر می‌برید.

میز نچیکف درحالی که با عجله صندلی را جابه‌جا می‌کرد، جواب  
داد، خواهش می‌کنم هر چه می‌خواهی بپرس؛ من در خدمت شما هستم.  
بسیار خوب، پس این موضوع را به من توضیح بده؛ هم اکنون  
فومافومیچ پانزده هزار روبلی که در دستش بود رد کرد، این را به چشم  
خود دیدم.

میز نچیکف فریاد زد: چه؟ خیر ممکن است. جزئیاتش را به من  
بگویید.

من به او راجع به جزئیات امر صحبت کردم، ولی حرفی درباره  
عالی‌جناب نزدم. میز نچیکف با کنجکاوی به حرف‌هایم حریصانه گوش  
داد. موقعی که موضوع پانزده هزار روبل را ذکر کردم قیافه‌اش تغییر کرد.  
موقعی که داستان مرا شنید گفت: این واقعاً یک زرنگی است. هیچ

انتظار نداشتم که فوما این کار را بکند.

البته او پول را رد نکرد! درباره این موضوع چه عقیده دارید؟ این کار را یقیناً در اثر نجابت روحش انجام نداد، این طور نیست؟ او پانزده هزار روبل را رد کرد تا بعداً سی هزار روبل بگیرد.

پس از لحظه‌یی تفکر گفت: گو اینکه من شک دارم که فوما نقشه‌ای برای او کشیده باشد، او یک مرد عمل نیست؛ نوعی شاعر است. پانزده هزار... هوم! چنان که می‌دانی او دلش می‌خواست پول را بگیرد، ولی نتوانست در برابر اغوای پز دادن مقاومت کند. او یک درشکه‌چی سانتیمانوال و یک مرد فین فینی کثیف پیری با بار خود پسندی نامحدود است!

میزنهیکف عملاً به خشم آمد. پیدا بود که بسیار ناراحت است و حتی احساسات رشک آمیزش برانگیخته شد. من به او با کنجکاوی نگریstem. او در حال تفکر اضافه کرد: هوم، ممکن است انتظار تغییرات بزرگی را داشته باشیم. حالا یگورایلیچ حاضر خواهد بود فوما را بپرسند؛ اکنون که احساساتش را تحریک کرده، تعجب نمی‌کنم اگر وی تن به ازدواج بدهد. جمله اخیر را در حالی گفت که دندانش را کلید کرده بود.

بنابراین، تو فکر می‌کنی که این ازدواج غیرطبیعی و نفرت‌انگیز با یک احمق صورت خواهد گرفت؟

میزنهیکف نگاه جستجوگری بر من افکند.

با تأکید فریاد زدم: «پدر سوخته‌ها!»

با وجود این، در پشت این قضیه، ایده سالمی نهفته است. آنها عقیده دارند که وی باید کاری برای خانواده خود انجام بدهد.

با خشم فریاد زدم: این مثل آن است که بگویی او به اندازه کافی برای آنها کار نکرده است. و تو، تو صحبت از این می‌کنی که این یک ایده سالمی است که با یک احمق پست ازدواج نکنید!

البته من با شما موافقم که آن زن احمق است... هوم! جای بسی خوش و قتنی است که شما به عمومیتان علاقه دارید؛ خود من هم نسبت به شما همدردی دارم... گو اینکه او می‌توانست با ثروت آن زن املاکش را بزرگتر و کاملتر کند... ولی آنها دلائل دیگری دارند؛ آنها می‌ترسند. که مباداً گوراییلیچ به معلمۀ سرخانه ازدواج کند... آیا آن دختر جذاب و دلربا را به خاطر دارید؟

با اضطراب سؤال کردم: ولی آیا این ممکن است صحت داشته باشد؟... به نظرم چنین می‌رسد که این یک هرزه درایی کینه توزانه‌ای باشد... ترا به خدا توضیحات بیشتری بد، من به این موضوع علاقه زیاد دارم...

او، او عاشق دلخسته آن زن است. منتهی عشق خود را پنهان می‌کند. او پنهان می‌کند؟ آیا فکر می‌کنید که پنهان می‌کند؟ و او آیا دوستش دارد؟

احتمال زیاد دارد که دوستش داشته باشد. به نفع اوست که با وی ازدواج کند، گو اینکه وی خیلی فقیر است.

ولی دلیل شما چیست که فکر می‌کنید آنها هم‌دیگر را دوست می‌دارند؟

او، او می‌دانید، آنها نمی‌توانند این موضوع را پنهان دارند؛ بعلاوه آنها، به طور محترمانه هم‌دیگر را ملاقات می‌کنند. حتی می‌گویند: او رابطه نامشروعی با او دارد. فقط از شما استدعا می‌کنم این موضوع را تکرار نکنید. این رابطه طور محترمانه به شما می‌گوییم.

من فریاد زدم: آیا ممکن است این موضوع را باور کرد؟  
و تو، تو تصدیق می‌کنی که باورش داری؟

البته، به طور کامل باورش ندارم. من آنجا نبودم، ولی زیاد امکان دارد که یک چنین اتفاقی رخ داده باشد.

خیلی امکان دارد؟ هیچ درباره اخلاق نجیب و عزت نفس عمومیم فکر کرده‌ای؟

با شما هم عقیده هستم؛ ولی انسان ممکن است به اعتقاد اینکه بعداً کار را به ازدواج ختم کند، اختیار خود را از دست بدهد. مردم اغلب چنین می‌شوند. ولی تکرار می‌کنم اطمینان کامل در این مورد ندارم، به خصوص که در اینجا به طرق مختلف اخلاق آن زن را کثیف جلوه می‌دهند؛ آنها حتی می‌گویند که این زن با ویدوپلیاسف رابطه دارد.

فریاد زدم: دیدی؟ او با ویدوپلیاسف رابطه دارد. آیا یک چنین چیزی امکان‌پذیر است. آیا حتی شنیدن یک چنین مطلبی تهوع آور نیست؟ حتماً شما هم باورش نمی‌کنید؛

میزنجیکف آرام جواب داد: باید بگویم که کاملاً باورش نمی‌کنم، ولی یک چنین اتفاقی ممکن است رخ بدهد. در جهان هر اتفاقی ممکن است رخ بدهد. من آنچا نبودم و به علاوه فکر می‌کنم این مسئله مربوط به من نیست. ولی چنان که می‌بینم شما به این موضوع علاقه زیادی نشان می‌دهید. و باید اضافه نمایم که من عقیده زیاد به شایعاتی که درباره ویدوپلیاسف هست ندارم. تمام این شایعات اختراع آنانیلوна یعنی دوشیزه پره‌پلتین است. اوست که از شدت حسادت این شایعات را راه انداخته است. زیرا سابقاً وی خیال داشته خودش به دلیل اینکه دختر یک سرگرد است با یک‌گوراییچ ازدواج کند. اکنون او مأیوس شده و به شدت عصبانی است. ولی فکر می‌کنم اکنون در اطراف این موضوع به اندازه کافی صحبت کرده‌ام و اعتراف می‌کنم از وراجی هیچ خوش نمی‌آید، به خصوص که وقت زیادی تلف می‌شود. چنان که می‌بینی من از تو خواهش کوچکی دارم...

خواهشی؟ البته که حاضرم آن را پذیرم؛ به هر طریقی که ممکن است حاضرم به شما کمک کنم.

من این را درک می‌کنم و امیدوارم مورد توجهت قرار گیرم. زیرا می‌بینم که عمومیت را خیلی دوست داری و علاقه زیادی به سرنوشت او در صورت ازدواج کردن، نشان می‌دهی. ولی قبل از اینکه خواهشی را که فوقاً به آن اشاره کردم، ذکر نمایم، یک خواهش مقدماتی دیگری از شما دارم.

بسیار خوب، آن خواهش چیست؟

به تو می‌گوییم: ممکن است خواهش اصلی مرا ارضاء کنی، ممکن هم هست نکنی. ولی به هر روی، قبل از اینکه خواهشی بکنم با کمال فروتنی از تو درخواست می‌کنم مرحمتی به من کرده و به عنوان یک نجیبزاده قول شرافتمدانه بده که آنچه می‌شنوی به صورت یک راز نگاه داشته و به هیچ وجه آن را به کسی فاش و از ایده‌ای که هم اکنون به تو می‌دهم به نفع خود استفاده نکنی. آیا موافقی؟

این یک مقدمه شکفت‌آور بود، من با درخواست او موافقت کرده و گفتم: خوب بگو؟...

میزنهیکف شروع به صحبت کرده گفت:

موضوع خیلی ساده است، من می‌خواهم تاتیانا ایوانونا را بربایم و با او عروسی کنم. خلاصه اش این‌که: می‌خواهم کاری بکنم که چیزی شبیه سبک «گرتناگرین» است؛ می‌فهمی چه می‌گوییم؟

خیره خیره به چهره میزنهیکف نگاه کردم و تا چند دقیقه قادر نبودم حتی یک کلمه حرف بزنم.

سرانجام گفتم: اعتراف می‌کنم که چیزی سر در نمی‌آورم و او ادامه داد: از آن مهمتر این است که من فکر می‌کردم با آدمی عاقل طرف هستم و کوچکترین انتظاری نداشتم که...

میزنهیکف کلام را قطع کرد و گفت: انتظار نداشتی که انتظار نداشتی. این معنی را می‌دهد که نقشه من احمقانه است، آیا این طور

نیست؟

«اوہ، خیر، خیر،... ولی....»

خواهش می‌کنم صاف و پوست کنده صحبت کن! ناراحت هم نباش.  
به من اظهار لطف کرده‌ای، چنانچه صاف و پوست کنده حرف بزنی و به  
این وسیله با هم به هدف نزدیک خواهیم شد. گو اینکه با تو همداستانم  
که همه اینها ممکن است در نگاه اول عجیب به نظر برسد. ولی اطمینان  
می‌دهم که نه تنها نقشه من احمقانه نیست، بلکه خیلی هم عاقلانه است.  
چیزی که هست باید لطف کنی و به تمام ماجراگوش فرا دهی...  
اوہ، حاضرم! خیلی مشتاق شنیدن آن هستم!

در واقع چیزی باقی نمانده تا بگویم. می‌بینی من بدھکارم و حتی یک  
شاهی پول ندارم. به علاوه خواهی که ۱۹ ساله است دارم که بی‌پدر و  
مادرست و با ما به سر می‌برد و از هستی ساقط است. اینکه وی به یک  
چنین وضعی افتاده تا اندازه‌ای من مقصرم. ملکی که دارای چهل رعیت  
بود به ما بهارث رسید. در همان موقع رتبه من در ارتش بالا رفت. خوب  
در آن موقع ملک مزبور را در گروگذاشت و بعد هم به طرق گوناگون پولی  
که از این طریق به دست آورده بودم تلف کردم. مانند یک احمق زندگی  
کردم، لباس‌های شیک می‌پوشیدم، خودم را می‌گرفتم، به قماربازی و  
میخوارگی پرداختم... این کارِ خیلی احمقانه‌ای بود و شرمم می‌آید  
وضعی را که در آن ایام داشتم به یاد آورم. حالا سر عقل آمده‌ام و  
می‌خواهم طریقه زندگی خود را به کلی عوض کنم. ولی برای اینکه این  
کار را بکنم لازم است که یک صد هزار روبل داشته باشم. چون هرگز از  
خدمت در ارتش پول قابلی به دست نخواهم آورد و چون برای هیچ کاری  
لیاقت ندارم و حتی دارای تحصیلاتی هم نیستم، فقط دو راه به رویم باز  
است و این دو راه یا دزدی است یا ازدواج با زن پولدار. من اینجا تقریباً  
بدون اینکه پوتین در پایم کنم، آمدم و پیاده هم آمدم. خواهرم آخرین سه

روبلی که داشت به من داد.

در اینجا تاتیانا دیوانه را دیدم و ناگهان ایده فوق از خاطرم خطور کرد.  
فوراً تصمیم گرفتم فدایکاری نموده و با او ازدواج کنم. اندیشه‌یی که کرده‌ام  
خیلی عاقلانه است. به علاوه، این کار را بیشتر به خاطر خواهرم می‌کنم...  
گو اینکه منافع من هم در آن دخالت دارد.

ولی اجازه بده پرسم، آیا مقصودت این است که می‌خواهی رسماً از  
atatiananayi خواستگاری کنی؟...

خدا نکند، آنها فوراً مرا خواهند راند؛ ولی اگر من پیشنهاد کنم با هم  
فرار کنیم و سپس عروسی کنیم، او فوراً تن به ازدواج خواهد داد. تمام  
نکته در همین جاست. یعنی باید در این ماجرا چیزی رمانشیک و  
شورانگیز وجود داشته باشد. البته، ممکن است این ماجرا فوراً به ازدواج  
رسمی و قانونی مبدل گردد. اگر او را اغوا کرده از اینجا ببرم کارتام  
است!

ولی تو چطور؟ آیا این قدر اطمینان داری که او با تو فرار خواهد کرد؟  
او، هیچ غصه آن را نخورا من کاملاً اطمینان دارم که او این کار را  
خواهد کرد.

تمام نقشه بر این ایده قرار گرفته که تاتیانا ایوانونا حاضر است با هر  
کسی که با وی ملاقات کرده و دلش را به دست آورد فرار کند. به همین  
جهت است که از تو درخواست کردم قول شرف بدھی که از این فکر و  
ایده سوءاستفاده نخواهی کرد. البته تصدیق خواهی کرد که بسیار  
ستمگرانه خواهد بود، چنانچه من در همچو موقعیتی از فرصت استفاده  
نمایم.

من افزودم: بنابراین، او دیوانه شده است... اوه! معذرت می‌خواهم.  
زیرا که اکنون مقاصدی داری که...

همان طور که از تو قبلًا درخواست کردم، از بیان حقایق واهمه نداشته

باش. تو می‌پرسی او دیوانه شده است؟ چه بگویم؟ البته که او دیوانه شده. به علاوه، من در این گونه امور عشقی نمی‌بینم که بر جنون دلالت کند، علی‌رغم وضع فعلیش او یک دختر محترم است، چنان‌که می‌دانی تا یک سال پیش به طرز وحشتناکی فقیر بود و از هنگام تولد اسیر بانوانی بود که با او دوست شده بودند. قلب او به خصوص بسیار تحت تأثیر قرار می‌گیرد؛ هیچ‌کس به خواستگاری او نیامده...

خوب، تو می‌دانی که رؤیاها، خواهش‌ها، امیدها، حرارت احساسات (که او مجبور بوده همیشه پنهانش کند) درد و عذاب دائمی که از دست بانوانی که با او دوست می‌شدنده، به او روی می‌آورده، همه‌اینها قادرند یک روح حساس را دچار اختلال حواس گردانند. آن‌گاه، ناگهان ثروتی نصیبیش می‌شود و تصدیق می‌کنی که این پیش آمد کافی است که باعث شود عقل از سرش بپرد.

امروز بعد از ظهر او با یک آدم جلف که جلیقه سفیدی بر تن داشت صحبت می‌کرد؛ به قول خودش، این یک واقعیتی است که وی آن را همان طور که اتفاق افتاده، شرح داده است. تو می‌توانی از این واقعیت درباره سایر قسمت‌های ماجرا قضاؤت کنی. تو می‌توانی با آه، شعر و آهنگ او را فوراً فریفته خود سازی. و اگر علاوه بر اینها تو اشاره‌ای به نرdban طناب ابریشمی، سرناد اسپانیایی و چرندیاتی دیگر نظیر اینها بنمایی، خواهی توانست هر چه دلت خواست با او بکنی. من این را به مرحله آزمایش درآورده و موفق شدم ترتیب یک مصاحبه محترمانه با او بدهم. فعلاً این کار را تا یک موقع مناسب دیگر به تعویق انداخته‌ام. ولی من باید در عرض<sup>۴</sup> روز دیگر او را بربایم. عصر روز قبل از اینکه این کار را بکنم، با او با ملایمت و مهربانی صحبت خواهم کرد و برایش آه خواهم کشید. گیtar را خوب بلدم و آواز هم خوب می‌خوانم. موقع شب هم دیگر را زیر آلاچیق ملاقات خواهیم کرد و با مداد روز بعد دلیجان آماده حرکت

خواهد بود. من او را خواهم فریفت و با هم در دلیجان نشسته فرار خواهیم کرد. می‌دانی در این کار خطری وجود ندارد. او به سن قانونی خود رسیده است و به علاوه، خانم و ارباب خودش است. و یک بار که با من فرار کرد، برای همیشه به من خواهد پیوست. من او را پیش یک خانوادهٔ فقیر و محترم که به فاصله سی میل دورتر از اینجا زندگی می‌کنند خواهم برد و آنها مواطن خواهند بود و نخواهند گذاشت تا موقع ازدواج کسی نزدیکش بشود. من هم وقت تلف نخواهم کرد و در عرض سه روز با هم ازدواج خواهیم کرد. این کار شدنی است. البته قبل از هر چیز به پول نیاز داریم، ولی حساب کرده و دریافت‌هایم که برای تمام این کار به بیش از پانصد روبل احتیاج ندارم و برای به دست آوردن این مبلغ هم به یگورایلیچ تکیه کرده‌ام. او البته آن را به من خواهد داد، بدون اینکه بداند آن را برای چه می‌خواهم. حال فهمیدی که قضیه از چه قرار است؟

من حرفش را باور دکرده جواب دادم: می‌فهمم، ولی به من بگو چگونه می‌توانم برای تو مفید واقع شوم.

او، به تو اطمینان می‌دهم که خیلی مفید واقع شوی و اگر نه از تو درخواست کمک نمی‌کردم. به تو گفتم که من یک خانوادهٔ فقیر ولی محترمی را در نظر گرفته بودم. تو می‌توانی هم اینجا و هم آنجا به عنوان یک شاهد کمکم کنی. باید اقرار کنم که بدون کمک تو من کاری از پیش نخواهم برد.

سؤال دیگر این است که چرا به من این افتخار را داده‌ای و برای جلب اعتماد مرا انتخاب نموده‌ای، درحالی که مرا نمی‌شناسی و من فقط چند ساعت محدود است که به اینجا آمده‌ام؟

میرنژیکف مؤذبانه تبسم کرد و گفت: باید اقرار کنم سوال تو، آری سوال تو موجبات خرسندی زیاد مرا فراهم کرده است. زیرا به من فرصت آن را می‌دهد که احترام مخصوصی که نسبت به تو دارم ابراز دارم.

اوه، تو از من زیاد تجلیل می‌کنی!

نه، چنان که می‌بینی امروز بعد از ظهر ترا کمی مورد مطالعه قرار داده بودم. با تصدیق این حقیقت که تو عجول هستی و... و... و هم جوان، من کاملاً اطمینان دارم که وقتی که قول شرف دادی، سخن مرا به کسی نخواهی گفت. تو اینوسکین نیستی - این نکته اولش هست. نکته دومش هم این است که تو درستکار هستی و ایده من را به نفع خود مورد استفاده قرار نخواهی داد، مگر اینکه با من یک پیمان دوستی نبندی. در این صورت شایده ایده خود را یعنی تاتیانا ایوانونا را به تو تسلیم کنم و با شور و حرارت کمکتان نمایم که با هم فرار کنید. ولی این کار را فقط به شرطی می‌کنم که بعد از ازدواج مبلغ ۵۰/۰۰ روبل به من بدهی که البته در این صورت باید ضمانت نامه مربوطه را هم تسلیم کنم.

فرياد زدم: چه! پس تو او را تقدیم می‌کنی؟!

بالطبع این کار را می‌کنم. چنانچه پس از تفکر و تأمل انجام آن را از من بخواهی، البته من بازنده خواهم بود، ولی ایده به من تعلق دارد و می‌دانی که ایده‌ها فروشی هستند. نکته سوم و آخرین این که: اگر یک چنین درخواستی را از تو کردم چون چاره دیگری نداشتم. با در نظر گرفتن وضع اينجا، به تأخیر انداختن ماجرا غير ممکن بود.

به علاوه، به زودی جشن بردن حضرت مریم به آسمان برگزار خواهد شد و در این صورت عروسی غير ممکن خواهد بود، اميدوارم که اکنون حرف مرا کاملاً درک کرده باشی!

کاملاً درک می‌کنم. و مجبور هستم راز شما را محترمانه نگاه بدارم؛ ولی نمی‌توانم در این کار همdest شما باشم و وظیفه خود می‌دانم که فوراً به این نکته اشاره کنم.

چرا نمی‌توانید؟

سرانجام درحالی که احساسات پنهان خود را ظاهر می‌ساختم فرياد

زدم: می‌پرسی چرا؟ به خاطر اینکه این عمل شما غیرشرافتمندانه است. فرضًا شما در محاسباتی که درباره ضعف قوای دماغی این زن کرده‌ای صحیح باشد، همین امر باید شما را به عنوان یک مرد شریف و نحیب از این عمل زشت باز دارد! خودت می‌گویی که او علی‌رغم اینکه وضع مسخره‌آمیزی دارد زنسی است قابل احترام و اکنون از بدبختی او سوءاستفاده می‌کنی و می‌خواهی یک هزار روبل از او بربایی. البته یک شوهر واقعی برای او نخواهی بود و او را ترک خواهی کرد... این کار به قدری غیر شرافتمدانه است که معذرت می‌خواهم، حتی نمی‌توانم بفهمم، چگونه جرأت کرده‌ای که از من تقاضای کمک کنی؟

میزنچیکف با تعجبی که ساختگی نبود فریاد زد: اوه، خدا، چقدر رمانیک است! شاید هم رمانیک نباشد. ولی فکر می‌کنم تو وضع را درک نکرده‌ای. تو می‌گویی که وضع غیرشرافتمندانه است، درحالی که این کار فقط برای تو فایده دارد نه من.. فقط فکرش را بکن...

با یک تبسیم طعنه‌آمیز و کنایه‌دار گفت: البته اگر کسی از نقطه نظر تو به این قضیه نگاه کند، به نظر چنین خواهد رسید که از ازدواج باتایانا ایوانونا به یک عمل بزرگوارانه دست زده‌ای!

میزنچیکف نیز که به نوبه خود هیجان‌زده شده بود گفت: خوب دیگر چه؟ البته که با این عمل به یک کار بزرگوارانه دست زده‌ام. فقط فکرش را بکن؛ اولًا من با قبول او به همسری خود فداکاری کرده‌ام. آنجا او پانصد هزار روبل سیمین دارد، من فقط ده هزارش را به صورت اسکناس از او می‌گیرم و سوگند یاد می‌کنم که بعد از آن تا زنده‌ام حتی یک شاهی نخواهم گرفت. گو اینکه این کار را هم می‌توانم بکنم. این هم یک فداکاری دیگر. ثانیاً به ژرفای این قضیه نگاه کن؛ آیا او می‌تواند زندگی راحتی داشته باشد؟ برای اینکه او راحت زندگی کند باید یک نفر دیگر پول هایش را از او بگیرد و او را در تیمارستان بگذارد. زیرا هر لحظه امکان آن

می‌رود که سر و کله احمقی، حقه‌بازی، ماجراجویی با سیل بالا زده و یک امپریال<sup>۱</sup> و یک گیتار و چند سرناد، کسی مانند این‌سکین پیدا شود و این زن را فریفته خود ساخته و با او ازدواج کند و بعد از ازدواج پولش را گرفته و او را در مجرای فاضلاب اندازد! خانه‌ای که این زن اکنون در آن به سر می‌برد یک خانه آبرومندانه است. معهذا، آنها از او فقط به این علت نگاهداری می‌کنند که می‌خواهند با پول او معاملات قماری کنند. او را باید از این نوع مخاطرات نجات داد.

تصدیق می‌کنی به مجرد اینکه او با من ازدواج کند، این نوع مخاطرات برطرف می‌شود و وظیفه من خواهد بود که برای او هیچ نوع گرفتاری فراهم نسازم. من قبل از همه او را فوراً در مسکو در یک خانه فقیرانه، ولی محترم جای خواهم داد. البته این آن خانه‌ای نیست که دریاره‌اش قبلًاً با شما صحبت کردم - این یک خانه دیگر است؛ خواهر من دائم با او خواهد بود و از او مواظبت خواهد کرد. برای او دویست و پنجاه هزار شاید هم سیصد هزار روبل به صورت اسکناس باقی خواهد ماند و چنان که می‌دانی این مبلغ برای او کافی است؟

همه نوع وسائل تفریح در اختیارش گذارده خواهد شد و وی از مجالس رقص و کنسرت برخوردار خواهد گردید. حتی ممکن است رؤیایی مغایله کردن با این و آن را ببیند، ولی من از این نقطه نظر مواظب او خواهم بود. او تا دلش بخواهد می‌تواند رؤیا ببیند. ولی عملاً نباید رؤیاهاش تحقق یابند! هر کسی می‌تواند اذیتش کند، ولی وقتی که زن من شد دیگر کسی اذیتش نخواهد کرد. او همسر من خواهد بود، او یک میزنهچیکف خواهد بود و من اجازه نخواهم داد که کسی به نامم توهین کند! همین امر خودش ارزش زیاد دارد؛ مگر این طور نیست؟ بالطبع من با او نخواهم زیست. او در مسکو به سر خواهد برد و من در جایی در

۱-امپریال سکه زر ۱۵ میلی متری بود که در روسیه تزاری رواج داشت.

پترزبورگ زندگی خواهم کرد. من این را تصدیق می‌کنم، زیرا من بدون پرده‌پوشی با تو همکاری می‌کنم. ولی اگر جدا از هم زندگی کنیم چه می‌شود؟ به اخلاق این زن نگاه کن و بین آیا او لیاقت آن را دارد که همسر من بشود و با شوهرش زندگی کند؟ آیا امکان آن هست که با او به‌طور دائم زندگی کرد؟ او زن سبکسری است و احتیاج دائم به تغییر و تنوع دارد. او روز بعد فراموش خواهد کرد که روز قبل عروسی کرده و زن قانونی کسی شده است. در این صورت اگر من اصرار کنم که به‌طور دائم با من زندگی کند و وظایفش را انجام دهد، او سرانجام بدخت و بیچاره خواهد شد. بالطبع من سالی یک بار و شاید هم چند بار به دیدنش خواهم رفت. ولی نه برای گرفتن پول. من به تو گفتم بیش از یک صد هزار و آن هم به صورت اسکناس از او نخواهم گرفت. تا آنجایی که موضوع بستگی به پول دارد من شرافتمدانه‌ترین طریق به او رفتار خواهم کرد. و همچنین اگر من برای دیدن او فقط برای مدت دو و یا سه روز به نزدش بروم، این ملاقات برای او لذت‌بخش خواهد بود نه دردنگ. من با او خواهم خندید، برایش داستان حکایت خواهم کرد، او را به مجلس رقص خواهم برد، یک سگ دست‌آموز به او هدیه خواهم کرد، مانند عشاقد از او جدا خواهم شد و به او نامه‌های عاشقانه خواهم نوشت. با داشتن یک چنین شوهر مهربان و سرگرم‌کننده، او از شادی و طرب لبریز خواهد بود. به عقیده من این طریقه عاقلانه جلو رفتن است. همه شوهران باید به همسران خود به این ترتیب رفتار کنند. شوهران فقط موقعی برای زنانشان عزیز می‌شوند که مدتی غایب باشند و پس از پیش گرفتن رویه فوق، من قلب تاتیانا ایوانونا را در طول عمر به بهترین طریقی مسرور نگاه خواهم داشت. دیگر او چه می‌خواهد؟ به من بگویید... زیستن به این طریقه در واقع در بهشت به سر بردن است و نه تنها زندگی کردن.

من در سکوت و با تعجب به سخنانش گوش کردم و دریافتم که ممکن

نیست میزنچیکف را از خیالاتی که در سر دارد منصرف کرد. او دیوانهوار اطمینان داشت که نقشه او درست و حتی عالی است و با شور و حرارت از مبتکر این نقشه صحبت می‌کرد. ولی یک مسأله ظریف دیگر وجود داشت که لازم بود روشن شود..

به او گفتم: آیا هیچ می‌دانی او نامزد عمومیم است؟ و این یک توهین بزرگ به عمومیم خواهد بود، چنانچه با او فرار کنی، تو او را در موقع ازدواجشان که می‌خواهد تقریباً انجام بگیرد، خواهی ربود. و بدتر از همه آنکه خیال داری برای اجرای این نقشه از او پول قرض کنی.

میزنچیکف با شور و حرارت فریاد زد: همین جاست که می‌چت را خواهم گرفت. لازم نیست نگران این موضوع باشی، من ایراد تو را پیش بینی کرده بودم. ولی این را بدان که اولاً عمومیت از او خواستگاری نکرده است. بنابراین، هیچ لازم نیست بدانم که آیا آنها او را برایش به زنی می‌گیرند یا نه؟ به علاوه، خواهش می‌کنم به این نکته توجه کن که من سه هفته پیش که از خیالات آنها هیچ خبر نداشتیم این اتفاق را پیش‌بینی می‌کرم. لذا از نقطه نظر اخلاقی رفتارم در مورد آنها کاملاً موجه است. اگر درباره مسأله به طور جدی فکر کنی در واقع اوست که خیال دارد نامزدم را برباید نه من که قبلًا او را در هنگام شب زیر آلاچیق ملاقات کرده‌ام. و به علاوه، آیا این تو نبودی - از اینکه می‌خواهند عمومیت را مجبور کنند که با تاتیانا ایوانونا ازدواج کند - ناراحت شده بودی؟ و حالا یک دفعه طرفداری از ازدواج آنها می‌کنی و صحبت از شرف و نوعی توهین نسبت به خانواده خود می‌نمایی! حال اینکه من بزرگترین خدمت را به عمومیتان می‌نمایم. من او رانجات می‌دهم و تو باید به این حقیقت پی برده باشی. عمومیت نسبت به این ازدواج اظهار بی‌میلی می‌کند و عاشق یک زن دیگر است! به علاوه، تاتیانا ایوانونا چه نوع همسری می‌تواند برای او بشود؟ حتی خود این زن در اثر این ازدواج بدیخت خواهد شد.

زیرا در این صورت نخواهد گذاشت او جلو پای مردان جوان گل بیفکند. و چنان که می دانی اگر من هنگام شب با او فرار کنم، نه مادام لازنرال و نه فومافومیچ قادر نخواهد بود اقدامی به عمل آورند، باز گرداندن عروس که از ازدواج با یک نفر دیگر سر باز زده بدنام کننده خواهد بود. آیا این یک خدمت نیست، آیا این به نفع یگورایلیچ نیست؟

باید اعتراف کنم که استدلال اخیر الذکر تأثیر بزرگی در من گذاشت، گفتم: ولی حالاً آمدیم و عمومیم فردا از روی خواستگاری کرد. در این صورت تو چه می گویی؟ تصدیق می کنی که برای انجام نقشه ای که در نظر داری تا آن را به مرحله اجراء گذاری دیر خواهد شد. و او رسماً نامزدش خواهد گردید؟

طمئناً، چنین خواهد شد، ولی به همین جهت است که باید فعالیت کنیم و مانع آن گردیم. مگر به خاطر همین نیست که از شما استمداد می کنم؟ اجرای این نقشه به تنها یی برایم دشوار است. ولی اگر هر دو با هم ترتیب لازم را بدھیم می توانیم مانع از آن شویم که یگورایلیچ به خواستگاری اقدام ننماید. ما باید حداقل تلاش خود را در این مورد بنماییم، ولو اینکه کار به شلاق زدن فومافومیچ هم بکشد و این امر باعث شود که توجه همگان از موضوع ازدواج به سوی دیگر منحرف گردد. البته یک چنین اقدامی فقط در موقعی به عمل خواهد آمد که کارد به استخوان رسد و آنچه گفتم فقط به عنوان مثال خواهد بود. و آنچه من هم اکنون بر آن تکیه کرده ام همین است.

بگذار یک سؤال دیگر، یک سؤال آخر بکنم. آیا از نقشه ای که در نظر داری اجراء کنی، کسی دیگر هم غیر از من را خبر کرده ای؟

میزنچیکف پشت سرش را خاراند و ادا و شکلک درآورد و سپس گفت:

باید اعتراف کنم که این سؤال برای من تلخترین شرنگ است. مسئله

همین است که این ایده را بروز داده‌ام... در واقع من خیلی احمقانه رفتار کرده‌ام! فکر می‌کنی این راز را به که گفته‌ام؟ به اینوسکین! خودم هم به سختی باور می‌کنم که چه کرده‌ام!

نمی‌دانم این اتفاق چگونه رخ داد؟ اینوسکین همیشه در آن خانه رفت و آمد می‌کند. اول او را خوب نمی‌شناختم و وقتی که فکر این از خاطرم خطور کرد، به هیجان آمدم و چون حتی در آن موقع دریافتمن به کسی نیاز دارم که کمکم کند، به اینوسکین متوجه شدم... کاری است نابخشودنی، کاری است نابخشودنی!

خوب، اینوسکین چه گفت؟

او با شور و حرارت حرفهایم را قبول کرد، ولی روز بعد، اول صبح ناپدید شد. سه روز دیگر مجدداً با مادرش پیدایش شد. او اکنون حتی یک کلمه هم با من حرف نمی‌زند و چنان از من دوری می‌جوید که گویی از من می‌ترسد.

فوراً پی بردم که اوضاع از چه قرار است، مادر او یک کوسه واقعی است. او تا به حال چندین نفر را تیغ زده است. من سابقاً او را می‌شناختم. البته اینوسکین راجع به این موضع با وی صحبت کرده است.

من منتظرم و سکوت اختیار کرده‌ام. آنها مرا می‌پایند و اوضاع وخیم است...

به همین جهت است که عجله دارم و می‌خواهم نقشه‌ام را هر چه زودتر به مرحله اجراء بگذارم...

آیا علناً می‌توانی بگویی که چرا از آنها می‌ترسی؟

البته آنها به اقدام مهمی دست نخواهند زد، ولی حتماً به کار کشیفی اقدام خواهند کرد. در این شک و تردیدی نیست. آنها از من بابت حق السکوت - پول - خواهند خواست - این را من انتظار دارم. چیزی که هست من نمی‌توانم پول زیادی به آنها بدهم و نمی‌خواهم هم بدهم. من

به آنها نمی‌توانم بیش از سه هزار روبل بدهم، پیش خودت داوری کن، سه هزار روبل به آنها می‌دهم و پانصد روبل از بابت عروسی (زیرا من باید به عمومیتان تمام مبلغ را مسترد دارم). سپس باید بدھی قدیمی را نیز پردازم و بعد چیزی به خواهرم بدhem. بعد از آن چیزی از صدهزار روبل باقی نخواهد ماند، آیا چنین نیست؟ اینها همه موجب خانه خرابی من خواهند شد... گو اینکه اینوسکین‌ها رفته‌اند.

با کنجکاوی سؤال کردم: آنها رفتند؟

بله! همین که چای را نوشیدند رفتند! ولی فردا خواهی دید که مجدداً سروکله شان پیدا خواهد شد. خوب چه باید کرد! آیا با من موافق هستی؟ من شانه‌ها را بالا انداخته جواب دادم: باید اعتراف کنم که نمی‌دانم چه بگویم. موضوع حساسی است!... البته، من آنچه را گفتی هم چنان پنهان نگاه می‌دارم. من اینوسکین نیستم، ولی... فکر می‌کنم فایده‌ای نداشته باشد که به من امیدوار باشی.

میزنهیکف درحالی که از روی صندلیش بر می‌خاست گفت:

می‌بینم هنوز از فومافومیچ و مادربرگ بیزار نشده‌ای و با اینکه اعتنایی به عمومی مهربان و سخاوتمند نداری، هنوز به اندازه کافی پی نبرده‌ای که چقدر او را مورد آزار قرار می‌دهند؛ تو در اینجا بیگانه هستی... ولی صبر داشته باش! فردا اینجا خواهی بود. به اطرافت نگاه کن، یقین دارم تا عصر با من هم داستان خواهی شد.

اگر با من هم داستان نشوی عمومیت حیران خواهد شد، می‌فهمی؟ آنها حتماً مجبورش خواهند کرد که با آن زن ازدواج کند. یادت نرود فردا ممکن است او از آن زن خواستگاری کند. خیلی دیر خواهد شد و باید موضوع را همین امروز فیصله دهم.

جداً موفقیت شما را طالبم، اما راجع به کمک کردن به شما چیزی نمی‌دانم و نمی‌دانم که چگونه می‌توانم کمکتان کنم.

میز نچیکف در حالی که تبسمی طعنه آمیز بر لبانش نقش بسته بود، گفت: ما می دانیم! ولی بگذار تا فردا صبر کنیم La nuit porte Conseil «شب آبستن است تا چه زاید سحر» فعلاً خدا حافظ. من فردا صبح اول وقت به نزدت خواهم آمد. تا آن موقع تو در اطراف این موضوع بیندیش....

این را گفته پشتش را به طرف من کرد و در حالی که سوت می زد به راه افتاد. من هم به دنبالش راه افتادم تا قدری هوای آزاد استنشاق کنم. ماه هنوز در آسمان ظاهر نشده بود، شبی تاریک و گرم و خفه بود. برگ درختان بی حرکت بودند. و علی رغم اینکه خیلی حسته بودم برای اینکه حواسم را منحرف کنم و افکارم را جمع نمایم، همچنان به راه رفتن ادامه دادم. ولی هنوز چند قدم جلوتر نرفته بودم که ناگهان صدای عمومیم را شنیدم، او به اتفاق یک نفر دیگر از پلکان منزل بالا می رفت و با وی با حرارت صحبت می کرد. برگشتم و عمومیم را صدا زدم. عمومیم همراه ویدو پلیاسف بود.

۱۱

## حد نهایت تشویش

گفتم: عمو جان بالاخره شما را پیدا کردم.  
پسرم، من خودم با عجله به طرفت می آمدم. هم اکنون حرف‌هایی که  
باید با ویدوپلیاسف بزنم، می‌زنم. آن گاه با خیالی آسوده به گفت و گو  
خواهیم پرداخت. در دلم زیاد است.  
عمو جان، با ویدوپلیاسف چه کار دارید؟ او را از شرّ خودتان خلاص  
کنید.

سرگی فقط ۵ و یا ۱۰ دقیقه مهلت بده، بعد از آن به‌طور کامل در  
اختیارت خواهم بود. می‌بینی، موضوع بسیار مهم است.  
با ناراحتی گفتم: اوه، بدون شک این موضوع نباید چیزی غیر از  
بلاهتش باشد.

عزیزم چه می‌توانم به تو بگویم؟ این مرد فرصت پیدا کرده که با  
چرندیاتش مرا ناراحت کند! آری، گریگوری خوب من، آیا نمی‌توانی یک  
وقت دیگر شکایت‌هایت را بکنی؟ خوب، من چه می‌توانم برای تو  
بکنم؟ پسر عزیزم؟ تو باید به من رحم کنی. چرا باید من به اصطلاح این  
طور زنده زنده روحًا و جسمًا توسط شما خورده شوم! سرگی اینها را  
نمی‌توانم تحمل کنم و عمومیم با دو دست خود، علامت داد که چقدر

احساس بدختی می‌کند.

ولی چه کار مهمی هست که شما نمی‌توانید ترکش کیند؟...  
عموجان، من می‌خواهم...

پسر عزیزم، اوضاع فعلاً از این قرار است که آنها نق می‌زنند که من به اندازه کافی به اخلاق نوکرانم توجه نمی‌کنم! احتمال دارد فردا او شکایت کند که به حرفش گوش نمی‌دهم... سپس باز عمومیم نومیدانه دستش را تکان داد.

گفتم: پس عجله کنید و حرفهایتان را به او بزنید! شاید بتوانم کمکتان کنم. بگذارید از پلکان بالا برویم. موقعی که به داخل اتاق وارد می‌شدم گفتم: «موضوع چیست؟ او چه می‌خواهد؟»

خوب عزیزم، چنان که می‌بینی او از اسم خانوادگی خودش خوش نمی‌آید و می‌خواهد از من اجازه بگیرد که نام خانوادگی خود را تغییر دهد. راجع به این موضوع چه فکر می‌کنی؟

نام خانوادگی! منظور شما چیست؟... خوب عموجان قبل از اینکه حرفهایش را بزند، بگذارید این موضوع را بگویم که فقط در خانه شماست که این نوع اتفاقات عجیب و غریب رخ می‌دهد. این را گفته با تعجب دستهایم را به طرف بالا بردم.

عمومیم با ناراحتی گفت: پسر عزیزم، من هم می‌توانم مانند تو دستهایم را بالا ببرم. ولی این کار درستی نیست. بیا خودت با او حرف بزن، بیا سعی خودت را بکن. او از دو ماه به این طرف مرا بیچاره کرده است. ویدویلیاسف گفت: نام خانوادگی من محترمانه نیست.

با تعجب سئوال کردم: چرا محترمانه نیست؟

گفت: به خاطر اینکه انواع پستی‌ها و پلیدی‌ها را به خاطر انسان می‌آوردم!

ولی چرا پستی‌ها و پلیدی‌ها؟ چگونه می‌توانی تغییرش بدھی؟ آیا

کسی نام خانوادگی خود را تغییر می‌دهد؟

خوب راستی آقا، آیا دیگران هم یک چنین نام خانوادگی دارند؟ من در پاسخ او درحالی که کاملاً متحیر مانده بودم، گفتم: تصدیق می‌کنم که نام خانوادگی تو عجیب است. ولی حالا چاره‌ای برای آن نیست. فکر

می‌کنم پدرت دارای همین نام خانوادگی بوده. آیا چنین نیست؟

ویدوپلیاسف گفت: عیناً همین طور است و حالا از طریق والدینم باید عمری رنج ببرم، به حدی که محکوم هستم هر نوع تمسخر و غم و غصه‌ای را تحمل کنم.

با ناراحتی فریاد زدم: عموجان، من شرط می‌بنم که فومافومیچ در ناراحت کردن این مرد دست داشته است!

او، نه پسرم، نه، تو اشتباه کرده‌ای. فوما دوست اوست. او را منشی خود کرده و این کاری است که ویدوپلیاسف به گردن گرفته است. البته فوما وی را پروش داده و از احساسات عالی انسانی سیرایش نموده به طوری که وی اکنون از بعضی لحظات آدمی با فرهنگ و تربیت به شمار می‌رود... می‌بایستی، راجع به این موضوع مفصل‌با تو صحبت کنم...

ویدوپلیاسف سخن‌را قطع کرد و گفت: این راست است که فومافومیچ خیرخواه حقیقی من است و چون خیرخواه واقعی من است پی به بی‌اهمیتی من برده و می‌داند - که روی خاک - چه کرم حقیری هستم. اکنون از طریق اوست که افتخار آن را پیدا کرده‌ام تا برای بار اول به سرنوشت خود پی ببرم.

عمویم که مثل همیشه مضطرب شده بود، گفت: می‌بینی سریوژا، می‌بینی، اینها همه، چه معنی می‌دهد؟ او اول تقریباً از آغاز طفولیت در مسکو زندگی می‌کرده و در خدمت یک معلم خط بوده، باید بینی چگونه وی از این معلم خط، خوشنویسی را یاد گرفته و اکنون چگونه به تهذیب می‌پردازد و دور را دور - بر صفحه - تصویر الهه عشق می‌کشد. می‌دانی او

در واقع یک هنرمند است، ایلیوشانزدش درس می‌خواند و من برای هر درس یک روبل و نیم به او می‌پردازم. خود فوما این مبلغ را تعیین کرد. او به خانه سه تن از آقایان که در همسایگی ما به سر می‌برند می‌رود. آنها هم به او پول می‌دهند. می‌بینی چگونه لباس پوشیده! بالاتر از همه آن که او شعر هم می‌گوید.

شعر! این آخرین چیزی است که به آن متوجه شده است.

بله پسرم، شعر می‌گوید، شعر، تصور مکن که من شوخی می‌کنم، اشعار حقیقی می‌سراید و خیلی هم خوب می‌سراید و اشعارش درباره موضوعات مختلف است. او قادر است هر موضوعی را با نظم توصیف نماید. این یک استعداد واقعی است! روز نامگذاری مادر یک چنین خطابه بالا بلندی خواند که دهانمان از تعجب باز ماند، چیزی از اساطیر و پرواز موزها» (Muses) در آن مستتر بود، به طوری که انسان می‌توانست چیز را... شما به آن چه می‌گوید؟ ببیند. این خطابه به نظم بود و فرم عالی داشت. فوما در آن حک و اصلاحاتی نمود. خوب، من ایرادی به این کار ندارم. حتی خیلی خرسندم. بگذار تا وقتی که کارش منجر به شرارتی نشده او شعر بگوید. می‌بینی گریگوری پسرم، من با تو مانند یک پدر صحبت می‌کنم. فوما اطلاع حاصل کرد که او یک شاعر است و اشعارش را خواند و تشویقش کرد و به عنوان قاری و استنساخ‌کننده استخدامش کرد. در واقع این فوماست که او را تربیت کرده و همان‌طور که خود او می‌گوید فوما به او نیکی کرده است.

خوب، می‌بینی، او اکنون دارای احساسات رمانیک و آقامنشانه شده و احساس می‌کند که بر نفس خود تکیه دارد.

فوما در این باره توضیحاتی کافی به من داد که حقیقتش جزئیات آن را از یاد برده‌ام. باید اعتراف کنم که می‌خواستم او را آزاد سازم. زیرا احساس شرمساری می‌نمایم... ولی فوما مخالفت می‌کند و می‌گوید او را

## حد نهایت تشویش ..... ۲۰۵

شخص مفیدی یافته و دوستش دارد. بالاتر از آن این است که به عنوان ارباب او، این را یک افتخار می‌داند که یکی از نوکران ما شاعر است، بارون‌ها در برخی کشورها شاعری در خدمت خود داشته‌اند و زندگی کردن به اسلوب اشرافی، یک چنین وضعی را ایجاد می‌کند. خوب، بگذار زندگی با اسلوب اشرافی ادامه یابد؟

پسرم، من شروع کرده‌ام به احترام گزاردن بر او... متنهای خدا می‌داند که او چگونه رفتار می‌کند! بدترین قسمت این داستان آن است که چون شعر می‌گوید، خودش را برای سایر نوکران گرفته و با آنها حرف نمی‌زند. گریگوری مبادا به تو بر بخورد، من مانند یک پدر با تو صحبت می‌کنم. زمستان گذشته حاضر شده با یکی از دخترهای رعیت اینجا، یعنی «ماترویانا» ازدواج کند و او یک دختر درستکار و زحمتکش و بشاش خوبی است. ولی حالا زیر قولش زده و می‌گوید: با او ازدواج نمی‌کنم! این هست که هست؛ او حاضر به ازدواج با ماترویانا نیست. اینکه به خودپسندی گراییده و یا می‌خواهد اول شهرت پیدا کرده و بعد در جای دیگر زنی پیدا کند، موضوعی است که برای من مجھول مانده، ویدوپلیاسف گفت: من این کار را بیشتر در اثر توصیه و نصیحت فومافومیچ کردم. زیرا جناب ایشان را از خیرخواهان خود تشخیص داده‌ام.

من نتوانستم توضیحی در این باره ندهم. لذا گفتم: اوه، بله. فومافومیچ در هر کار دستی دارد.

عمویم با عجله سخنم را قطع کرد و گفت: نه پسرم، چنین نیست. علتش به خاطر آن است که او اکنون از آرامش برخوردار نیست و این دخترک هم زنی است پررو و سلیطه که همه را بر علیه او برانگیخته است، به طوری که همه اکنون ادای فومافومیچ را در می‌آورند و حتی بچه‌های رعیت، او را به صورت یک مسخره نگاه می‌کنند...

ویدوپلیاسف گفت: بیشتر به خاطر ماترویاناست که وضع چنین است. زیرا ماترویاتا واقعاً احمق است و چون یک احمق حقیقی است، لگام گسیخته است. در اثر وجود او من هم اکنون مجبور شده‌ام که متحمل این همه، مصیبت‌های رنگارنگ بشوم.

عمویم درحالی که نگاه پرخاش آمیزی بر ویدوپلیاسف افکنده بود ادامه داد: پسرم، گریگوری، من قبلاً با تو صحبت کرده‌ام. سرگی می‌دانی که آنها به خاطر اسمش تصنیف و حشتناکی ساخته‌اند. او به نزدم آمده و دائم شکایت می‌کند و تقاضا می‌نماید که آیا نمی‌توان نام خانوادگی اش را عوض کرد. زیرا از صدای زشت این نام مدتی است احساس ناراحتی می‌کند....

ویدوپلیاسف گفت: نامم، نام آبرومند و متینی نیست! گریگوری، آرام باش. فوما هم با تو موافق است. یعنی او کاملاً او موافق نیست. ولی ایده او این است که چنانچه اشعارت را به چاپ برساند - و فوما یک چنین خیالی دارد - ممکن است نام خانوادگی تو مانع این کار شود، آیا چنین نخواهد شد؟

عموجان، پس او خیال دارد اشعارش را به چاپ برساند؟ «بله پسرم. ترتیبات لازم هم داده شده و این به خرج من انجام خواهد گرفت و در صفحه اول کتاب ذکر خواهد شد، ناظم کتاب، رعیت فلان و بهمان است. در مقدمه هم گوینده اشعار قرار است از فوما برای کمکی که در تعلیم و تربیت او نموده تشکر کند. کتاب مزبور به فوما اهداء خواهد شد. قرار است خود فوما مقدمه را بنویسد. خوب، فکرش را بکن، اگر در صفحه اول عنوان «اشعار ویدوپلیاسف» دیده شود، در خوانندگان چه اثر خواهد گذاشت.

ویدوپلیاسف عنوان کتاب را اصلاح کرده و گفت: عنوان «ناله‌های ویدوپلیاسف» است نه «اشعار ویدوپلیاسف». خوب می‌بینی، ناله‌ها هم

هست، بنابراین ویدوپلیاسف نمی‌تواند نام خانوادگی خوبی باشد، زیرا به قول فومافو میچ احساسات ظریف خوانندگان را تحریک می‌کند.

و گفته می‌شود تمام منتقدان از عیب‌جویی و مسخره کردن ما لذت می‌برند. به عنوان مثال، برامبئوس را می‌توان ذکر کرد.... می‌دانید آنها هیچ چیز را مورد توجه قرار نخواهند داد و به خاطر تنها نام خانوادگیش مسخره‌اش خواهند کرد. پهلویتان را قلقلک خواهند داد، به طوری که چاره‌ای جز آن نخواهید داشت که آن را بخارانید. آیا چنین نخواهید کرد؟ گفتم بهتر است یک نام خانوادگی **مُستعار** - هر نامی که شد برای کتابش انتخاب کنند. ولی فوما می‌گوید نه، باید به تمام نوکران خانه دستور داده شود، بعد از این او را به نام جدیدش بخوانند تا نام خانوادگی او اصیل و مناسب با قریحه و استعدادش گردد.

من شرط می‌بندم عموجان که شما هم بدان موافقت کرده‌اید... آری سریوژا، من این کار را کردم تا از دعوا کردن با آنها خودداری کرده باشم. بگذار هر کاری که دلشان خواست بکنند. می‌بینی در آن موقع بین فوما و من نوعی سوءتفاهم وجود داشت. لذا از آن موقع او هر هفته با یک نام خانوادگی جدید به نزدم آمده و نام‌های ظریف و قشنگی از قبیل اولیاندرف، تولیپف انتخاب نموده بود. فقط فکرش را بکن گریگوری، در آغاز درخواست کردی که ترا Vyerny (وفادر) بخوانند، بعداً از این نام خوشت نیامد، چون آدم ساده‌لوحی آن را شبیه Skverny که معنی کثیف و وحشتناک را می‌دهد، یافت. تو شکایت کردی و پسرک مجازات شد. مدت دو هفته به فکر انتخاب یک نام جدید دیگر بودی، چه نامهایی که انتخاب نکردی! و سرانجام تصمیمت را گرفتی و درخواست کردی که ترا «اولانف» بخوانند. حال پسرم، بگو ببینم آیا ممکن است چیزی احمقانه‌تر از «اولانف» یافت؟ من با این اسم هم موافقت کردم و برای بار دوم دستور دادم اسمش را به «اولانف تبدیل کنند». سپس روی به من کرده گفت: این

کار را فقط به خاطر آن کردم که خود را از شرّشان خلاص کنم. آنگاه عمومیم ادامه داد: تو تمام دیوارها و پایه پنجره‌های آلاچیق را با نوشتن «اولانف» خراب کردی. به طوری که مجبور شدند آن را از نو رنگ کنند. تو برای درست کردن امضایی برای اولانف یک دسته ۲۴ ورقی کاغذ را سیاه کردی. ولی این اسم هم بالاخره با شکست روبه رو شد. زیرا آن را هم‌صدا با بولوانف (یعنی احمق، کله پوک) یافتند. او نمی‌خواهد کله پوک خوانده شود. ولذا باز درخواست می‌نماید که اسمش عوض شود! یادم نمی‌آید که بعد از آن چه اسمی را انتخاب کرد.

ویدوپلیاسف گفت: تانتسیف؛ اگر من مقدر شده باشم که از طریق نام خانوادگیم با رقص ارتباط پیدا کنم، شکل خارجی آن یعنی (تانتسر) Tantser محترمانه‌تر خواهد بود.

اوہ بله، تانتسیف. من با این اسم هم موافقت کردم سرگی. متنهای کلمه‌ای را با آن هم‌آهنگ یافتند که میل ندارم اینجا تکرارش کنم. امروز باز سر و کله‌اش پیدا شده و به نظر می‌رسد چیز تازه‌ای به کله‌اش راه یافته، شرط می‌بندم اسم خانوادگی تازه‌ای برای خود پیدا کرده. گریگوری؛ اعتراف کن، پیدا نکرده‌ای؟

راستش مدت‌هاست که می‌خواهم در پای شما یک نام جدید، با یک نام اصیل بنهم.

آن چیست؟

اسبوکوتف (Essbouquetov)

گریگوری خجالت نمی‌کشی؟ راستی خجالت نمی‌کشی؟ نام خانوادگی خود را از توی ظرف روغن مو در آورده‌ای! و خودت را با هوش هم تصور می‌کنی؟ خدا می‌داند چند روز برای پیدا کردن این اسم فکر می‌کرده‌ای! بچه، مگر نمی‌دانی این اسم روی بطری عطر نوشته شده است؟

به نجوى گفت: عموجان به شرافتم قسم که او خل است، خل به تمام معنی.

عمویم هم به نجوا گفت: چاره‌ای نیست. همه به او می‌گویند او باهوش است و علت اینکه او این حالات را بروز می‌دهد به خاطر این است که دارای سجایای عالی است....

ولی به خاطر خدا خودتان را از شر او خلاص کنید!

عمویم با لحن ملتمسانه (تو گویی او حتی از ویدوپلیاسف می‌ترسد) گفت: گوش کن گریگوری، من دیگر وقت ندارم.

بیا خودت قضاوت کن، من چگونه می‌توانم به شکایات تو رسیدگی کنم؟ تو می‌گویی آنها دوباره به طریقی به تو توهین کرده‌اند. من به تو قول می‌دهم که فردا به این مسأله رسیدگی خواهم کرد. حالا برو، خدا به همراهت. صبر کن! بگو ببینم فومافومیچ اکنون چه می‌کند؟

او استراحت می‌کند! او به من گفت: اگر راجع به او از من سئوال شد، جواب بدhem مشغول عبادت است و قصد دارد تا دیر وقت در طول شب عبادت کند.

هوم؟ بسیار خوب، تو می‌توانی بروی پسرم! می‌بینی سریوژا، او همیشه با فوماست. به همین جهت من از او واقعاً می‌ترسم و به همین علت hem نوکران، او را دوست ندارند. زیرا او همیشه از آنها نزد فوما چغلی می‌کند. حالا او رفته است و احتمال زیاد دارد تا فردا درباره چیزی چرندياتی آماده نماید! من به کارها سروسامان داده‌ام پسرم و اکنون احساس آسایش می‌کنم... می‌خواستم با عجله به نزد تو بیایم و حالا باز نزد تو هستم. آنگاه دستم را فشد و ادامه داد:

عزیزم، فکر می‌کردم تو می‌دانی که از دست من سخت عصبانی شده و سعی خواهی کرد دربروی. لذا کسانی را گسیل داشتم تا مراقب تو باشند. ولی شکر خدا که این کار را نکردی! امروز بعد از ظهر گاوریلا (چه

های و هویی که راه نینداخت) و حالا تو هم آمدی! خدا را شکر، خدا را شکر. سرانجام آن لحظه فرا رسیده که با هم درد دل کنیم. من آنچه در دل دارم به تو می‌گویم. تو باید از اینجا بروی سریوژا، آنچه در اینجا دارم تو هستی و کوروکین...

ولی ببخشید عموجان، چگونه شما به اوضاع سروسامان خواهید داد. بعد از اتفاقاتی که در اینجا رخ داده، من چه انتظاری می‌توانم داشته باشم؟ باید اقرار کنم که سرم گیج می‌رود.

و آیا تصور می‌کنی سر من گیج نمی‌رود؟ پسرم اکنون شش ماه است که سرم رقص والتس می‌کند! ولی خدای را شکر که اکنون همه چیز سروسامان گرفته و آنها مرا عفو کرده‌اند، کاملاً عفواً کرده‌اند. ولی البته با شرایطی، اکنون تقریباً از هیچ چیز نمی‌ترسم. ساشنکا هم عفو گردیده است. آه ساشا، ساشا امروز بعداز ظهر... یک قلب کوچولو پر از احساسات! او کمی دور رفت. ولی قلبی از طلا داشت! سریوژا، من به آن دختر افتخار می‌کنم. خدا همیشه همراحت باشد.

تو را هم عفو کرده‌اند و حتی - آیا این را می‌دانستی؟ - حالا هر کار بخواهی می‌توانی بکنی؛ می‌توانی از تمام خانه بازدید کنی و به باغچه بروی و حتی میان مهمانان بنشینی، یل باید بگوییم هر کار که دلت خواست می‌توانی بکنی. منتها با یک شرط و آن این است که فردا در حضور مادر و یا فوما حرفی نزنی - این یک شرط مطلق است. این یک قولی است که به خاطر تو داده‌ام. ولی فقط به آن چه ارشدان تو می‌گویند گوش می‌دهم... آنها می‌گویند تو خیلی جوان هستی. نرنج سریوژا، تو واقعاً هم جوان هستی، این است آنچه آنانیلوна می‌گوید...

البته، من خیلی جوان بودم و از اینکه یک چنین وضع توهین‌کننده وجود داشت از شدت خشم طغیان می‌کردم و درحالی که نفس نفس می‌زدم، فریاد کشیده و گفت: گوش کنید، عموجان. می‌خواهم حقیقتی را

به من بگویید و خیالم را راحت کنید و آن این است که آیا اکنون من در  
تیمارستان هستم؟

می بینی پسرم، فوراً شروع کرده‌ای به انتقاد کردن. تو نمی‌توانی صبور  
باشی. سپس با اضطراب گفت: خیر اینجا تیمارستان نیست. فقط دو طرف  
بیش از حد عجله دارند. ولی پسرم باید طرز رفتار خودت را در نظر  
بگیری. آیا یادت هست که چگونه با آن پیرمرد که عمری از او گذشته  
رفتار کردی؟

عمو جان، یک چنین افرادی سال‌های قابل احترامی را طی نکرده‌اند.  
اوہ پسرم، زیاد دور می‌روی! این دیگر واقعاً آزاداندیشی است. پسرم،  
خودم آزاد اندیش نیستم، ولی آنچه اکنون گفتی بالاتر از میزان مقرر بود.  
سردی رفتار تو واقعاً مرا متعجب می‌سازد.

عموجان خشمگین نشود. از شما پوزش می‌طلبم و فقط پوزش  
می‌طلبم. و اما فومافو میچ شما...  
دیدی حالا باز آغاز به خرده‌گیری کرده‌ای!

سرگی، پسرم، به داوری درباره او خشن نباش؛ او فقط مردم‌گریز است.  
همین و بس! تو نباید زیاد با خشونت درباره او داوری کنی. ولی در عوض  
مردی بزرگ‌منش و با مناعت است، بل باید بگوییم با مناعت‌تر از او کسی  
نیست. تو هم اکنون مناعت طبع او را به چشم خود دیدی. واقعاً که  
رفتارش پر از شکوه و جلال بود. و اما درباره حقه‌هایی که گاهی وی به کار  
می‌برد باید بگوییم؛ این حقه‌ها چیزی نیست که مورد توجه قرار گیرد.  
برای همه این نوع پیش‌آمد‌ها رخ می‌دهد.

من گفتم: عموجان برخلاف آنچه تصور می‌کنید، برای همه رخ  
نمی‌دهد، اوه، باز همان حرف را تکرار می‌کنی! سریوش، نهاد تو زیاد  
خوب نیست. تو نمی‌دانی چگونه می‌توان مردم را عفو کرد.  
اوہ، بسیار خوب عموجان، بسیار خوب! بگذار درباره این موضوع

صحبت نکنیم. بگو ببینم آیا ناستاسیا یوگرافونا را دیده‌ای؟ اوه، عزیزم، تمام جارو جنجال‌ها به خاطر او بود. سریوژا، من به تو می‌گویم که چه چیز از همه بیشتر مهم است. من تصمیم گرفته‌ام فردا به خاطر روز تولدش - منظورم روز تولد فوماست - به او تبریک بگویم. زیرا فردا واقعاً روز تولد اوست. ساشنکا دختر خوبی است. ولی او اشتباه می‌کند. لذا ما هم خیلی زود برای رفتن به عشاگرانی آماده خواهیم شد. ایلیوشنا اشعاری چند برای او قرائت خواهد کرد، این اشعار همانند روغنی است که روی قلبش فروبریزند؛ این اشعار دلش را به دست خواهد آورد. اوه، سریوژا اگر تو همراه با ما به او تبریک می‌گفتی چقدر خوب می‌شد! ممکن است در این صورت ترا کاملاً می‌بخشید. چقدر عالی می‌شد اگر شما دو نفر با هم آشتی می‌کردید! سریوژا، خطاهایی را که کرده‌ای از یاد ببر، تو هم به او توهین کردی؛ او مرد بالارزشی است... دامن شکیباییم را از دست دادم و فریاد زدم: عمو جان! عمو جان می‌خواهم با شما راجع به مطلب مهمی صحبت کنم و از شما... مجدداً سئوال می‌کنم، آیا می‌دانید برای ناستاسیا یوگرافونا چه اتفاق می‌افتد؟

پسرم؛ ترا چه می‌شود؟ چرا فریاد می‌زنی؟ تمام مصیبت‌ها سرش نازل شده، گو اینکه این مصیبت‌ها مدتی قبل پدید آمده. من نمی‌خواستم راجع به این موضوع صحبت کنم. زیرا نمی‌خواهم ترا بترسانم. آنها می‌خواستند او را بیرون کنند و با اصرار از من تقاضا کردند او را مرخص کنم. تو می‌توانی وضع مرا مجسم کنی... خیلی خوب، خدای را شکر، حالا اوضاع دوباره رو به راه است. چنان که می‌دانی آنها فکر می‌کردند - تمام مطلب را به تو اعتراف می‌کنم - که خود من عاشقش شده‌ام و می‌خواهم با او ازدواج کنم. خلاصه اینکه فکر می‌کردند من خودم را خانه خراب می‌کنم، زیرا انجام این کار واقعاً هم مایه خانه خرابی بود. آنها این طور موضوع را برای من تشریح کردند.

لذا، برای اینکه نجاتم دهنده می‌خواهند او را از خانه بیرون کنند. این کارِ مادر و بیشتر آنانیلوна بود. تاکنون فو ما حرفی در این باره نزد است. ولی حالا همه آنها را متقادع ساخته‌ام که در اشتباه می‌باشند. و باید اعتراف کنم که به همه آن‌ها گفته‌ام که تو از ناستنکا رسماً خواستگاری کرده‌ای و به خاطر همین هم به اینجا آمده‌ای، خوب، این امر آنها را تا حدودی آرام کرده و حالا او خواهد ماند، متنها به صورت آزمایشی. باز او خواهد ماند. از وقتی که به آنها گفته‌ام تو آمده‌ای که او را به زنی بگیری نزدشان عزیز شده‌ای، به‌هر حال به نظر می‌رسید مادر آرام شده است. اما آنانیلونا همچنان به غرغر ادامه می‌دهد! براستی نمی‌دانم که چگونه می‌توانم او را آرام کنم. نمی‌دانم که واقعاً او چه می‌خواهد؟

عموجان، شما در اشتباه بزرگی هستید؟ مگر خبر ندارید که ناستاسیا یوگرافونا - اگر تاکنون نرفته - فردا عزیمت خواهد کرد؟ مگر نمی‌دانید پدرش امروز عمداً اینجا آمد که او را همراه خود ببرد؟ اینها همه موضوعات حل شده‌ای می‌باشد، خود او راجع به این موضوع با من صحبت کرد و در پایان صحبت‌هایش از من تقاضا کرد که به شما سلام برسانم. آیا از این موضوع خبر دارید؟

عمویم درحالی که دهانش از تعجب باز مانده بود خیره خیره به من نگریست. احساس کردم دچار لرزش شده و آهی از لبانش برآمد.

بدون اینکه وقتی را تلف کنم باعجله گفتگوهایی که با ناستنکا انجام داده بودم به او بازگو کردم، به او گفتم که چگونه می‌خواستم محبتش را به خود جلب کنم و چگونه او آن را رد کرد و وقتی که به او گفتم عمویم مرا به خاطر او به اینجا احضار کرده عصبانی شد. من توضیح دادم با رفتن از اینجا او سعی می‌کند از ازدواج عمویم با تاتیانا ایوانونا جلوگیری کند. در واقع من چیزی از او پنهان نکردم و مخصوصاً درباره آنچه ناگوار بود به اغراق‌گویی پرداختم. من می‌خواستم عمویم را تحت تأثیر قرار دهم و

به زور او را وادار کنم تا تصمیمی در این باره بگیرد و واقعاً هم او را تحت تأثیر قرار دادم. او فریادی برآورد و سرش را در دو دست گرفت.

سرانجام، درحالی که از ترس رنگش پریده بود گفت: آیا نمی‌دانی او کجاست؟ آری، او اکنون کجاست؟ و من مانند یک احمق به اینجا باخیال راحت آمده‌ام، درحالی که فکر می‌کردم همه چیز سروسامان گرفته.

گفتم: نمی‌دانم او اکنون کجاست، فقط موقعی که جارو جنجال آغاز شد، او پیش شما آمد. او می‌خواست این مطلب را جلو همه و با صدای بلند اعلام کند. احتمال زیاد داشت نگذارند به داخل اتاق برود.

خیر، چه کاری که ممکن نبود او نکند! او، آن موجود مغورو و کله شق کوچولو! حالا او چه خیالی دارد؟ آری، چه خیال دارد؟ درحالی که تو جوان وجیهی هستی، چرا عشق تو را رد کرد؟

تو می‌بايست کاری می‌کردی که دوست بدارد.

چرا او دوست نمی‌دارد؟ به خاطر خدا جواب بدء؟ چرا ایستاده‌ای و

خیره خیره نگاهم می‌کنی؟

عموجان، به من رحم کنید! چگونه ممکن است چنین سوالاتی از من بکنید؟

ولی تو می‌دانی که این کار امکان‌پذیر نیست! تو باید با او ازدواج کنی، تو باید با او ازدواج کنی. من ترا چرا از پترزبورگ به اینجا آورده‌ام؟

تو باید خوشبختش کنی! حالا آنها او را از نزد خود خواهند راند. ولی وقتی که او زن تو شود، و دخترخوانده من گردد او را خواهند راند. اگر با او ازدواج نکنی او به کجا برود؟ چه بلایی سرش خواهد آمد؟ آیا باید معلم سرخانه شود؟ این کار احمقانه است. درحالی که او در جستجوی شغلی است، در خانه خود با چه امرار معاش خواهد کرد. پدر پیر او نه نانخور دارد؛ اینها خود گرسنه‌اند. می‌دانی اگر او در اثر این صحبت‌های بizarکننده از اینجا برود، حتی یک شاهی از من نخواهد گرفت؛ نه او

خواهد گرفت و نه پدرش. و رفتن از اینجا به این طریق وحشت آور است! و عذاب و جدان ایجاد خواهد کرد. من این را می دانم. حقوق او مدت‌هاست برای تهیه احتیاجات - خانواده‌اش - از پیش پرداخت شده. می‌دانی او نان آور آنهاست. بالفرض که من به عنوان معلم سرخانه سفارشش را بکنم و یک خاندان محترم و درستکار برایش پیدا نمایم...

ولی در کدام جهنم دره می‌توان یک چنین خانه‌ای که دارای افراد واقعاً محترمی باشد پیدا کرد؟ بالفرض که تعداد زیادی از این نوع خانواده‌ها باشند - شک آوردن در این موضوع مضر است. زیرا پسرم، چنان که می‌دانی این کار خطر دارد. آیا می‌توان به مردم اعتماد کرد؟ گذشته از این هر کس که فقیر است، پر سوء ظن می‌باشد.

و ممکن است تصور کند مجبورش کرده‌اند که با تحمل اهانت و تحقیر برای غذا و مهربانی پول پرداخت نماید! آنها توهینش خواهند کرد. او مغروراست و بعد چه؟ و بعد چنانچه یک اغواکننده بد ذات پیدا شود چه خواهد شد؟ او لگدش خواهد زد. این را من می‌دانم، ولی معهذا، آن آدم بد ذات مورد توهینش قرار خواهد داد. و در آن واحد نوعی تهمت و بدگمانی در حق وی نشان داده خواهد شد و آنگاه سرم گیج می‌رود! خدایا!

با متانت گفتم: عموجان، مرا ببخشید و اگر از شما سؤال می‌کنم از دست من عصبانی نشود! و بدانید جوابی که به سؤال من خواهید داد بسیاری از مسائل را حل خواهد کرد. عموجان، من حق دارم سؤالی از شما بکنم!

آن سؤال چیست؟

در حضور خدا آشکارا و مستقیماً به من بگویید: آیا احساس نمی‌نمایید که خودتان کمی عاشق ناستاسیا یوگرافونا شده‌اید و دلتان می‌خواهد با او ازدواج نمایید؟ فکرش را بکنید؛ به همین علت هم هست

که آن‌ها قصد راندِن او را از اینجا دارند.

عمویم حرکت شدیدی با اشاره دست نمود که حاکی از ناشکیایی زیاد او بود و آنگاه گفت: من؟ عاشقم؟ با او؟ آنها همه عقلشان را از دست داده‌اند و یا اینکه توطئه علیه من چیده‌اند. آیا علت اینکه از تو تقاضا کردم که به اینجا بیایی جز این بود که به آنها ثابت کنی که عقلشان را از دست داده‌اند؟ آیا منی که سعی می‌کنم تو با او ازدواج کنی خودم عاشقش هستم؟ آنها همه دیوانه‌اند - همین و بس.

ولی عموجان، اگر قضیه از این قرار است، اجازه بدھید آزادانه حرف‌هایم را بزنم. من می‌خواهم با متانت بگویم که، ابداً در این کار ایرادی نیست، بلکه، بر عکس شما او را خوشبخت خواهید کرد به شرط اینکه واقعاً دوستش بدارید و خدا کند که چنین باشد! خدا به شما عشق و تدبیر عطا فرماید.

عمویم با وحشت فریاد زد: «ولی به شرافتم سوگند نمی‌فهمم در اطراف چه چیز صحبت می‌کنی. تعجب می‌کنم! چطور با خونسردی راجع به این موضوع حرف می‌زنی... و... تو خیلی عجول هستی پسرم، من این خصوصیت را در تو می‌بینم! آیا تو صحبت‌های احمقانه نمی‌کنی؟ چگونه ممکن است با او عروسی کنم درحالی‌که او را چون دختر خود می‌دانم؟ برای من شرم‌آور است که به او با چشمی دیگر نگاه کنم. این گناه است. من پیرمرد هستم و او یک گل تازه شکفته! فو ما این معنی را در کلماتی که فوقاً ذکر کردم بیان کرد. قلب من نسبت به او با مهر پدری مشتعل است. و تو اینجا صحبت از ازدواج می‌کنی! ممکن است در اثر حق‌شناسی دعوت ازدواج مرا رد نکند، ولی می‌دانی بعد از اینکه از حق‌شناسی او سوءاستفاده کردم مورد تحقیرم قرار خواهد داد.

بدین ترتیب زندگی او را خراب کرده و مهرش را از دست خواهم داد. حاضرم روحمن را به او تقدیم کنم. زیرا او فرزند محبوب من است! من او را

به اندازه ساشا بلکه بیشتر دوست دارم.

ساشا بر طبق قانون و از روی حق، دختر من است. ولی این یکی از طریق محبت دختر من شده است. من او را از فقر به در آوردم و بزرگش کردم. او را از تعلیم و تربیت خوب برخوردار ساخته‌ام؛ او فرانسه حرف می‌زند و پیانو می‌نوازد، کتاب هم خوانده است. چه تبسم مليحی که دارد! سریوژا هیچ توجهی به تبسم او نموده‌ای؟ چنان به نظر می‌رسد که برای من می‌خندد، درحالی که نمی‌خندد، بلکه بالعکس، به کسی مهر می‌ورزد... من فکر کردم اگر تو بیایی و از او خواستگاری نمایی در این صورت همه مطمئن می‌شدند که من خیالاتی نسبت به او ندارم و بدین ترتیب مانع انتشار قصه‌های مشمیزکننده نمی‌شدم. در این صورت او با صلح و صفا در میان ما می‌زیست و ما با خوشبختی روزگار را طی می‌کردیم...

شما هر دو فرزندان من هستید، هر دو یتیم هستید، تو تحت سرپرستی من بوده‌ای... من می‌بایست ترا دوست بدارم، می‌بایست زندگی ام را وقف تو بنمایم و از تو جدا نشوم. من حاضرم تا هر کجا که بگویی به دنبالت بیایم. ما در این صورت چقدر خوشبخت می‌شویم! این افراد چرا همیشه اخمهایشان درهم است و همیشه عصبانی و از یکدیگر متنفرند؟ کاش می‌توانستم حقیقت را به آنها توضیح دهم. اوه خدایا!

بله عموجان. بله، حقیقت همان طور است که بیانش داشتید، ولی چنان که می‌بینید او اعتنایی به من نکرد.

اعتنایی به تو نکرد؟ هوم... آیا می‌دانی حسّ ششم من چه می‌گفت؟ او تو را رد خواهد کرد.» این مطلب را با تأمل گفت. ولی پس از اظهار آن فریاد زد: ولی نه، باورش نمی‌کنم. ممکن است در این صورت تمام نقشه‌های ما بر هم بخورد!

ولی به نظر می‌رسد تو کار را به طور عاقلانه شروع نکرده و او را

ناراحت کرده‌ای. شاید کوشیده‌ای از او تعریف کنی... دوباره بگو سرگی،  
چه اتفاقی رخ داد؟

من مجدداً داستان را از نو شرح دادم. وقتی که این موضوع را شرح  
دادم ناستنکا اظهار امیدواری می‌کرد که با رفتن او عمومیم را از چنگ  
تاتیانا ایوانو نجات می‌دهد، عمومیم لبخند تلخی زد.  
او گفت: مرا نجات بده. تا فردا صبح نجاتم بده...  
با وحشت گفتم: ولی منظور شما این نیست که می‌خواهید با  
تاتیانا ایوانونا ازدواج کنید؟

عمومیم جواب داد: دیگر به چه طریق قادر خواهم بود که ناستیانا را  
وادرار کنم که فردا اینجا را ترک نکند؟ فردا رسماً از او خواستگاری خواهم  
کرد.

عموجان، شما واقعاً تصمیم گرفته‌اید که این کار را بکنید؟  
چه کار دیگری باید بکنم پسرم؟ چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟ این  
موضوع قلبم را ریش ریش می‌کند. فردا خواستگاری خواهم کرد. آنها  
پیشنهاد کرده‌اند عروسی بی سروصدای در منزل انجام گیرد، البته بهتر است  
عروسی در خانه انجام بگیرد. ممکن است تو نقش ساقدوش را بازی  
کنی، من با آنها نام تو را ذکر کرده‌ام. بنابراین، قبل از انجام این کار تو را از  
این جا نخواهند راند. چاره‌ای نیست، پسرم. آنها می‌گویند این عمل  
فرزنдан شما را خوشبخت می‌کند! و یک مرد هم حاضر است برای بچه  
هایش به هر عملی متول شود، شخص حاضر می‌شود حتی کله معلق  
بزند، چنانچه حرف آنها واقعاً راست باشد. می‌دانی من باید واقعاً کاری  
برای خانواده خود انجام بدهم. شخص نمی‌تواند برای همیشه عاطل و  
باطل بماند.

من درحالی‌که خود را از یاد برده بودم و در دل خود احساس درد  
می‌کردم فریاد زدم: ولی عموجان! این زن دیوانه است و شما می‌دانید که

او دیوانه است.

اوه، حالا او دیوانه شده! خیر او دیوانه نیست. فقط چنانکه می‌دانی با مشکلاتی روبه‌رو است... چاره‌ای برای آن وجود ندارد، پسرم. البته خوشحال‌تر می‌بودم چنانچه با آدم عاقلی سروکار می‌داشتیم... گو اینکه گاهی حتی عقلاه هم بهتر از او نیستند! اگر می‌دانستی او چقدر نجیب و مهربان است!...

با نومیدی گفتم؛ ولی خدایا، او به این اندیشه خود را تسليم کرده است.

عمویم جواب داد: چه کار دیگری می‌توانم بکنم؛ می‌دانی آنها به حد اکثر به نفع من کار می‌کنند و از مدت‌ها پیش احساس می‌کردم که آنان دیر یا زود مرا وادار خواهند کرد که ازدواج کنم و چاره‌ای جز این نیست که به این کار تن در دهم. سریوژا، من به تو همه چیز را آشکارا می‌گویم. از یک لحاظ من واقعاً خوشحالم و تصمیم خود را گرفته‌ام و بار را از پشت انداخته‌ام. حالا احساس آسایش بیشتری می‌کنم. به نظر می‌رسد سرنوشت من همین است. و پاداش این عملم آن است که ناستنکا باقی خواهد ماند. می‌دانی من با این شرط به موافقت تن در دادم. و حالا او می‌خواهد به اختیار خود پای به فرار گذارد!

عمویم پای بر زمین کوبید و ادامه داد: ولی این کار نباید صورت گیرد! و با عزمی راسخ اضافه کرد: گوش کن سرگی. در اینجا بمان. از اینجا به جایی نرو. تا لحظه‌ای دیگر مراجعت خواهم کرد.

عموجان، می‌خواهید به کجا بروید؟

سرگی، ممکن است او را ببینم و مشکل حل شود. و... و... تو با او ازدواج خواهی کرد. به شرافتم سوگند می‌خورم.

عمویم با سرعت از اتاق خارج شد و به داخل خانه نرفت، بلکه به درون باغ رفت. من به او از درون پنجره نگاه می‌کردم.

## فاجعه

من تنها ماندم. وضع من تحمل ناپذیر بود، مرا طرد کرده بودند و عمومیم خیال داشت به زور به من زن بدهد. در کلاف سردرگم افکار گوناگون خودگیج شده بودم. حتی برای یک لحظه میزنجیکف و پیشنهاد او، ذهنم را ترک نمی‌کرد. عموجانم را باید به هر قیمت شده نجات دهم! حتی به این فکر افتادم که به نزد میزنجیکف رفته و راجع به این موضوع با او صحبت کنم. ولی عمومیم کجا رفته بود؟ خود او گفت؛ می‌رود ناستنکا را ملاقات کند. ولی او به سمت باغ رفت. فکر اینکه او قصد یک ملاقات محترمانه و پنهانی را دارد از خاطرم خطور کرد و احساس ناراحت‌کننده‌ای قلبم را تحت فشار قرار داد. من به خاطر داشتم که میزنجیکف راجع به رابطه نامشروع چه گفت. بعد از یک لحظه تفکر، سوءظن خود را با عصبانیت از ذهن خود طرد کردم. ممکن نبود عمومیم مرا فریب بدهد. این امر مسلم و آشکاری بود. اکنون ناراحتی من هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. به طور ناخودآگاه به طرف پلکان و سپس باغ رفتم و وارد همان خیابان شدم که عمومیم در آن غیبیش زده بود. ماه طلوع می‌کرد. من آن باغ را خوب می‌شناختم و هیچ ترس نداشتم، از اینکه خود را در آن گم کنم، و حتی به آلاچیق قدیمی که تک و تنها در نزدیک ساحل یک تالاب پوشیده

از کف قرار داشت نزدیک می‌شدم، ناگهان در همانجا خشکم زد. زیرا صداهایی شنیدم که از داخل آلاچیق بیرون می‌آمد. نمی‌توانم وصف کنم که به چه حالت ناراحت‌کننده‌ای دچار شدم. مطمئن بودم که عمومیم با ناستنکا در آنجاست. جلوتر رفتم و با همان سرعت سابق گام بر می‌داشتم و دزدانه جلو نمی‌رفتم. وجود این را آرام کردم. ناگهان صدای واضحی که صدای بوسه بود شنیدم، بعد اظهارات خفه‌ای که با جیغ زنی پایان یافت به گوشم خورد. در آن لحظه زنی که ملبس در لباس سفید بود از آلاچیق بیرون آمد و مانند گنجشک چون برق از جلوام گریخت. به نظرم چنین رسید که با دستهایش صورت خود را پوشانده بود تا کسی او را نبیند. احتمال داشت او از آلاچیق مرا دیده بود. ولی آنچه مرا متعجب کرد، این بود که به دنبال زن فراری یک جوان روستایی را دیدم که کسی جز اینوسکین نبود. اینوسکین با دیدن من مضطرب شد و خودش را باخت و با تبسمی گفت:

ببخشید! ولی... من کوچکترین انتظاری نداشم که شما را ببینم. به طعنه جواب دادم: من هم همین طور، به خصوص اینکه شنیده بودم شما رفته‌اید.

نه... این فقط... من تا مسافت کمی با مادرم بودم. آیا اجازه می‌دهید اکنون به شما به عنوان یک مرد کاملاً محترم متولّ شوم؟  
برای چه؟

مواردی پیش می‌آید - تصدیق می‌فرمایید که آنچه می‌گوییم صحت دارد - که یک مرد واقعاً محترم مجبور می‌شود به عالی‌ترین حس شرافت یک مرد محترم دیگر متولّ شود... امیدوارم شما حرفم را درک کنید...  
نه، چنین امیدی در سر نپرورانید. من هیچ نمی‌فهمم...

شما زنی را که همراه من در آلاچیق بود دیدید؟

من او را دیدم، ولی نشناختم.

۲۲۲ ..... دوست خانواده

آه، پس او را نشناختی... آن خانم به زودی همسر من خواهد شد.

تبریک عرض می‌کنم. ولی می‌خواهم بدانم چگونه می‌توانم برای شما مفید واقع شوم؟

فقط به یک طریق و آن اینکه کاملاً این راز را محترمانه نگاه بدارید که مرا با آن زن ندیده‌اید.

به خود گفتم: او که ممکن بود باشد؟ البته او... نیست و سپس به اینوسکین جواب دادم: نمی‌دانم. امیدوارم مرا ببخشید که نمی‌توانم قولی در این باره بدهم.

ابنوسکین با التماس گفت: به خاطر خدا وضع مرا در نظر بگیر. این موضوع را محترمانه تلقی کن. ممکن است تو هم نامزد شوی. در این صورت من...

ساکت، کسی دارد می‌آید!

کجاست؟

ما به فاصله سی قدم سایه‌ای دیدیم که عبور می‌کرد، اینوسکین درحالی که سرپایش می‌لرزید، به نجوا گفت: او... او باید فو ما فو میچ باشد. خدایا. من او را از طریق راه رفتنش می‌شناسم! و از جانب دیگر باز صدای پایی شنیده شد! شنیدید؟... خدا حافظ! از شما سپاسگزارم و التماس می‌کنم...

ابنوسکین ناپدید گردید. یک دقیقه بعد تو گویی که از زیر خاک باز سر و کله عمومیم پیدا شد:

او به من تهنیت گفت و اظهار داشت: آیا تو هستی؟ سریوژا. همه چیز تمام شد، همه چیز تمام شد!

متوجه شدم سرپایش می‌لرزد. گفت: عمو جان چه تمام شد؟ درحالی که نفس نفس می‌زد دستم را محکم گرفت و مرا پشت سر خود کشید و گفت: بیا با من تا نشانت دهم! او تا موقعی که به منزل

رسیدیم حرفی نزد. من هم حرفی نزدم. انتظار داشتم یک چیز مهیب و خارق العاده ببینم و انتظارات من تقریباً برآورده شد.

وقتی که به داخل منزل رفتیم، رنگش مثل رنگ یک مرد سفید شد و سرش گیج رفت و غش کرد. من فوراً روی صورتش آب پاشیدم و به خود گفتم؛ حتماً اتفاق بسیار بدی رخ داده که مردی مانند او این طور غش کرد. سرانجام از او سئوال کردم: عموجان، شما را چه می‌شود؟

عمویم جواب داد: سریوژا، همه چیز تمام شد! فوما در موقعی که من با ناستنکا در باغ بودم در همان لحظه‌ای که او را می‌بوسیدم مرا دید. درحالی که با تعجب به عمویم نگاه می‌کردم فریاد زدم: او را در باغ می‌بوسیدید؟

بله؛ پسرم در باغ می‌بوسیدم. به خدا گیج و از خود بی‌خود شده بودم؟ به باغ رفتم که حتماً او را ببینم و بی‌پرده با او راجع به تو حرف بزنم تا سر عقل بیاید. و او مدت یک ساعت روی نیمکت شکسته‌ای واقع در کنار تالاب متظرم بود... موقعی که می‌خواهد مرا ببیند او اغلب به آنجا می‌رود.

اغلب عموجان؟

بله، اغلب پسرم! از مدت‌ها پیش هر شب همدیگر را در آنجا! ملاقات می‌کردیم. من می‌دانم که آنها ما را می‌دیده‌اند و این کار آنانیلونا است. برای مدتی این کار راترک کرده بودیم و چهار روز اخیر همدیگر را ملاقات نکرده بودیم، ولی امروز دوباره نیاز به این کار افتاد. خود شما می‌بینید که این کار چقدر لازم بود که انجام گیرد. به چه طریق دیگر می‌توانستم با او حرف بزنم؟ به امید اینکه او را پیدا کنم به باغ رفتم و دیدم او مدت یک ساعت است که در آنجا متظر من است. او هم می‌خواست با من حرفی بزند...

خدایا، چقدر بی‌احتیاطی کردید؟ مگر نمی‌دانستید مراقب شما

هستند!

ولی می بینی سریوژا موضوع حساسی بود. می بایست راجع به مطالب زیادی با هم صحبت می کردیم، من جرأت نمی کنم در روشنایی روز به او نگاه کنم. او به یک گوشه نگاه می کند و من به گوشة دیگر، تو گویی هیچ یک وجود نداریم. ولی شب که همدیگر را ملاقات می کنیم و با هم حرف می زنیم...

خوب عموجان، بعد چه شد؟

می دانی قبل از اینکه چند کلمه حرف بزنم، دلم شروع کرد به تپیدن و اشک از چشمانم جاری شد، سعی کردم او را تشویق کنم تا با تو ازدواج کند و او در جواب گفت: شما حتماً مرا دوست نمی دارید. شما باید کور باشید. این را گفته ناگهان مرا در آغوش کشید و شروع به گریه و زاری کرد و فریاد زد: من به کسی غیر از شما علاقه ندارم و با هیچ کس دیگر ازدواج نمی کنم. من مدت طولانی است که عاشق شما بوده‌ام. ولی حالا با شما ازدواج نمی کنم. فردا از اینجا می روم و راهبه می شوم.

خدایا! راستی او این حرف را زد؟ خوب، دیگر چه گفت، دیگر چه گفت؟

به بالا نگریstem و فوما را رو به روی خود دیدم! او از کجا سردرآورده بود؟ آیا او پشت بتها نشسته و منتظر یک چنین لغزشی بود؟ پدرسونخته!

من خشکم زد، ناستنکا دوید و فرار کرد و فومافومیچ بدون اینکه حرفی بزند درحالی که انگشتتش را به طرف من بلند کرده بود، از جلوه گذشت. سرگی، آیا می دانی فردا چه غوغایی بریا خواهد شد؟ گفتم: فکر می کنم می توانم آن را مجسم کنم!

در نومیدی و درحالی که از روی صندلی خود می نشست، گفت: آیا می دانی؟ آیا می دانی که آنها سعی خواهند کرد بدیخت و رسواش کنند.

آنها فقط دنبال بهانه‌ای می‌گردند تا به او تهمت بزنند که کار زشتی کرده و حالا آن بهانه را پیدا کرده‌اند. می‌دانی آنها خواهند گفت وی با من روابط عاشقانه نفرت‌انگیزی دارد! می‌دانی پدر سوخته‌ها شایع کرده بودند که وی با ویدوپلیاسف نرد عشق می‌بازد! اینها همه قصه‌هایی است که آنانیلوна می‌سازد. حالا چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ فردا چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ آیا فوما واقعاً ماجرا را برای آنها تعریف خواهد کرد؟

گفتم: عموجان، البته که تعریف خواهد کرد.

اگر او تعریف کند، اگر او واقعاً تعریف کند... درحالی که این کلمات را بیان می‌داشت، عمویم لبانش را گاز می‌گرفت و مشتش را گره می‌کرد. آنگاه افزود: ولی نه، من باور نمی‌کنم! او نخواهد گفت، او موضوع را درک خواهد کرد... او مردی است دارای یک اخلاق عالی! او نجاتش خواهد داد...

من با عزم راسخ گفتم: چه نجاتش بدهد چه ندهد، در هر حال، این وظیفه شماست که فردا به ناستاسیا یوگرافونا پیشنهاد ازدواج بدهید. عمویم نگاهش را به من دوخت.

آیا می‌دانید عموجان چنانچه این قصه منتشر شود، شما به حسن شهرت دخترک لطمہ رسانده‌اید؟ آیا می‌دانید که باید هر چه زودتر از رخ دادن یک چنین مصیبتی جلوگیری کنید و باید مغوروانه و جسورانه با همه روبه رو شوید و رسماً در ملاء عام از او خواستگاری نمایید و استدلالات آنها را رد کنید و چنانچه فوما کلمه‌ای علیه او زد، او را سر جایش بنشانید. عمویم فریاد زد: پسر عزیزم، در موقعی که به اینجا می‌آمدم راجع به این موضوع می‌اندیشیدم!

آیا تصمیمی هم گرفتید.

بله، قبل از اینکه با تو حرف بزنم تصمیم را گرفته بودم.  
فریاد زدم: براوو عموماً او را در آغوش گرفتم.

برای مدتی طولانی با هم راه رفتیم. من تمام استدلالات را جلوش عرضه کردم و به ضرورت ازدواج با ناستنکا که برای او بیش از خود من روشن بود، اشاره کردم. فصاحتم قوت گرفته بود و به خاطر عمومیم به هیجان آمده بودم. احساس وظیفه، او را برانگیخته بود و گرنه هرگز این چنین ایستادگی نمی‌کرد. عمومیم احترامی عمیق برای وظیفه قائل بود. ولی علی‌رغم آن نمی‌توانستم تصوّر کنم که مسائل چگونه حل می‌شوند. من خبر داشتم و کورکورانه معتقد بودم که هیچ چیز نمی‌تواند مانع آن شود که عمومیم در انجام چیزی که وظیفه‌اش تشخیص داده کوتاهی کند. معهذا، نمی‌توانستم باور کنم که او قادر است در مقابل تمام اهل خانه مقاومت ورزد. لذا، من حداکثر کوشش را به عمل آوردم که تحریکش کنم. نقشه‌هایی را که در نظر دارد، انجام دهد و این کار را با تمام شور و حرارت جوانی انجام دادم.

به عمومیم گفتم: اکنون که همه چیز حل شده و دیگر شک و شباهی ندارید باید بیش از پیش در این راه شوق و حرارت نشان دهید. آنچه را که انتظار نداشتید و در حقیقت همه آن را دیده بودند و همه قبل از شما به آن توجه کرده بودند، رخ داده است. ناستاسیا یوگرافونا عاشق شماست! فریاد زدم: یقیناً شما نمی‌گذارید این عشق برای او تبدیل به ننگ و رسوایی شود.

عمومیم جواب داد: نه، هرگز! ولی پسر عزیزم، آیا واقعاً می‌توانم یک چنین انسان سعادتمندی بشوم؟ این را گفته خودش را روی گردنم انداخت و ادامه داد: چرا او مرا دوست می‌دارد؟ آری، چرا؟ به نظرم چنین می‌رسد که در من چیزی نیست که امکان داشته باشد که... با مقایسه با او، من پیرمردی بیش نیستم؛ مسلماً که من یک چنین انتظاری را نداشتم فرشته من، فرشته من!... گوش بدہ سریوژا. تو امروز عصر از من سوال کردی که آیا عاشقش هستم یا نه؛ آیا تو خیالی در سر داری؟

عموجان، آنچه من دیدم این بود که شما او را به همان اندازه دوست می‌دارید که دیگری ممکن است دوستش بدارد. شما دوستش می‌دارید و خود خبر ندارید؛ به شرافتم سوگند که چنین است! شما از من دعوت می‌نمایید که با او عروسی کنم، فقط به خاطر اینکه او دختر خوانده شما شود و همیشه در نزد شما بماند...

ولی تو... تو سرگی؟ مرا عفو می‌کنی؟  
اوه، عموجان...

و آنگاه او مجدداً مرا در آغوش خود گرفت  
به خاطر داشته باشید عموجان، آنها همه علیه شما خواهند بود. شما  
باید در مقابل آنها بایستید و به تنهایی مقاومت کنید!  
او متفرگانه تکرار کرد: آری... آری، فردا و تو می‌دانی که ما باید به این  
کار با مردانگی رویه رو شویم، با نجابت روح و با نیروی اراده با آن مقابله  
کنیم... بله، با نیروی اراده!  
گفتم: عموجان، نترسید.

جواب داد: سریوژا من نترسیده‌ام! فقط یک چیز است که نمی‌دانم و  
آن اینکه چگونه این کار را شروع کنم.

گفتم: راجع به این فکر نکنید، عموجان. مشکل فردا، خودش حل  
خواهد شد. امروز خیالتان را راحت نگه دارید. هر چه بیشتر راجع به این  
موضوع فکر کنید، وضع بدتر خواهد شد. و اگر فوما دخالت کند او را  
فوراً با اردنگی از خانه بیرون اندازید.

آیا نمی‌توانیم از بیرون راندن او خودداری کنیم؟ پسرم، آنچه من  
تصمیم گرفته‌ام این است: فردا صبح اول وقت به نزدش خواهم رفت و  
همان طور که به شما تمام داستان را حالا تعریف کردم، به او هم تعریف  
خواهم کرد. یقیناً او سخنانم را درک خواهد کرد. زیرا مردی است با  
مناعت طبع، خیلی هم با مناعت طبع است. ولی آنچه مرا ناراحت می‌کند

این است: چه خواهد شد؟ چنانچه مادرم امروز درباره پیشنهادی که قرار است فردا به تاتیانا ایوانونا بشود، با او صحبت نماید؟ این کار بدبختی خواهد آورد، آیا چنین نیست؟

عموجان، به خاطر تاتیانا ایوانونا خود را ناراحت نکنید.

سپس برای او راجع به صحنه‌ای که در کنار آلاچیق در حضور ابنوسکین اتفاق افتاد صحبت کردم. عمومیم بسیار تعجب کرد و فریاد زد: او یک آدم دمدمی مزاجی است. یک آدم واقعاً دمدمی مزاج، بیچاره است. آنها برای او خودشیرینی می‌کنند و می‌کوشند از سادگیش استفاده نمایند. آیا او واقعاً ابنوسکین بوده؛ ولی چنانچه اطلاع داری ابنوسکین از اینجا رفته است... عجیب است واقعاً عجیب است! سریوژا من متحریم... باید فردا به این موضوع رسیدگی کنیم و قدم‌های لازم را برداریم... ولی آیا تو کاملاً اطمینان داری که او تاتیانا ایوانونا بوده؟ جواب دادم، من صورتش را ندیده‌ام. ولی به دلایلی چند اطمینان دارم که او تاتیانا ایوانونا بوده است. هوم، آیا ممکن نیست این یک عشق‌بازی با یکی از پیشخدمت‌های زن بوده و تو تصور کرده‌ای او تاتیانا ایوانوناست! آیا ممکن نیست او داشادختر با غبان بوده باشد؟ او دختر گستاخی است - این طور شایعه است؛ به همین جهت این حرف را می‌زنم که آنایلوна مچش را گرفته... معهذا، ممکن است او نبوده! او گفته بود خیال دارد با این دختر ازدواج کند. عجیب است، خیلی عجیب است!

سرانجام از هم جدا شدیم. من عمومیم را بوسیدم و برکتش دادم. او تکرار کرد: فردا، فردا همه چیز حل خواهد شد؛ قبل از اینکه برخیزی همه چیز سروسامان خواهد گرفت. من به نزد فوما می‌روم و با او بی‌پرده مانند یک برادر صحبت می‌کنم. خدا حافظ سریوژا. تو خسته‌ای برو بخواب. اما خود من اطمینان دارم که در طول شب چشمانم را نخواهم بست.

او رفت و من که کاملاً خسته شده و از پای در آمده بودم، فوراً به خواب رفتم، روز سختی بود. اعصابم خرد شده بود و قبل از اینکه واقعاً به خواب بروم، چند بار بیدار شدم. ولی با اینکه در هنگام به خواب رفتن تحت تأثیر جریانات عجیب و غریبی بودم، این تأثیرات با مقایسه با آنچه فردا صبح موقع بیدار شدنم خواهم دید، از لحاظ غرابت هیچ خواهد بود.

پختشی ۹۶

## ۱

## تعقیب

خیلی آرام خوابیدم و خوابی ندیدم، ناگهان احساس کردم بار سنگینی روی پایم قرار گرفته. لذا فریادی برآورده و بیدار شدم. روز شده بود و آفتاب با نور زیاد داخل اتاق می‌تابید. بایستی بگوییم که روی پایم آقای باهچه یف نشسته بود.

من به نحوی از انحصار پایم را نجات داده و در رختخواب نشستم و همچون کسی که تازه از خواب بیدار شده، مات و مبهوت به او نگاه کردم. مرد چاق گفت: آقا را باش! حالا تازه به اطراف خود نگاه می‌کند! چرا به من خیره شده‌ای؟ بلندشو آقاجان، بلند شو. نیم ساعت است که سعی می‌کنم بیدارت کنم، چشمها یت را بمال!

مگر چه شده: ساعت چند است؟

از لحظه ساعت هنوز زود است، ولی فورونیای ما منتظر نشد تا آفتاب طلوع کند و دیشب فرار کرده است. برخیز تا به تعقیب پردازیم.

چه؟ فورونیا؟

بله، خانم جوان و دیوانه ما فرار کرده و قبل از طلوع آفتاب رفته است. من فقط برای یک دقیقه خواستم نزدت بیایم و بیدارت کنم و حالا مدت‌هاست اینجا می‌باشم. بلند شو عمومیت منتظر است. سپس با لرزشی

خصمانه در صدایش، اضافه کرد: آنها منتظر فرار سیدن روز جشن بودند!  
 با بی‌صبری اگر چه شروع به حدس زدن کرده بودم پرسیدم: ولی  
 راجع به که و چه صحبت می‌کنی؟ تاتیانا ایوانونا که نیست؟  
 مطمئناً خود اوست. من گفته بودم. و پیش‌بینی کرده بودم، ولی کسی به  
 حرفم گوش نداد. حالا در روز جشن، او دسته گلی به آب داده! او دیوانه  
 عشق است و عشقش به کله‌اش زده. تفو! و اما آن پسر، راجع به آن پسر  
 چه می‌گویید؟ راجع به کسی که ریش کوچکی دارد؟  
 آیا مقصود شما میزندیشیکف است؟

تفو، مرده‌شویش ببرد! آقاجان بهتر است به خاطر جشن بزرگ مقدس  
 هم شده چشمهايت را بمالی و خستگی ات را درکنی. اگر هنوز  
 خواب‌آلودی شاید به خاطر این است که دیشب زیاد شام خورده‌ای! آنکه  
 فرار کرده ابنو سکین است نه میزندیشیکف. ایوان ایوانویچ میزندیشیکف مرد  
 شریفی است و همراه با ما در تعقیب شرکت خواهد کرد.  
 از بستر خود برجستم و فریاد زدم: چه می‌گویی؟ راستی ابنو سکین  
 فرار کرده؟

مرد چاق هم در صندلیش جستی زده و گفت: چه آدم ناراحت‌کننده‌ای  
 هستی. من آمده‌ام پیش آدم با فرهنگ و داناتا آنچه رخ داده اطلاع دهم و  
 او هنوز شک می‌کند؛ خوب آقاجان، اگر می‌خواهی همراه ما بیایی یالله  
 بلند شو و شلوارت را به پا کن. دیگر جایز نیست که من بیش از این حرف  
 بزنم و وقت طلایی ام را تلف کنم.

این جمله را که تمام کرد به شدت به خشم آمد.

از این اخبار به شگفت آمده و از جا جستم، با عجله لباسم را پوشیدم  
 و از پله‌ها پایین رفتم. فکر می‌کردم عمومیم را در خانه‌ای که همه هنوز در  
 آن خفته بودند و نمی‌دانستند چه رخ داده پیدا می‌کنم. لذا با احتیاط از  
 پلکان جلوی بالا رفتم، در سالن به ناستنکا برخوردم. به نظر می‌رسید او

نوعی Peignoir و یا Schlafrock (لباس شب) در بر کرده است. گیسویش پریشان بود. آشکارا پیدا بود که او هم از رختخواب خود بیرون آمده و در سالن منتظر کسی است.

با عجله و صدای شکسته در حالی که رنگش پریده و ترسیده بود گفت:  
به من بگویید، آیا راست است که تاتیانا ایوانونا با اینوسکین فرار کرده؟  
گفتم: به من گفته‌اند که این خبر راست است. دنبال عمومیم می‌گردم  
چون خیال داریم به تعقیشان بپردازیم.

او، او را برگردانید، عجله کنید برگردانید. چنانچه او را برنگردانید  
بدبخت خواهد شد.

ولی عمومی من کجاست؟

احتمال زیاد دارد در اصطبل باشد؛ آنها دارند کالسکه را بیرون می‌آورند، من در اینجا منتظرش هستم. گوش کن؛ از طرف من به او بگو که امروز باید به خانه بروم، تصمیم خود را گرفته‌ام. پدرم مرا خواهد برد؛ اگر بتوانم فوراً می‌روم. حالا اوضاع وخیم است. همه چیز از دست رفته!  
آنگاه به من چنان نگاه کرد که گویی همه چیز را از دست داده‌ام و سپس ناگهان به گریه افتاد. فکر می‌کنم او عصبی شده بود.

ملتمسانه به او گفتم: آرام باش چنان که خواهی دید آنچه واقع می‌شود، خیر است ناستاسیا یوگرافونا تو را چه می‌شود؟  
در حالی که آه می‌کشید و به‌طور ناخودآگاه دستم را می‌فسرد گفت:  
من... من نمی‌دانم... مرا چه می‌شود به او بگو...

در آن لحظه صدایی از طرف دیگر در از سمت راست شنیده شد. او دستم را رها کرد و با ترس و وحشت بدون اینکه جمله‌اش را به پایان برساند از پله‌ها بالا رفت.

من تمام افراد گروه را - یعنی عمومیم، باهچه‌یف و میزنچیکف را - در پشت حیاط در اصطبل دیدم. اسب‌ها را به کالسکه باهچه‌یف بسته

بودند. همه چیز برای حرکت آماده شده بود؛ آنها فقط منتظر من بودند.

به مجرد اینکه ظاهر شدم، عمومیم فریاد زد؛ او اینجاست!

با یک حالت به خصوصی که در چهره اش نمایان بود سوال کرد: پسرم آیا شنیده‌ای چه شده؟

وحشت، پریشانی و در عین حال امید در چهره و حرکاتش نمایان بود. او احساس می‌کرد در زندگیش با بحران عظیمی رو به رو گردیده است. آنها فوراً از جزیيات موضوع آگاهم ساختند.

آقای باهچه‌یف که شب بسیار بدی را گذرانده بود، موقع بامداد خانه خود را ترک کرده بود تا به معبدی که بفاصله پنج میل از آنجا دور بود برود و در عشاء ربانی شرکت نماید. در دوراهی شاهراه و معبد، ناگهان به درشکه‌ای برخورد نموده که به سرعت حرکت می‌کرده که در داخل آن تاتیانا ایونونا و اینوسکین دیده می‌شدند. تاتیانا ایوانونا که ترسیده بوده و از چشمها یش اشک سرازیر بوده، فریاد زده و دستش را به سوی آقای باهچه‌یف چنان دراز کرده که تو گویی به او التماس می‌کرده که مورد حمایتش قرار دهد. از حالت وی چنین استنباط می‌شده. سپس باهچه‌یف ادامه داد: «و اما آن پدر سوخته با ریش کوچکش مثل مردها نشسته بود و سعی داشت که خودش را پنهان کند، ولی دوست عزیزم، تو اشتباه می‌کنی، تو نمی‌توانی خود را پنهان نمایی. بنابراین، من بدون اینکه توقف کنم به جاده بازگشته و با یورتمه به استپان چیکووو بازآمده و عمومیم و میزناچیکف و سرانجام خودم را پیدا کرد. آنها تصمیم گرفته بودند همه با هم به تعقیب فراریها بپردازنند.

عمومیم درحالی که به دقت به من نگاه می‌کرد (چنان مرا می‌نگریست که گویی می‌خواهد حرفی دیگر غیر از آنچه می‌زدند، بگوید)، گفت: اینوسکین! اینوسکین! چه کسی فکر می‌کرد که چنین اتفاقی رخ دهد. میزناچیکف با خشم تمام گفت: از آن آدم قدکوتاه هر حقه کثیفی می‌توان

انتظار داشت. آنگاه برای اینکه نگاهش به نگاه من رو به رو نشود پشتش را به من کرد.

آقای باهچه یف درحالی که داخل درشکه می شد، صحبت طرف را قطع کرد و گفت: خوب حالا چه خواهیم کرد؟  
می رویم یا نه؟ یا قرار است اینجا تمام روز بمانیم و ور بر زنیم.  
عمویم فریاد زد: «ما داریم می رویم، ما داریم می رویم.  
روی به عمویم کرده به نجوا گفتم: الخیر فی ماوْقِع! می بینی چگونه  
همه چیز به بهترین صورت درآمد؟

عمویم گفت: ساکت پسرم، دست خود را به گناه آلوده مکن... آه،  
عزیز من! آنها او را خواهند ربود تا برای شکستی که خوردند تنبیه ش  
کنند. آینده‌ای که رو به روی خود می بینم و حشتناک است!

با هچه یف بار دوم فریاد زد: «خوب یگورایلیچ، به صحبت کردن ادامه  
می دهید یا به اقدام می پردازید. یا می خواهید من یراق اسب‌ها را برداشته  
چیزی بخوریم؟ عقیده شما چیست؟ و دکا بخوریم؟

این کلمات چنان طعنه‌آمیز بود که نمی شد به باهچه یف بی اعتمایی  
کرد. لذا، همه داخل کالسکه نشستیم و اسب‌ها به یورتمه پرداختند.

برای مدتی همه ساکت بودیم. عمویم همچنان با نگاهی معنی دار به  
من می نگریست، ولی نخواست جلو دیگران با من صحبت کند. او اغلب  
در فکر فرو می رفت. آنگاه مانند کسی که بیدار شود، با اضطراب به  
اطراف خود نگاه می کرد. ظاهراً میزنهچیکف آرام بود، سیگاری کشید و  
قیافه اش نشان می داد از اینکه با او عادلانه رفتار نشده عصبانی است. ولی  
با هچه یف نسبت به همه ما به هیجان آمده و به خودش غرغر می کرد. او با  
خشم مطلق به همه کس و به همه چیز نگاه می کرد. صورتش سرخ شده و  
به خشم آمده و دائمًا تف می انداخت و نمی توانست خودش را کنترل کند.  
عمویم ناگهان سئوال کرد: استپان الکزویچ آیا مطمئن هستید که آنها به

میشینو رفته‌اند؟ سپس درحالی که به من خطاب می‌کرد افزود: پسرم، این محل از اینجا ۱۵ میل دور است.

دهکده‌ای است کوچک با ۳۰ نفر جمعیت که اخیراً از مالک قبلی اش که از کارکنان ایالتی بود، خریداری شده. او حیله‌بازترین افراد در جهان است. این طور درباره‌اش اظهارنظر می‌کنند و شاید هم اشتباه می‌نمایند استپان‌الکزویچ می‌گوید که اینوسکین به آنجا رفته و کارمند مزبور اکنون به او کمک خواهد کرد.

با هچه‌یاف درحالی که یکه خورده بود گفت: مطمئناً چنین است و آنجا هم میشینوست. چیزی که هست اثری از او در «میشینو پیدا نیست. آری، فکر نمی‌کنم. ما سه ساعت وقت خود را در حیاط صرف و راجحی کردیم! میز نچیکف گفت: ناراحت نباشد. ما آنها را پیدا خواهیم کرد.

البته که پیدایشان خواهید کرد! او منتظر تان خواهد بود، گنج در دست اوست. می‌توانید مطمئن باشید که دیگر او را نخواهید دید!

عمویم گفت: استپان‌الکزویچ خودت را آرام کن، خودت را آرام کن. ما از آنها جلو خواهیم افتاد. آنها وقت پیدا نکرده‌اند که اقدامی به عمل آورند. تو این را خواهی دید.

آقای با هچه‌یاف با اوقات تلخی گفت: وقت پیدا نکرده‌اند! آن زن برای هر نوع شرارت فرصت پیدا کرده است. گو اینکه ظاهراً خیلی آرام است! آنها می‌گویند او زن خاموشی است. سپس با تمسخر ادامه داد: او زن خاموشی است. خوب حالا او پاشنه‌های خود را به ما نشان داده و مشکلات خود را آشکار کرده است. حالا باید در شاهراه‌ها درحالی که زبان را از حلق بیرون آورده‌اید به تعقیبیش پردازید تا بدانید که به کجا می‌رود. آنها نخواهند گذاشت مردی به خاطر روزِ «ولی مقدس» به کلیسا برود، تفو!

گفتم: ولی آن زن صغیر و تحت کفالت کسی نیست. اگر او نخواهد

بیاید ما نمی‌توانیم او را به زور برگردانیم، حالا چه باید بکنیم؟  
 عمومیم جواب داد: البته، ولی او دلش خواهد خواست که برگردد. من  
 این را به شما اطمینان می‌دهم. آنچه وی اکنون انجام می‌دهد مهم نیست.  
 به مجرد اینکه ما را ببیند میل پیدا خواهد کرد که برگردد. من جوابگوییش  
 خواهم بود. پسرم، ما نمی‌توانیم او را در اختیار سرنوشت بگذاریم،  
 نمی‌توانیم اجازه بدھیم که قربانی بشود. به اصطلاح وظیفه ماست که...  
 باهچه‌یف در حال حمله فریاد زد: او تحت کفالت کسی نیست. عزیزم  
 او احمق است، یک احمق کامل است. آنچه در اینجا هم است موضوع  
 تحت قیمومیت بودن او نیست. من اهمیتی، به این موضوع نمی‌دهم که  
 دیروز راجع به او به شما چه صحبت کردم. ولی چند روز پیش که اشتباهًا  
 وارد اتاقش شدم، فکر می‌کنید چه دیدم؟ او درحالی که دستهایش را به  
 کمر زده بود جلو آینه ایستاده مشغول تمرین رقص بود! او هفت قلم  
 آرایش کرده و خود را مطابق با مد شیک کرده بود! ناراحت شدم و از  
 شدت بیزاری تفی انداختم و رفتم. خوب من قبلًا اینها را به قدری روشن  
 پیش‌بینی کرده بودم که گویی آن را در کتابی دیده‌ام!

من با ترس و لرز گفتم: چرا از او بدگویی می‌کنید؟ تاتیانا ایوانونا را  
 می‌شناسم... او از سلامتی کامل برخوردار نیست... شاید هم جنون داشته  
 باشد... به نظرم چنین می‌رسد که اینوسکین باید مقصراً باشد نه او.

مرد چاق درحالی که از شدت خشم سرخ شده بود گفت:  
 از سلامتی کامل برخوردار نیست؟! برو پی کارت. رفتارش چنان است  
 که گویی قسم خورده آدم‌ها را به خشم درآورده! از دیروز باز، یک چنین  
 قسمی خورده است!

آقای عزیزم، بدان که این زن یک احمق است، یک احمق کامل. علتیش  
 این نیست که از سلامتی کامل برخوردار نمی‌باشد. او از اوایل جوانی  
 گرفتار جنون عشق بوده. و حالا الهه عشق او را گرفتار یک چنین مصیبتی

کرده است. و اما راجع به مرد ریش‌دار فایده‌ای ندارد که درباره اش صحبت بکنیم. باید بگوییم او اکنون با نیشخند تمام پول خود را به سرعت هر چه تمام‌تر خرج می‌کند.

آیا واقعاً فکر می‌کنید که او را فوراً به کنار خواهد زد؟  
 چه کار دیگری می‌تواند بکند؟ آیا فکر می‌کنید او یک چنین گنجینه‌ای را به همراه خود این طرف و آن طرف می‌کشاند! اصلاً این زن به چه دردش می‌خورد؟ او تمام پولش را گرفته و سپس در کنار تپه‌ای در شاهراه رهایش کرده و پا به فرار خواهد گذاشت. آن زن هم می‌تواند کنار بتنه نشسته گل‌ها را بو کند.

عمویم گفت: استیان اغراق می‌کنید؛ چنین نخواهد شد. ولی چرا این قدر اخمهایتان را درهم کرده‌اید؟ شما را چه می‌شود استیان؟  
 من یک مرد هستم یا نیستم؟ ولو موضوع مربوط به من نباشد، نمی‌توانم اخمهایم را درهم نکشم. آنچه می‌گوییم از روی مهری است که به آن زن دارم. و اگر نه مرده‌شوی همه را ببرد... اصلاً این مسأله به من چه ربط دارد.

آقای باهچه‌یف به طرق فوق غرغر کرد. ولی من از گوش کردن به حرف‌های او صرف نظر کرده و شروع به فکر کردن درباره زنی که در تعقیبش بودیم، یعنی تاتیانا ایوانونا - کردم. در اینجا یک شرح حال مختصری از او وجود دارد که بعداً از موثّق‌ترین منابع به دست آوردم و فکر می‌کنم برای توضیح ماجراهای او لازم و ضروری باشد.

تاتیانا ایوانونا طفل فقیر و یتیمی بود که در یک خانه عجیب و غریب که رفتار افرادش همه نسبت به او غیردوستانه بود بزرگ شد. در طفولیت فقیر و در ایام جوانی هم فقیر بود تا اینکه به دوشیزه سالخورده‌ای تبدیل شد. تاتیانا ایوانونا در طول زندگی فقیرانه‌اش زهراندوه را سرکشیده و همیشه بی‌دوست و رفیق بود. او همیشه مورد تحقیر و سرزنش قرار

می‌گرفت و از همه آزار می‌دید. او بالطبع حساس و بوالهوس بود و طبعی شاد داشت و گاهی به نحوی از انحصار مصابیی که بر او وارد می‌شد، تحمل می‌کرد و زمانی هم با لاقیدی روزگار را با خنده و خوشی طی می‌نمود. ولی سرانجام با گذر ایام، تقدیر بر او تسلط یافته و به تدریج او لاغر، رنگ پریده و عصبانی و کج خلق و خواب آلود گشته و گاهی دچار حملات هیستریک شده زار زار می‌گریست. هر چه از نعمات و خوشی‌های زمینی بیشتر محروم می‌شد، بیشتر به عالم خیال و تصورات روی آورده و در آن عالم خود را گول می‌زد و تسلی می‌یافت. هر چه آخرین امیدهای او به زندگی واقعی به‌طور جبران‌ناپذیر بیش از پیش کاسته می‌شد، رؤیاهای او قوی‌تر و اغواکننده‌تر و تحقق ناپذیرتر می‌گشت. به طوری که در عالم تصورات خیال می‌کرد، دارای ثروتی هنگفت و زیبایی بی‌نظیر و خواستگاران پولدار و برجسته‌ای است (این خواستگاران همیشه شاهزادگان و پسر ژنرال‌ها بودند) که برایش می‌مُردند. و سرانجام آن مرد ایده‌آل که از هر حیث کامل و لبریز از مهر و احساسات است و به‌طور جدا و یا جمعاً هم هنرمند و هم شاعر و هم پسر ژنرال است، نه تنها در عالم رؤیاهها به سراغش می‌آمد، بلکه او را تقریباً در عالم حقیقت هم می‌دید. عقلش را تقریباً از دست داده و قادر نبود، در برابر افیون این رؤیاهای دائمی درونی طاقت بیاورد... آنگاه ناگهان سرنوشت، شوخی بی‌مزه‌ای که به هزینه خود او تمام شد با او می‌کند. او را که در محیطی سراپا غرق در اندوه و خفت و خواری می‌زیست و قلبش شکسته بود و همدمی غیر از یک پیروز نبی‌دان بدخلق نداشت و همیشه مورد سرزنش و توبیخ قرار می‌گرفت و برای هر لقمه نانی که می‌خورد و یا لباس ژنده‌ای که می‌پوشید از طرف هر کس مورد توهین قرار می‌گرفت و مورد حمایت هیچ کس نبود، و از زندگی سراپا درد و اندوه خود فرسوده شده و غرق در عالم رؤیاه‌گشته بود، یک دفعه خبردار می‌شود که یکی از خویشان دورش -

خویشی که تمام افراد خانواده‌اش مدت‌ها قبل مرده بودند، گو اینکه خود این زن هیچ وقت در صدد برنيامده بود که این حقیقت را کشف کند - فوت کرده است. مرحوم، مرد عجیبی بوده است. او در جمجمه‌شناسی تخصص داشته، به مردم پول قرض می‌داده، ترش رو و منزوی بوده و در جایی دور در جنگلها زندگی می‌کرده است و حالا ناگهان ثروت کلان او تو گویی از طریق معجزه نصیب تاتیانا ایوانونا شده، زیرا معلوم گشته او یگانه وارث این وام دهنده مرحوم است. یک دفعه صدهزار روبل سیمین نصیب او شده بود. این یک شوخی سرنوشت، آخرین ملجه و پناه این زن بود. چگونه ممکن بود دماغی که رو به ضعف گذاشته بود، حالا شکی درباره رؤیاهایی که تحقق می‌پذیرفت روا بدارد؟ لذا این زن بیچاره آخرین ذره شوری را هم که داشت از دست داد. او که غرق در یک عالم خوشی بود، در عالم سحرآمیز تصورات غیرممکن، به پرواز درآمد و غرق رؤیاهای اغواء‌کننده شد. تمام تفکرات، شک‌ها، موائع زندگی واقعی و تمام قوانین قاطع آن که مانند دو تا چهارتاست، از بین رفته بود. سی و پنج سال عمر و رؤیاهای جمال خیره‌کننده، سرمای غم‌انگیز پاییز و نعمت عشق بی‌پایان، همه اینها بدون اینکه به یکدیگر آسیبی برسانند، در او جمع شده بود. یک باره تمام رؤیاهای او در زندگی تحقق پذیرفته بود. حالا چرا نباید سایر رؤیاهای تحقق پذیرد؟ چرا نباید شوهر ایده‌آل ظاهر شود؟ تاتیانا ایوانونا دیگر تعقل نمی‌کرد؛ او ایمان داشت. ولی درحالی که منتظر مرد ایده‌آلش بود، خواستگاران رنگارنگ از شوالیه گرفته تا نجباء و یا شعرایی که در پاریس و یا فقط مسکو بودند، با ریش و بدون ریش، با امپریال و یا بدون امپریال، اسپانیایی و غیر اسپانیایی (ولی مرجحاً اسپانیایی) شب و روز به تعداد خیلی زیاد که باعث وحشت تماشاچیان می‌شدند، جلو نظرش ظاهر می‌شدند. او فقط یک قدم از تیمارستان فاصله داشت. تمام این اشباح زیبا به صورت موکب مجلل و خیره‌کننده از جلوش

می‌گذشتند. در زندگی حقیقی هم، همه چیز حالت همین رؤیا را داشت. به طوری که فکر می‌کرد هر کس را که نگاه می‌کند عاشق اوست؛ هر مردی که از جلوش می‌گذشت تصور می‌کرد یک اسپانیایی است، اگر کسی می‌مُرد فکر می‌کرد به خاطر عشقی که به او داشته دق کرده است. بدبهختانه آنچه را که به چشم می‌دید رؤیاهاش را تأیید می‌کرد. زیرا مردانی امثال اینوسکین، میزنجیکف و دهان نفر دیگر همه به منظور واحدی سعی می‌کردند تا دلش را به دست آورند. همه ناگهان شروع کردند به خشنود کردن او، که نازش را بکشند و تملقش را بگویند و بیچاره تاتیانا ایوانونا قادر نبود درک کند که تمام این احترامات به خاطر پولش است. او کاملاً مطمئن بود - که با اشاره کسی - ناگهان مردم اصلاح شده و همه نسبت به او مهریان و خوب شده‌اند. شوهر ایده‌آل شخصاً ظاهر نشده بود، ولی شکی در این نبود که سرانجام ظاهر می‌شود؛ زندگی روزانه او به قدری مطلوب، فریبنده و پر از سرگرمی شده بود که فکر می‌کرد می‌تواند باز منتظرش باشد. تاتیانا ایوانونا شیرینی می‌خورد، گل‌های لذت را می‌چید و رمان می‌خواند. رمان‌ها به قوهٔ تصورش پر و بال می‌دادند. ولی اغلب پس از خواندن صفحه دوم رمان آن را به دور می‌انداخت. او دیگر نمی‌توانست به خواندن ادامه دهد. زیرا همان چند سطر اول را که می‌خواند به عالم رؤیاها فرو می‌رفت. کوچکترین اشاره به عشق و حتی گاهی وصف منظره‌ای، اتاقی و یا آرایشگاهی او را غرق رؤیا می‌کرد. زر و زیور، توری، کلاه، وسائل زینت سر، رویان، الگوهای لباس، شیرینی، گل‌ها، سگ دست‌آموز (و غیره و غیره) مدام برای او فرستاده می‌شد. سه دختر تمام روز در اتاق او مشغول دوختن لباس برای او بودند و خانم شب و روز سینه‌بندها و ویلان‌ها را جلو آینه آزمایش می‌کرد. پس از اینکه ثروت مذکور به دستش افتاد به نظر می‌رسید که واقعاً جوانتر و زیباتر شده است. تا امروز نمی‌دانم او چه رابطه‌ای با ژنرال کراهوتکین

مرحوم داشته است. من همیشه فکر می‌کنم که این اختراع مادام لاژنرال است که می‌خواست بر تاتیانا ایوانونا مسلط شده و او را به خاطر ثروتش برای عمومیم بگیرد. آقای باهچه‌یف راست می‌گفت. وقتی که صحبت از این کرد که: این «کوپید (الله عشق)» است که تاتیانا ایوانونا را به این وضع درآورده است. و نقشۀ عمومیم پس از اطلاع از فرار او با اینوسکین مبنی بر این که باید او را تعقیب کرده و به زور به خانه برگرداند بسیار عاقلانه بود. آن زن بیچاره قادر نبود بدون قیم زندگی کند و اگر به دست افراد شرور می‌افتد گرفتار مصیبتی بزرگ می‌شد.

ساعت نه گذشته بود که به میشینو رسیدیم. میشینو دهکده کوچکی بود که به فاصله دو میل دور از شاهراه قرار داشت. شش و یا هفت کلهٔ دهقانی که پوشیده از دوده و یک طرفش کج بود و با کاهگل تیره‌اش، حزن‌انگیز به نظر می‌رسید به چشم می‌خوردند. تا فاصله یک ربع میل نه با غچه‌ای دیده می‌شد و نه حتی بوته‌ای. فقط یک بید سالخورده و خواب‌آلود با شاخه‌هایی که روی یک آبگیر سبزرنگ - که استخر تلفی می‌شد - آویخته بود، دیده می‌شد. یک چنین معخلی نمی‌توانست اثر شادی‌بخش روی تاتیانا ایوانونا بگذارد. ملک اربابی عبارت بود از یک عمارت چوبی دراز و باریک نوساز با شش پنجره و کاهگل زمخت که صاحب آن اخیراً این ملک را به تصرف خود درآورده بود. حیاط آن حتی نرده نداشت. فقط در یک طرفش پرچین جدیدی از شاخه‌های درختی که برگ‌های خشکش هنوز نریخته بود دیده می‌شد. در شکه اینوسکین در کنار پرچین توقف کرده بود. ما مانند برفی که روی سر بریزد به جان فراریها افتاده بودیم. از یک پنجره باز صدای داد و فریاد شنیده می‌شد.

پسر پابرهنه‌ای که با ما برخورد کرد به سرعت فوق العاده بیرون دوید. در اتاق اول تاتیانا ایوانونا با صورتی مملو از اشک به روی یک نیمکت مبلی دراز بی‌پشت، نشسته بود. همین که ما را دید فریادی زد و صورتش

را با دو دستش پوشانید. در کنار او اینوسکین که بسیار ترسیده بود و به طرز رقت‌انگیزی مضطرب به نظر می‌رسید دیده می‌شد. به قدری سوریده حال به نظر می‌رسید که به طرف ما جست تا با ما دست دهد، تو گویی از ورود ما خیلی خوشحال شده است. از دری که به طرف اتاق دیگر باز می‌شد، لباس خانم توجه ما را به خود جلب کرد؛ کسی از سوراخی که ما آن را نمی‌دیدیم به ما نگاه می‌کرد و به سخنان ما گوش می‌داد. اهالی خانه خودشان را به ما نشان ندادند. چنین به نظر می‌رسید که کسی در خانه نیست. حال آنکه آنها خود را در یک جای دیگر خانه پنهان کرده بودند.

آقای باهچه‌یف که به دنبال ما داخل اتاق شد فریاد زد: مسافر اینجاست، صورتش را هم با دو دستش پنهان کرده!  
میزنچیکف بالحن تندي گفت:

استپان الکزویچ، جلو هیجانتان را بگیرید! منظره ناخوشایندی است.  
هیچ کس غیر از یگورایلیچ، حق ندارد که به صحبت پردازد؛ ما اینجا هیچ کار نداریم.

عمویم نگاه تندي بر آقای باهچه‌یف افکند و وجود اینوسکین را که به سرعت دویده بود تا به او دست بدهد، کان لم یکن انگاشت و به طرف تاتیانا ایوانونا که هنوز صورتش در دو دستش پنهان بود رفت و با صدایی آرام که همدردی واقعی از آن استشمام می‌شد گفت: تاتیانا ایوانونا ما همه به قدری شما را دوست داریم و به شما احترام می‌گذاریم که خودمان به اینجا آمده‌ایم تا دریابیم که مقصد و نیت شما چیست. آیا میل دارید با ما به استپانچیکوو برگردید؟ امروز روز نامگذاری ایلیوشا است و مادر بی‌صبرانه منتظر شماست. و شکی در این نیست که ساشا و ناستنکا از صبح به خاطر شما گریه می‌کرده‌اند.

تاتیانا ایوانونا سرش را با ترس بلند کرد و از لای انگشتان خود به او

نگریست و ناگهان شروع کرد به اشک ریختن و سپس خود را به روی  
گردن عمومیم انداخت و در حال گریه گفت:

اوه، مرا بیر، مرا بیر، عجله کن! مرا از اینجا ببر!

آقای باهچه یف درحالی که با آرنج به بازویم زد گفت: او از شدت  
خوشحالی، خود را گم کرده و فریب خورده است.

سپس عمومیم خیلی سرد و خشک، روی به ابنوسکین کرده و بدون  
اینکه به او نگاه کند گفت:

بنابراین، همه چیز پایان یافته است. تاتیانا ایوانونا، لطفاً بازویتان را به  
من بدهید. بگذارید با هم برویم!

از یک طرف در سروصدایی برخاست و در غژغژ کرد و بیشتر باز شد.

ابنوسکین درحالی که با ناراحتی به در باز شده نگاه می کرد گفت:

اگر به این مسئله از یک نقطه نظر دیگر نگاه کنید، شما، یگورایلیچ،  
ملحظه خواهید کرد که... عمل شما در خانه من... و در واقع من برای  
شما سرخم می کردم و شما یگورایلیچ به من سرخم نمی کردید.

عمومیم نگاه تندی بر ابنوسکین افکند و گفت: آقا، عمل شما در خانه  
من یک عمل پستی بوده و این خانه خانه شما نیست. شنیدید، تاتیانا  
ایوانونا چه گفت؟ او نمی خواهد حتی برای یک دقیقه دیگر اینجا بماند.  
دیگر چه می خواهید؟ حتی کلمه‌ای ندارید که بگویید، می شنوید؟ حتی  
کلمه‌ای ندارید! من خیلی میل دارم... توضیح بیشتر نخواهید. در واقع  
بیشتر به نفع شما بود که این کار را نمی کردید.

ولی در اینجا به قدری ابنوسکین سرافکنده شده بود که شروع کرد به  
حرف‌های یاوه غیرمنتظره زدن.

او که نزدیک بود از شدت خجالت گریه کند، دائم به در نگاه می کرد.

(شاید می ترسید کسی حرفش را استراق سمع کند) به نجوا گفت:  
یگورایلیچ مرا تحریر نکنید. این کار من نبود، کار مادرم بود. من به خاطر

انگیزه مادی این کار را نکردم؛ قصد و غرضی نداشتم. ولی البته انگیزه نفع - معنوی - در این کار دخالت داشت... من با داشتن یک هدف شرافتمدانه و عالی به این کار دست زدم. من می خواستم پول را به نحو احسن خرج کنم... می خواستم به فقرا کمک کنم؛ می خواستم از نهضت روشنفکران حمایت کنم و حتی خیال داشتم یک بورسیه دانشگاهی برقرار نمایم... یک‌گوراییچ، با ثروت خود می خواستم این کارها را بکنم، نه اینکه در راه هر کاری به مصرفش برسانم.

ما همه به طرز وحشتناک شرمسار شدیم. حتی میزنجیکف سرخ شد و رویش را برگرداند. عمومیم به قدری گیج شده بود که نمی‌دانست چه بگوید. سرانجام او گفت: کافی است، آرام باشید، پاول سیمونیچ. چاره‌ای نیست! این اتفاق ممکن است برای هر کس رخ دهد... اگر بخواهد برای ناهار بمانید... موجب خوش‌وقتی من خواهد بود.

ولی آقای باهجه‌یف به طریق دیگر رفتار کرد. او با خشم فریاد زد: بورسیه می‌دهی! تو از آن نوع افراد نیستی که بورسیه می‌دهند! من شرط می‌بندم تو یکی از آن افرادی باشی که با هر کسی که رو به رو می‌شود در صدد برمی‌آید پوستش را بکند... یارو حتی یک جفت شلوار متعلق به خود ندارد و لاف می‌زند که بورسیه خواهد داد! او، این مرد استخوانی زنده‌پوش! که این طور، تو قلب مهربانی را تسخیر کرده‌ای؟ و او کجاست، مقصودم مادرت است؟ جایی پنهان شده؟ من اطمینان دارم، جایی در پشت پرده نشسته و یا از ترس زیر رختخواب خزیده است.

عمومیم فریاد زد: «استپان، استپان!

ابنوسکین سرخ شد و نزدیک بود اعتراض کند، ولی قبل از اینکه دهانش برای اعتراض باز شود، در باز شد و انفیس‌پترونا که سخت عصبانی شده بود با چشمان درخشان و چهره سرخ و خشمگین وارد اتاق شد.

انفیسایپترونا فریاد زد: این چیست؟ اینجا چه خبر است؟ یک‌گورایلیچ  
شما برای چه با او باشان در این خانه آبرومند می‌ریزید؟ و علاوه بر این  
خانم‌ها را ترسانیده دستور صادر می‌فرمایید... این عمل چه معنایی دارد؟  
هنوز عقلم را از دست نداده‌ام.

و سپس حمله به پسرش کرد و فریاد زد: و تو! تو، ای مردک ساده‌لوح!  
تو هم اکنون جلو آنها خود را باخته و بینی‌ات را بالا می‌کشی. به مادرت در  
خانه خودش توهین شده و تو آنجا در حالی که دهانت باز مانده ایستاده‌ای.

ای مرد جوان، آیا بعد از این تو خودت را یک آقا تصور می‌کنی؟  
در این لحظه حتی اثرباری از آن اداهای مخصوصی که دیروز در آورده  
بود، و حتی اثرباری از عینک دستی در انفیسایپترونا دیده نمی‌شد. او سراپا  
شیطانی خشمگین بدون ماسک شده بود. به مجرد اینکه عمومیم او را  
دید، با عجله تاتیانا ایوانونا را در آغوش کشید و می‌خواست از اتاق خارج  
شود که انفیسایپترونا فوراً راه خروج را برابر او بست.

مجددأً وی فریاد برآورد: یک‌گورایلیچ تو این طور خارج نخواهی شد. به  
چه حق ناتیانا ایوانونا را به زور می‌بری؟ تو ناراحت هستی از اینکه او از  
دام نفرت‌انگیزی که شما و مادرت و فومافومیچ احمق برای او گسترد  
بودید فرار کرده، تو دلت می‌خواست به‌خاطر پول کثیفش خودت با او  
ازدواج می‌کردی، ولی ببخشید ما افکارمان اینقدر پست نیست. تاتیانا  
ایوانونا چون دید دارید علیه او نقشه می‌کشید و می‌خواهید او را بدبخت  
سازید خودش به «پاولوش اپناه آورد. خود او از وی تقاضا کرد که او را از  
دام‌هایی که شما برایش گستردۀ‌اید، نجات دهد.

او مجبور شد شب هنگام از شرّ همه شماها فرار کند، کار خوبی بود.  
نیست؟ این است کاری که شما و ادارش کرده‌اید بکند، آیا این طور نیست  
تاتیانا ایوانونا؟ خوب، حالا که قضیه از این قرار است به چه حقی شما که  
یک دسته او باش هستید در خانه یک آقای محترم وارد شده و علی‌رغم

تعقیب.....

۲۴۹

اینکه او اشک می‌ریزد و اعتراض می‌کند خانمی را به زور خارج می‌کنید!  
من به شما اجازه نمی‌دهم این کار را بکنید! من عقلم را از دست نداده‌ام!  
تاتیانا ایوانونا در اینجا خواهد ماند. زیرا این خواسته اوست! بیا تاتیانا  
ایوانونا، دیگر بی‌فایده است که به حرف آنها گوش بدھی، آنها دشمن تو  
هستند نه دوست تو! بیا، نترس. من همه آنها را مستقیماً بیرون خواهم  
کرد...

تاتیانا ایوانونا با وحشت فریاد زد: نه، نه! من او را نمی‌خواهم. من او را  
نمی‌خواهم! او شوهرم نمی‌تواند باشد، من نمی‌خواهم با پسر تو ازدواج  
کنم! او نمی‌تواند شوهر من باشد!

انفیسا پترونا در حالی که از شدت خشم نفس نفس می‌زد فریاد زد: تو  
نمی‌خواهی! تو نمی‌خواهی! تو اینجا آمده‌ای و نمی‌خواهی! چطور  
جرأت کردی ما را این طور گول بزنی؟ چطور جرأت کردی به او قول  
بدھی؟ تو هنگام شب با او فرار کردی و به زور خود را به او چسباندی و ما  
را گرفتار خرج و اضطراب نمودی. ممکن است به خاطر تو پسرم یک  
همسر خوبی را از دست داده باشد!.. ممکن است به خاطر مداخله تو از  
جهیزیه‌ای به مبلغ ده هزار روبل محروم شده باشد.... خیر، تو باید این  
ضرر را جبران کنی، باید جبران کنی، ما مدرک داریم، تو موقع شب با او  
فرار کردی...

ولی ما این نطق تند را تا پایان نشنیدیم. ناگهان همه دور عمومیم جمع  
شدند و با هم به طرف انفیسا پترونا رفتیم، تا اینکه به پلکان رسیدیم.  
کالسکه دم در حاضر بود. انفیسا پترونا از روی پلکان با خشم فریاد زد:  
کسی غیر از افراد پست و رذل این طور رفتار نمی‌کند. من شکایت می‌کنم  
و شما باید جریمه‌اش را بپردازید... تو تاتیانا ایوانونا به خانه بدنام خواهی  
بازگشت. تو نمی‌توانی با یگور ایلیچ ازدواج کنی. او جلو تو با معلمۀ  
سرخانه مانند یک معشوقه رفتار می‌کند.

عمویم لرزید و رنگش پرید. لب خود را گاز گرفت و با عجله به طرف تاتیانا ایوانونا رفت تا کمکش کند که در کالسکه بنشینند. من به طرف دیگر کالسکه رفتم و منتظر بودم تا در آن بنشینم که ناگهان ابو سکین را که دستم را محکم گرفته بود در کنار خود یافتم.

او درحالی که با گرمی دستم را می‌فرشد با حالتی در چهره‌اش که نومیدی کامل او را نشان می‌داد گفت: لااقل اجازه بدھید با هم دوست باشیم.

من درحالی که پایم را در کالسکه می‌گذاشتم گفتم: این چه نوع دوستی است؟

بله، من دیروز شما را مردی تحصیل کرده و با فرهنگ یافتم. مرا محکوم نکنید... این مادرم بود که مرا به این کار وادار کرد. خودم نبودم. علاقه من به ادبیات است - اطمینانتان می‌دهم؛ این کار مادرم بود... گفتم: حرفتان را قبول دارم، حرفتان را قبول دارم. خدا حافظ من داخل کالسکه نشستم و اسبها به حرکت درآمدند.

فریادها و نفرین‌های انفیسا پترونا تا مسافت‌ها ما را دنبال می‌کرد. در ضمن، چهره‌هایی ناشناس از پشت پنجره‌های خانه سر به در آوردند و با کنجکاوی زیاد به ما نگاه می‌کردند.

در کالسکه ما پنج نفر بودیم. ولی میز نچیکف صندلی خود را به آقای باهچه‌یف (که اکنون مقابله تاتیانا ایوانونا نشسته بود) داد و خود در صندلی سورچی نشست. تاتیانا ایوانونا خوشحال بود از اینکه ما نجاتش داده‌ایم. ولی هنوز گریان بود. عمویم تا آنجایی که می‌توانست به او تسلی داد. خود او هم محزون و متفکر بود. پیدا بود که سخنان هیستریک انفیسا پترونا درباره ناستنکا متأثرش کرده است. مراجعت ما بدون سروصدای ناراحتی پایان می‌یافتد، به شرطی که آقای باهچه‌یف با ما نمی‌آمد.

او که روبه روی تاتیانا ایوانونا نشسته بود به نظر می‌رسید بر خود کنترلی ندارد و نمی‌توانست حالت بی‌تفاوتی بگیرد. لذا مرتب در صندلی خود می‌لویلد و از شدت خشم مانند خرچنگ قرمز شده و چشمانش به طرز ترسناکی در حدقه می‌دوید. این حالت مخصوصاً در موقعی که عمومیم به تسلی دادن تاتیانا ایوانونا پرداخت بیشتر دیده می‌شد. مرد چاق به کلی از خود بی‌خود شده و مانند یک سگ پوزه پهن که سربه‌سرش بگذارند غر می‌زد. عمومیم با بیم و نگرانی به او نگاه می‌کرد. سرانجام چون تاتیانا ایوانونا متوجه روحیه غیرعادی آدمی که در مقابلش نشسته بود شد، شروع کرد به دقت، مراقب او بودن؛ بعد نگاهی به ما افکند و با تبسیمی چترآفتابی خود را برداشته و با آن آهسته روی شانه باهچه‌یاف زد. او با دلربایی سحرآمیزی گفت: «مردک خل و دیوانه! سپس چهره‌اش را پشت بادبزنیش پنهان کرد.

این جمله به منزله آخرین ملجم او بود.

مرد چاق فریاد زد: چیه؟ مقصودت چیست مدام؟ آیا حالا به دنبال من هم افتاده‌ای!

tatianaa iyanona tkarar krd: mrdk xl w ahmc, mrdk xl w ahmc,  
spss na gahan xndde srdad w dstd z.

باهچه‌یاف به سر سورچی فریاد زد: نگهدار، نگهدار!  
کالسکه توقف کرد و باهچه‌یاف در را باز کرد و با عجله از کالسکه بیرون پرید.

عمومیم با تعجب گفت: تو را چه می‌شود استپان الکزویچ؟ به کجا می‌خواهی بروی؟

مرد چاق درحالی که از خشم می‌لرزید گفت: خیر، به اندازه کافی تحمل کرده‌ام. بر شیطان لعنت! خانم، من خیلی پیرتر از آنم که تحت تأثیر تمایلات و احساسات عاشقانه شما قرار گیرم. من ترجیح می‌دهم در این

جاده بمیرم! خدا حافظ، مدام.

«Comment vous portez vous?»

و او واقعاً شروع کرد به پیاده راه رفتن. کالسکه هم به سرعت یک نفر که پیاده راه می‌رود به دنبالش به حرکت درآمد.

عمویم که حوصله اش سر رفته بود فریاد زد: استپان الکزویچ! احمق نشو، بیا تو! تا حالا می‌بایست به خانه برگشته باشیم.

استپان الکزویچ که به علت چاقی و ورزش نکردن در موقع راه رفتن نفس نفس می‌زد فریاد برآورد: بروید گم شوید!

میزندیشیکف به سورچی گفت: با سرعت هر چه تمام تر بران.

عمویم درحالی که بر سرعت کالسکه افزوده شده بود فریاد زد: چه می‌کنی نگهدار!

میزندیشیکف در محاسبه اشتباه نکرده بود. لذا نتیجه مطلوب به دست آمد و صدای ناله‌ای از پشت شنیده می‌شد که فریاد می‌زد: نگهدار! نگهدار! نگهدار ای آدم رذل و بی شرف، نگهدار، ای چاقوکش...

مرد چاق که خسته و نیمه جان شده بود، با قطرات عرقی که از پیشانی اش می‌ریخت پیدایش شد. او کراوات خود را در آورد و کلاه را از سر برداشت و در سکوت و با حالتی افسرده در درشکه نشست. این بار من صندلی خود را به او دادم. او دیگر به هیچ وجه مقابل تاتیانا ایوانونا که در طول راه مرتب می‌خندید و دست می‌زد، ننشست. او نمی‌توانست در بقیه راه به استپان الکزویچ موقرانه نگاه کند، او هم به نوبه خود در طول راه ساکت نشست و نگاهش به چرخ جلو کالسکه دوخته شده بود.

موقع ظهر بود که به استپان چیکوو برگشتم.

من مستقیماً به اتاقم رفتم و در آنجا فوراً گاوریلا با چای به سراغم آمد.

خواستم از پیر مرد سئوالاتی بکنم که عمویم با عجله وارد اتاق شد و او را مخصوص کرد.



## پیشآمدهای تازه

او گفت: پسر عزیزم، برای یک لحظه به نزدت آمده‌ام تا با عجله به تو بگویم که... راجع به همه چیز اطلاعات لازم را به دست آورده‌ام. امروز غیر از ایلیوشان، ساشا و ناستنکا کسی دیگر در عشاء ربانی شرکت نکرده بود. به من اطلاع داده‌اند که مادرم دچار تشنجهای عصبی شده و برای اینکه حالش را بجا آورند به او ماساژ داده‌اند. حالا ترتیب آن داده شده که با هم به نزد فوما برویم و من احضار شده‌ام. چیزی که هست نمی‌دانم روز نامگذاری به فوما تبریک بگوییم یا خیر. این نکته مهمی است! در واقع معلوم نیست، چگونه با این واقعه برخورد خواهند کرد. وحشتناک است. سریوژا می‌توانم پیش‌بینی کنم که...

در پاسخ با عجله گفت. برعکس عموجان، همه کارها دارد به طرز عالی رو به راه می‌شود. می‌بینید شما نمی‌توانید، حالا با تاتیانا ایوانونا ازدواج کنید. این خودش یک خوشبختی بزرگی است. من می‌خواستم این موضوع را همین که برگشتم برای شما روشن کنم.

بله، پسر عزیزم. ولی نکته در اینجا نیست. بدون شک همانطور که خودت می‌گویی در اینجا دست تقدیر در کار بود، ولی من راجع به این موضوع فکر نمی‌کرم... بیچاره تاتیانا ایوانونا! چه ماجراهایی که برای او

اتفاق نیفتاده!

ابنوسکین رذل و بی شرف است! ولی چرا او را رذل و بی شرف بخوانم. آیا اگر من با او ازدواج کرده بودم وضع خود من هم مانند او نمی بود؟... ولی راجع به این هم من فکر نمی کردم. آیا نشنیدی انفیسا پترونای رذل امروز صبح درباره ناستنکا چه گفت؟

بله، عموجان شنیدم. آیا پی نبرده اید که باید عجله کنید؟

عمویم جواب داد: البته به هر قیمت که شده! لحظه خطیری است. فقط پسر عزیزم، یک چیز هست که ما درباره اش فکر نکرده بودیم. من بعداً در طول شب درباره اش فکر کردم. آیا او با من ازدواج خواهد کرد؟ مسأله این است!

فریاد زدم: عموجان، بر ما رحم کنید! بعد از آنکه خود او به شما گفت که دوستان می دارد...

ولی پسرم یادت می آید؟ او در ضمن، بلا فاصله گفت هیچ چیز وادرش نخواهد کرد که با من ازدواج کند.

گفتم: اوه عموجان، اینها همه لفظند. به علاوه، اوضاع امروز تغییر کرده.

آیا تو چنین فکر می کنی؟ نه سرگی، پسرم موضوع بسیار باریکی است، بسیار باریک! هوم. ولی آیا می دانی با اینکه نگران بودم معهذا، قلبم در طول شب از شدت خوشحالی به درد آمده بود... خوب خدا حافظ. من باید عجله کنم. آنها منتظر من هستند؛ تأخیر هم کرده ام. فقط به شتاب به نزدت آمدم تا سخنی با تو بگویم. سپس مجدداً به طرفم برگشته گفت: خدایا، یک موضوع مهم را فراموش کردم! آیا می دانی چیست؟ به او، به فو ما نامه ای نوشتیم!

کی نامه را نوشتیم؟

هنگام شب نوشتیم و در طلوع آفتاب نامه را توسط ویدو پلیاسف

برایش فرستادم. تمام مطالب را روی دو صفحه کاغذ نوشتم و به او با صداقت تمام همه چیز را اطلاع دادم. خلاصه، به او نوشتم که من باید - حتماً باید می‌فهمیدی؟ - از ناستنکا خواستگاری کنم. از او تقاضا کردم درباره ملاقاتی که با هم در باغ نمودیم، حتی کلمه‌ای نگوید و به سخاوت طبعش متولّ شده درخواست کردم به مادر کمک کند. البته پسرم این یک نامهٔ فقیرانه‌ای بود که با اشک‌هایم آبیاری شد.

### خوب؟ جوابی نداد!

تا حالا نه، جوابی نداده است؛ فقط امروز صبح که آمادهٔ حرکت بودیم، او را در سالن، در لباس خواب و کلاه شب دیدم - او با شب کلاه می‌خوابد - او از اتفاقش بیرون آمده بود. یک کلمه با من حرف نزد و حتی نگاهی بر من نیفکند. دزدانه به او نگاه کردم، ولی اعتنایی نکرد. عمویان، بر او تکیه نکنید، او به شما حقهٔ خواهد زد.

عمویم فریاد زد: نه، نه، پسرم این حرف را نزن. من به او اعتماد دارم. علاوه بر این، چنان که می‌دانی این آخرین امید من است. او درک خواهد کرد، او از عمل من قدردانی خواهد نمود. او کج خلق و بوالهوس است. در این شکی نیست. ولی موقعی که مسئلهٔ نجابت در بین باشد او مانند مروارید خواهد درخشید.. آری، مانند مروارید خواهد درخشید. سرگی تو درباره او این چنین فکر می‌کنی چون او را هنوز کاملاً نشناخته‌ای. او را در لحظاتی که از هر موقع دیگر نجیب‌تر و شریف بوده ندیده‌ای.

ولی خدایا! اگر او واقعاً راز دیروز مرا بر ملأ سازد، در این صورت... نمی‌دانم چه اتفاق خواهد افتاد؟ دیگر در جهان چه چیز باقی خواهد ماند که به آن ایمان و اعتقاد داشته باشم؟ ولی او نباید یک چنین آدم رذل و بی‌شرمی باشد. من حتی ارزش پاشنه کفش او را ندارم پسرم، سرت را تکان نده، این راست است. آری، من حتی لیاقت این را هم ندارم.

صدای ناهنجاری که از آن دوشیزه پره‌پلتین بود (این خانم شاید تمام

صحبت‌های ما را از پنجره‌ای باز شنیده بود) از پایین شنیده شد که می‌گفت: یگورایلیچ مادر تو نگران‌ت هست. تمام خانه را زیر و رو کرده‌اند، ولی تو را نیافته‌اند.

عمویم با اضطراب گفت: اوه! عزیزم، من تأخیر کرده‌ام! چقدر وحشتناک است. پسر عزیزم به خاطر همین بود که به داخل دویدم تا با هم برویم... من پرواز می‌کنم، پرواز می‌کنم انانیولنا، من پرواز می‌کنم.

وقتی که تنها شدم ملاقاتی را که آن روز صبح با ناستنکا کرده بودم به یاد آوردم و خیلی خوشحال بودم که زاجع به آن با عمویم صحبتی نکرده بودم؛ زیرا در این صورت او را بیشتر ناراحت می‌کردم. طوفان بزرگی را پیش‌بینی می‌کردم و نمی‌توانستم تصور کنم که عمویم چگونه نقشه‌های خود را به مرحله اجرا در می‌آورد و از ناستنکا خواستگاری می‌نماید. تکرار می‌کنم علی‌رغم ایمانی که به شرافت او داشتم، در مورد موفقیت او در این خصوص شک داشتم.

به هر حال، بایستی عجله کنم. من خود را مجبور به آن دیدم که به کمکش بستایم و فوراً شروع کردم به لباس پوشیدن، ولی چون دلم می‌خواست به بهترین صورت لباس بپوشم، علی‌رغم عجله‌ای که کردم نتوانستم سرعت عمل نشان دهم. میزندیشکف داخل اتاق آمد.

او گفت: من به خاطر شما آمده‌ام. یگورایلیچ خواهش کرده است فوراً بیاید.

بگذارید برویم!  
من آماده بودم و به راه افتادم.

در بین راه سوال کردم. آنجا چه خبر است؟

میزندیشکف جواب داد: همه در اتاق فوما گرد آمده‌اند. فوما خلقش تنگ نیست. ولی متفکر به نظر می‌رسد و زیاد حرف نمی‌زند، بلکه با دندانهای کلید شده، من من می‌کند. او حتی ایلیوشا را بوسید و این امر

یگورایلیچ را خوشحال کرد.

او توسط دوشیزه پره پلتین از قبل اعلام کرد که آنها باید روز نامگذاری به او تبریک بگویند و منظورش فقط آن بود که مورد آزمایششان قرار دهد... اگر چه خانم پیر، همچنان نمک های معطر خود را به بینی می کشد، معهذا، آرام است. چون فوما آرام است... درباره ماجراهای ما کسی حتی اشاره ای هم نمی کند، انگار که اتفاقی نیفتاده. آنها حرفی نمی زند چون فوما سکوت اختیار کرده است. او در طول صبح به کسی اجازه نداده ملاقاتش نماید. در موقعی که ما در خانه نبودیم پیرزن از او با تماس تقاضا کرده تا سری به او بزند، زیرا می خواهد با او مشورت کند. حتی بیرون تا دم در اتاق فوما لنگان لنگان آمد. ولی او از داخل، در اتاق را قفل کرده و جواب داد مشغول دعا خواندن برای نوع بشر است! ولی چیزی در آستین دارد و این حقیقت را می توان از چهره اش فهمید. ولی چون یگورایلیچ قادر نیست از صورت کسی چیزی درک کند، او از ملاقات کنونی فوما خیلی خوشحال شده است. او همیشه یک بچه است! ایلیوشا اشعاری چند تهیه دیده است و آنها مرا فرستاده اند که شما را بیاورم.

و تاتیانا ایوانونا

منظورتان از نام بردن تاتیانا ایوانونا چیست؟

منظورم این است که آیا او هم آنجا، با آنهاست؟

میز نچیکف با لحن خشک گفت: خیر؛ او در اتاق خودش است. او استراحت و گریه می کند. ممکن است او هم شرمنده باشد. به عقیده من... اکنون معلم سرخانه با اوست. شاید طوفانی در حال بروز است. به آسمان نگاه کن!

درحالی که به یک ابر تیره که در افق بود نگاه می کردم گفتم: فکر می کنم طوفان باشد.

در آن لحظه ما هم به تراس رفتیم.

چون نمی‌توانستم از عقیده میزنه‌چیکف درباره اینوسکین بسی‌اطلاع بمانم گفتم: بگو ببینم عقیده تو راجع به اینوسکین چیست؟ صورت او ناگهان قرمز شد و درحالی که پایش را بر زمین می‌کوبید گفت: درباره او با من صحبت نکن! آن نگهبان سیاه را به یادم نیاور! احمق است، احمق! یک چنین نقشه عالی، یک چنین ایده باشکوه را پایمال کرد! گوش بد. من خیلی الاغم که نتوانستم دریابم او چه آدم پدرسوخته‌ای است! این را من تصدیق می‌کنم و شاید منظور تو هم همین بوده که من تصدیقش کنم.

ولی سوگند یاد می‌کنم که اگر می‌دانستم این نقشه را به طرز صحیح تا آخر به مرحله اجرا می‌گذارد شاید او را می‌بخشیدم. احمق است، احمق است! چگونه این افراد را در جامعه راه می‌دهند؟ چگونه ممکن است آنها را تحمل کرد! چرا آنها را به سیری نمی‌فرستند؟ چرا تبعیدشان نمی‌کنند؟ چرا به زندانشان نمی‌اندازنند؟ ولی اینها همه یاوه است! آنها مرا به چنگ نخواهند آورد! حالا من تجربه پیدا کرده‌ام. خواهیم دید کی کارش بیشتر پیشرفت خواهد کرد!... اکنون هم یک ایده جدید تواری کله‌ام هست...

تصدیق می‌کنی که همچون احمقی ایده‌ای را دزدیده و آگاه نبوده که چگونه آن را به مرحله اجرا درآورده؟... ضرورت ندارد که شخص از تعقیب هدف خود صرف نظر کند. این کار غیر منصفانه است. تاتیانا سرانجام خواه ناخواه عروسی خواهد کرد. این سرنوشت اوست. اینکه هنوز کسی او را به تیمارستان گسیل نداشته به خاطر آن است که هنوز شایسته ازدواج هست. من شما را از ایده جدیدم باخبر خواهم ساخت.

من حرفش را قطع کرده گفتم:

گویا می‌خواهی این کار را بعداً بکنی؟ زیرا ما اکنون اینجا هستیم.

۲۵۹ ..... بیشامدهای تازه .....

میز نچیکف در حالی که لبانش را با یک تبسم تشنجه می‌گزید گفت:  
خیلی خوب، خیلی خوب، بعد می‌گویم. و حالا.. ما به کجا می‌رویم؟  
مستقیماً به اتاق فوما فومیچ خواهیم رفت! به دنبالم بیا. تو هنوز آنجا  
نرفته‌ای. تو یک نمایش مضحک دیگر خواهی دید... زیرا ماجرا واقعاً به  
یک نمایش مضحک تبدیل شده است.

## روز نامگذاری ایلیوشا

فوما دو اتاق بزرگ و عالی را اشغال کرده بود، این اتاق‌ها بهتر از هر اتاق دیگر منزل، آرایش یافته بود. مرد بزرگ، محتاط بود و دارای وسائل کامل آسایش. کاغذ دیواری نو و زیبا، پرده‌های رنگارانگ پنچره‌ها، قالیچه‌ها، آینه‌ تمام قد، بخاری، مبل نرم عالی. همه اینها نشان می‌داد که چقدر خانواده عمومیم به آسایش فوما توجه داشته است. گلدان‌ها در پنجره‌ها و روی میزهای مرمرین کوچک جلو پنجره‌ها دیده می‌شد. در وسط اتاق کار فوما میز بزرگی مستور از پارچه قرمز که جایه جا رویش کتاب‌ها و دفاتر خطی دیده می‌شد، قرار داشت. یک جوهردان برنز زیبا با یک دسته قلم هم دیده می‌شد که ویدوپلیاسف موظف بود از آنها مراقبت کند. اینها همه دلالت بر کارهای فکری شدید فوما فو میچ می‌کرد. باید به طور معتبره به این هم اشاره کنم که با اینکه فوما برای تقریباً هشت سال کنار آن میز نشسته بود اصلاً هیچ چیز با ارزشی تألیف نکرده بود... بعداً که او به یک جهان بهتری عزیمت کرد ما نگاهی بر نوشته‌های او افکنندیم و معلوم شد همه نوشته‌های او فوق العاده پوچ و بی ارزش است. مثلاً ما قسمت اول یک رمان تاریخی که صحنه آن در نوگورود در قرن هفتم ترتیب داده شده بود یافتیم، بعد یک شعر بلندی به نام «زاهد

گوشنهشین در حیاط کلیسا که به صورت شعر آزاد نوشته شده بود دیدیم، بعد نوشته های پا در هوا درباره اهمیت خصوصیات دهقان روسی و اینکه چگونه باید با آنها رفتار و توجه شان را به خود جلب کرد، پیدا کردیم و بالاخره رمانی درباره زندگی اشرافی که آن هم ناتمام باقی مانده بود و عنوانش «کتس و لونسکی بود پیدا کردیم. غیر از اینها دیگر چیزی نبود. معهذا، فومامومیچ عمومی مرا وادار کرده بود مبالغه هنگفت خرج خرید کتاب و مجله برای او نماید. درحالی که بسیاری از این کتاب ها و مجلات حتی باز هم نشده بود. بعداً فومامومیچ را بیش از یک بار در حال مطالعه کتاب پل دوکوک نیافتمن. ولی به مجرد اینکه کسی وارد اتفاقش می شد وی این کتاب را پنهان می کرد. آن طرف دیوار دفتر کار فومایک در شیشه ای بود که رو به حیاط منزل باز می شد. آنها متظر ما بودند. فومامومیچ در یک صندلی راحتی نشسته بود و کت بلندی که تا پاشنه پایش می رسید بر تن داشت. معهذا، کراواتی به خود نزدیک بود. او ساکت و متفکر بود. موقعی که ما داخل اتاق رفتیم، او ابرویش را کمی بالا کشید و نگاهی جستجوگر بر من افکند. خم شدم. او هم مختصری خم شد. مادربزرگ چون متوجه گردید فومامومیچ نسبت به من با لطف و مهربانی رفتار می کند، سرش را تکان داد و تبسمی به من نمود. آن زن بیچاره انتظار نداشت آن روز صبح، محبوب نمونه و بی مثالش در مقابل خبر گریختن تاتیانا ایوانونا این قدر آرام باشد. لذا روحیه ای عالی داشت. گو اینکه در اوایل همان روز چهار تشنجاتی شده و حالت غش و حمله به او دست داده بود. پشت صندلی او مانند همیشه دوشیزه پره پلتین ایستاده بود. این خانم چنان لبانش را بهم فشرده بود که مانند یک قیطان به نظر می رسید. تبسم تلخ و کینه توزانه ای بر لبان او دیده می شد. دستهای استخوانیش را به هم می مالید. دو همدم که همیشه ساکت و خاموش بودند در کنار مادام لازرمال دیده می شدند. همچنین راهبه ای با خانمی

دیگر که همسایه آنها بودند دیده می شدند. خانم سالخورده پس از عشاء ربانی آمده بود تا به مناسبت روز نامگذاری به مادام لاثرال تیریک بگوید. او هم گنگ و لال در گوشه‌ای نشسته بود. عمه پراسکویا الینچنا در گوشه‌ای، آن عقب عقب‌ها جای گرفته بود و با نگرانی فومافومیچ و مادرش را می نگریست. عمومی من در صندلی راحتی نشسته بود و در صورتش یک خوشی فوق العاده دیده می شد. روبه رویش ایلیوشا با پیراهن قرمز و موی مجعد ایستاده بود و مانند فرشته‌ای کوچولو به نظر می رسید. ساشا و ناستنکا بی اینکه کسی اطلاع داشته باشد، به او اشعاری چند یاد داده بودند تا در این روز میمون با قرائت آن برای پاپا او را خوشحال کنند. عمومیم از شدت خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. آرامش غیرمنتظره فوما خوش‌خلقی مادام لاثرال، روز نامگذاری ایلیوشا و اشعاری که خواند، همه و همه او را به نشاط آورد. لذا، با یک وقاری که مناسب یک چنین جشنی بود درخواست کرده بود که هر چه زودتر کسی به دنبالم بفرستد تا من هم هر چه زودتر بسیایم و در خوشی و نشاط همگانی شرکت کنم و به اشعار گوش دهم.

ساشا و ناستنکا که به دنبال ما آمده بودند نزدیک ایلیوشا ایستاده بودند. ساشا دائم می خندید و در آن لحظه مانند یک طفل خوشحال بود. ناستنکا که به او نگاه می کرد، نیز شروع کرد به تبسم نمودن، هرچند که یک لحظه قبل محزون و رنگ پریده وارد اتاق شده بود. پس از مراجعت از گردن تنها او از تاتیانا ایوانونا استقبال کرد و تا آن لحظه با او در طبقه بالا نشسته بود. چنین به نظر می رسید که ایلیوشا بد ذات نیز در موقع نگاه کردن به معلمۀ خود نمی تواند از خندیدن خودداری کند. به نظر می رسید که سه تایی قصد دارند شوخی با مزه‌ای بنمایند.. من در اینجا با هچه یف را از یاد برده‌ام. او به فاصله نزدیک، در حالی که هنوز صورتش سرخ و اخمهایش را تو هم کرده بود نشسته بود. در این جشن خانوادگی، او

ساکت و ملول درحالی که دائم دماغش را می‌گرفت، شرکت کرده بود. نزدیک او یژه‌ویکین در صندلی خود لول می‌زد. او دائم در همه جا لول می‌خورد، دست‌های مادام لازنال را بوسیده چیزی در گوش دوشیزه پره‌پلتین به نجوا گفت و توجهی هم به فومافومیچ کرد. در واقع او به همه توجه می‌کرد و در همه جا بود. او هم با علاقه زیاد منتظر بود که ایلیوشا اشعارض را بخواند و موقعی که وارد اتاق شدم برای نشان دادن احترام عمیق خود نسبت به من جلو دوید و تعظیم کرد، به طوری که نشانه‌ای از این وجود نداشت که او آمده است تا از دخترش حمایت کند و او را همراه خود برای همیشه از استپانچیکوو ببرد.

وقتی که عمویم مرا دید فریاد زد: او اینجاست! ایلیوشا شعری دارد که می‌خواهد برای ما بخواند. این یک امر غیرمنتظره و نیز یک مژده شگفتی آور است! پسرم، من از خوشی لبریزم. عمدًا به دنبالت فرستادم و نگذاشتم قبل از نیامدن تو شعرش را بخواند. در کنار من بنشین! بگذار گوش بدhem. فومافومیچ حالا اعتراف کن، این تویی که این جشن را ترتیب داده‌ای تا پیرمردی مانند مرا خوشحال کنی. من شرط می‌بندم که حدسم صحیح باشد!

چون عمویم با یک چنین لحنی در اتاق کار فوما حرف می‌زد انسان فکر می‌کرد باید اوضاع رو به راه باشد، ولی همان طور که میز نچیکف یکبار به من گفت عمویم بد بختانه نمی‌توانست چهره کسی را بخواند. موقعی که نگاهی به چهره فوما افکندم، نمی‌توانستم گفته میز نچیکف را تصدیق نکنم و حدس بزنم که به زودی اتفاقی رخ نخواهد داد.

فوما با صدای ضعیف، با صدای مردی که دشمنان خود را عفو می‌کند گفت: راجع به این موضوع نگران نباشید. سر هنگ مسلم است: که من این مژده شگفتی آور را تأیید می‌کنم، این امر حساسیت و خوش‌اخلاقی بچه‌های شما را نشان می‌دهد... شعر ولو به خاطر یادگرفتن تلفظ صحیح

هم باشد مفید است. ولی امروز صبح یگورایلیچ من سرگرم خواندن شعر نبودم، بلکه عبادت می‌کردم... شما این را می‌دانید... معهذا، حاضرم به اشعار ایلیوشای گوش بدhem.

در این ضمن، من به ایلیوشای تبریک گفته او را بوسیدم.

همین طور فوما، از شما پوزش می‌طلبم. من فراموش کردم... اگر چه به مهر شما اطمینان دارم فوما! سریوژا دوباره او را ببوس! ببین چه پسر برومندی است! ایلیوشای شروع کن! شعرت راجع به چیست؟ فکر می‌کنم راجع به موضوع وزینی از لومونوف است؟

و عمومی من خودش را گرفت و از شدت خوشحالی و بسی صبری نمی‌توانست در صندلی خود آرام بنشیند.

ساشنکا که به سختی می‌توانست جلو خنده خود را بگیرد گفت:

نه پاپا، شعر از لومونوف نیست. ولی چون شما سرباز بوده‌اید و با دشمن جنگیده‌اید، ایلیوشای شعری راجع به جنگ از بر کرده... موضوع آن محاصره «پامبا» است پاپا.

محاصره پامبا! به خاطر ندارم... ایلیوشای آیا می‌دانی این پامبا چیست؟

فکر می‌کنم یک چیز قهرمانی باشد.

باز عمومیم خودش را گرفت.

ساشا فرمان داد: ایلیوشای شروع کن!

ایلیوشای صدای روشن و یکنواخت بدون اینکه علامت‌های ویرگول و نقطه را رعایت کند، مانند بچه‌های کوچک که شعری را از بر کرده‌اند آغاز بخواندن کرد:

نه سال دراز دون پدرو گومز

دژ پامبا را محاصره کرد.

و در طول این مدت شیر می‌خورد

و سربازان شجاع دون پدرو

که نه هزار مرد شجاع کاستیلی اند  
بر طبق سوگندی که خورده‌اند  
نه نان می‌خورند و نه هیچ غذای دیگر.  
آنها فقط شیر می‌نوشند.  
آنها فقط شیر می‌نوشند.

عمویم با نگرانی به من نگاه کرد و فریاد زد: این موضوع راجع به شیر  
چیست؟

ساشنکا گفت: ایلیوشا بقیه شعرت را بخوان:

هر روز دون پدرو گومز  
در لباس اسپانیولی خود  
از بخت خود سخت می‌نالید  
ماه دهم نزدیک می‌شد  
و هنوز اعراب مراکشی جنگجوی پیروز بودند  
و از ارتش دون پدرو  
فقط نوزده تن باقی مانده بودند

عمویم با ناراحتی فریاد زد: اینکه یک رشته چرندیات است. یک  
چنین چیزی محال است. آیا ممکن است فقط نوزده تن از یک ارتش کامل  
باقی مانده باشد، درحالی‌که یک گروه کثیر در جلو بودند؟ معنی این  
چیست، پسرم؟

ولی در این لحظه ساشا نمی‌توانست از خوشی در پوست خود بگنجد  
او خنده کودکانه‌ای سرداد و اگر در این امر چیز غیر غریبی وجود نداشت  
ممکن نبود در موقع نگاه کردن به او انسان نخند.

او که حرکات کودکانه‌اش از خوشحالی لبریز بود گفت: پاپا این شعر  
بامزه‌ای است. گوینده آن عمدآ آن را چنین سروده تا همه را بخنداند.  
عمویم درحالی‌که چهره‌اش از شادی می‌درخشید گفت: اوه، بامزه

است! آیا منظور تو این است که فکاهی و خنده‌دار است؟ من هم همین طور فکر می‌کردم...

همین طور است، همین طور است، بامزه است! خیلی خنده‌دار و عجیب و غریب است، او تمام افراد ارتش را وادار کرد که گرسنه بمانند و فقط شیر بنوشنند. تنها به خاطر آنکه روزی سوگندی یاد کرده بودند. چه چیز باعث شده بود که یک چنین سوگندی یاد کند، خیلی خنده‌دار است! این طور نیست فومافومیچ؟ مادر می‌بینی این اشعار جنبه مزاح دارد، از آن نوع اشعاری است که شعراء گاه می‌سرایند، آیا چنین نیست سرگی؟ خیلی خنده‌دار است. خوب، خوب، ایلیوشای بعد چه شد؟

فقط نوزده مرد باقی مانده بود!  
و اینها را دون پدر و گردآورد،  
و به آنها گفت: «نوزده تن نجیب!»  
بگذار پرچم‌های خود را بلند کنیم!  
بگذار شیپورهای خود را بدمیم!  
و سنجها را به صدا درآوریم  
بگذار از پامبا عقب‌نشینی کنیم!  
اگر چه قلعه را تسخیر نکرده ایم  
معهذا، با افتخاری که لکه‌ای ندیده  
ما می‌توانیم از روی ایمان و وجودان قسم بخوریم  
که سوگند خود را نشکسته‌ایم  
ونه سال تمام چیزی نخورده ایم  
و به جای آن فقط شیر نوشیده‌ایم.

باز عمومیم گفت: چقدر مردک ساده‌لوح بود. چه دلخوشی برای او وجود داشت که مدت نه سال فقط شیر می‌نوشید؟ در این عمل چه فضیلتی وجود دارد؟ خیلی بهتر بود اگر یک گوسفند تمام می‌خورد و

موجبات هلاکت افراد خود را فراهم نمی‌کرد! عالی است! بی‌نظیر است!  
 حالا می‌بینم، حالا می‌بینم... یک هجاست درباره... چه می‌خوانندش؟  
 قصّه رمزی. درست گفتم و گویا در این شعر یک ژنرال خارجی مورد  
 هدف قرار گرفته. سپس عمومیم گره بر ابروها افکنده و چشمانش را ریز  
 کرده و روی به من نمود و گفت: خوب تو چه فکر می‌کنی؟ ولی البته یک  
 هجای خوب و بی‌ضرر و تلطیف‌یافته‌ای است که به کسی آزار نمی‌رساند!  
 عالی است! عالی است و آنچه از همه مهمتر است این است که: تلطیف  
 یافته است. خوب ایلیوشا ادامه بده. سپس با احساسات فریاد زد: آه، شما  
 دزدها، شما دزدها و نگاهی به ساشا افکنند و دزدانه به ناستنکا نگریست  
 و صورتش سرخ شد و تبسم کرد.

و این نوزده سلحشور کاستیلی

که با این گفته نیرو گرفته بودند  
 هر یک در زین خود می‌جنبد،  
 و با صدای ضعیف فریاد می‌زد:

سان ایا گوکومپوستیلو!

شهرت و شکوه نصیب دون پدرو باد!

افتخار برای شیر کاستیل  
 و پیش‌نمای او به نام دیگو باد  
 و شنیده شد که زیرلب چنین زمزمه می‌کرد:

«ولی اگر من فرمانده می‌بودم  
 فقط گوشت می‌خوردم و فقط گوشت می‌خوردم  
 فقط شراب قرمز عالی می‌نوشیدم

عمویم که خیلی به وجود آمده گفت: دیدید؟ نگفتم؟ فقط یک مرد  
 عاقل در تمام این لشکر وجود داشت و او هم یک پیش‌نمای بود. و این  
 سرگی، دلیل بر چیست، آیا این پیش‌نمای رهبر آنها بود؟

نه عموجان، او یک راهب، یک مرد مذهبی بود.  
 اوه، آری، آری. پیشمناز؟ می‌دانم، به یاد می‌آرم. من راجع به این  
 موضوع مطالعی از زمان‌های را دکلیف خوانده‌ام. آنها دارای مراتب  
 روحانی مختلفی هستند، آیا این طور نیست... فکر می‌کنم راهبی از فرقه  
 سنت بندیکت باشد. آیا این نوع راهبان وجود ندارند؟  
 چرا عموجان. وجود دارند.

هوم!... من چنین فکر می‌کرم. خوب ایلیوشادیگر چه؟ عالی است،  
 مرحبا، مرحبا!

«و دون پدر و که استراق سمع می‌کرد  
 با خنده بلند فرمان داد:  
 گوسفندی را بیاورید و به او بدهید  
 که او شجاعانه شوختی کرده است.»

چه موقع خوبی بود برای خنديiden! چه احمقی بود یارو! سرانجام  
 خود او هم دریافت که اقدامش عجیب و غریب بوده است! یک گوسفند!  
 سپس به آنها گوسفند داده شد؛ چرا خودش گوشت گوسفند نخورد؟  
 خوب ایلیوشادامه بده، عالی است. فوق العاده اثربخش است!  
 ولی پاپا داستان به پایان رسید!

او، پس تمام شد. خوب، دیگر کار زیادی باقی نمانده بود که انجام  
 بگیرد - سرگی آیا کاری مانده بود؟ عالی است ایلیوشادی فوق العاده خوب  
 است. عزیزم مرا ببوس. او، وجود گرانبهای من! چه کسی بود که به فکر  
 این شعر افتاد. ساشا آیا تو بودی؟

خیر ناستنکا بود. من چندی پیش آن را خواندم. او آن را قرائت کرد و  
 گفت: چه اشعار مسخره‌آمیزی است! به زودی روز نامگذاری ایلیوشادی هم  
 فرا خواهد رسید، بگذارید که وادرش کنیم تا آن را یاد بگیرد و برایشان  
 قرائت کند. این شعر آنها را خواهد خنداند!

روز نامگذاری ایلیوشا ..... ۲۶۹

عمویم ناگهان مانند یک طفل سرخ شد و زمزمه کرد: اوه، پس این ناستنکا بود! خوب متشرکم، متشرکم، ایلیوشا مرا دوباره ببوس. سپس ساشنکا را در آغوش گرفته درحالی که با احساسات به صورتش می‌نگریست گفت: پدر سوخته بیا و تو هم مرا ببوس. کمی صبر کن ساشنکا. به زودی روز نامگذاری تو هم فرا خواهد رسید. این را چنان گفت که گویی نمی‌داند چگونه شادی خود را نشان بدهد.

من روی به ناستنکا کرده پرسیدم: اشعار از آن که بود؟

عمویم با عجله گفت: بله، بله، این اشعار مال که بود؟ حتماً یک شاعر باهوشی آن را سروده است: آیا این شاعر فوماست؟

در طول مدتی که شعر خوانده می‌شد یک تبسم تلخ طعنه‌آمیزی در چهره فوما دیده می‌شد.

ناستنکا درحالی که با بیم به فومافومیچ نگاه می‌کرد، گفت: راستش فراموش کرده‌ام که آن را چه کسی سروده است.

ساشنکا گفت: گوینده این شعر آقای کوزما پروتکف می‌باشد و شعر مذبور در مجله Contemporary به چاپ رسیده.

عمویم گفت: کوزما پروتکف! من این نام را نمی‌شناسم. پوشکین را می‌شناسم!... ولی شخص می‌تواند ببیند که او یک شاعر بالاستعداد است - آیا چنین نیست سرگی؟ و از آن بالاتر آنکه مردی است با صفات عالی و برجسته - و این امر مانند دو دو تا چهارتا واضح و بدیهی است. ممکن است که او یک افسر باشد... من با آنچه او گفته موافقم... و مجله هم از مجلات طراز اول است. ما آن را حتماً قبول خواهیم داشت. چنانچه نویسنده‌گانش از قبیل نویسنده‌گان فوق‌الذکر باشند... من شعراء را دوست می‌دارم! آنها افراد فوق العاده خوبی هستند! آنها همه چیز را در شعر مجسم می‌کنند. آیا می‌دانی سرگی، من در اتفاق‌های تو در پترزبورگ ادبی را ملاقات کردم که سبک مخصوصی

داشت...

راستی!... فوما، تو چه گفتی؟

فومافومیچ که بیش از پیش کوک شده بود، خنده استهزاً آمیز بلندی سر داد و گفت: خیر، من حرفی نزده‌ام. سلوکش چنان بود که گویی نمی‌تواند از خنده خودداری کند. بعد افزود: یگورایلیچ به صحبت خود ادامه بدھید، ادامه بدھید! من حرف‌هایم را بعداً می‌زنم. استپان الکزویچ خوش وقت می‌شود، چنانچه برایش تعریف کنید که چگونه با ادبای پترزبورگ آشنا شدید.

استپان الکزویچ که تمام وقت در حاشیه رفته و غرق در تفکر بود، ناگهان سرش را بلند کرد و قرمز شدو با خشم صندلیش را گرداند. او با خشم و با چشمانی برافروخته و قرمز گفت: فومافومیچ، موجب خشم من نشوید و بگذارید نفس راحتی بکشم. ادبیات شما به چه درد من می‌خورد! من از خداوند فقط سلامتی می‌خواهم. مرده‌شوی همه آنها... و نویسنده‌گانشان را ببرد... اینها همان پیروان ولتر هستند!

یژه‌ویکین فوراً از جانبی که نشسته بود فریاد زد: نویسنده‌گان پیروان ولتر هستند؟ استپان الکزویچ آنچه شما لطف کرده و اظهار داشتید کاملاً صحیح است. والتنین اگنایچ نیز چند روز قبل همین احساسات را داشت. معهذا، چنان که می‌دانید تا این تاریخ خیلی کم چیز نوشت‌ام... اگر یک کاسه شیر ترش بشود باز تقصیر ولتر است!

این است داستان هر چیزی که در اینجاست.

عمویم با وقار گفت: نه این یک اشتباه است! ولتر چیزی غیر از یک نویسنده لطیفه گو نبود؛ او به خرافات می‌خندید و او هرگز یک «ولتری»<sup>۱</sup> نبود!

این دشمنان بودند که یک چنین شایعاتی در اطرافش انتشار دادند.

همه علیه او بودند، بیچاره ولتر!...

باز پوزخند فومافومیچ نمایان شد. عمومیم با ناراحتی به او نگاه کرد و آشکارا ناراحت شده بود.

او با اضطراب درحالی که سعی می‌کرد گفته خود را به نحوی اصلاح کند، گفت: بله، فوما من درباره مجله‌ای که تو راجع به آن صحبت کردی می‌اندیشم. تو کاملاً برق بودی فومای عزیزم! وقتی که چند روز پیش اظهار داشتی که ما باید این مجله را آبونه شویم خود من هم فکر کردم که این کار را باید بکنم. هوم... هر چه باشد این مجله موجبات تنویر افکار را فراهم می‌کند، اگر انسان این کار را نکند او یک وطن‌پرست واقعی نیست.. آیا چنین نیست، سرگی؟ هوم... آری.. مجله *Contemporary* یک مثال است. ولی سریوژا، آیا می‌دانی به نظر من حداکثر اطلاعات در آن مجله ضخیم - اسمش چیست؟ - همان که دارای جلد زرد رنگ است... پاپا اسم این مجله «یادداشت‌های میهن» است.

او، بله! «یادداشت‌های میهن» - یک عنوان عالی هم دارد! سرگی آیا چنین نیست. معنی اش آن است که تمام هموطنان نشسته‌اند و یادداشت‌های خود را نوشتند... این یک هدف عالی است. این مجلات بسیار آموزنده‌اند. چقدر هم ضخیم است؟ چاپ یک چنین مجله ضخیم کار پر زحمتی است! و اطلاعاتی که در این مجله پیدا می‌شود طوری است که گویی چشم می‌خواهد از حدقه بیرون آید. چند روز پیش داخل این اتاق آمدم. مجله همینجا افتاده بود. آن را برداشته و از روی کنجدکاوی بازش کردم و سرصفحه آن را به سرعت خواندم. عزیزم، چنان مطالبس در من اثر گذاشت که دهانم از تعجب باز ماند! و تو می‌دانی این مجله حاوی همه نوع اطلاعات است. مثلاً، درین مجله ذکر شده که منظور از جارو، بیل، ملاقه و شنکش تنور چیست. به نظر من جارو چیزی غیر از جارو نیست و شنکش تنور هم شنکش تنور است. نه پسرم کمی صیرکن،

بر طبق گفته دانایان شنکش تنور، شنکش نیست. بلکه سمبول چیزی است که جنبه اساطیری دارد. من درست به خاطر ندارم، ولی باید یک همچو چیزی باشد... پس آن، یک چنین چیزی است! آنها دریاره همه چیز به تحقیق پرداخته‌اند!

من درست نمی‌دانم. پس از صحبت عمومیم، فوما آماده می‌شد که چیزی بگوید، اما در همین لحظه سروکله گاوریلا پیدا شد و با سر خمیده دم در توقف کرد.

فومافومیچ نگاه پرمعنایی بر او افکند و با یک صدای ضعیف، ولی مصمم گفت: گاوریلا حاضر هستی؟  
گاوریلا با حالتی محزون جواب داد: «بله آقا» و آنگاه آهی کشید و گفت:

آیا بقچه مرا روی گاری گذاشته‌ای؟  
بله، آقا

فوما گفت: پس من هم حاضرم. سپس او عمدتاً از توی صندلی راحتی برخاست. عمومیم با تعجب به او نگاه کرد. مadam لاژنال از توی صندلیش جست زد و با ناراحتی به اطراف خود نگریست.

فوما با وقار تمام گفت: سرهنگ اجازه بدھید برای لحظه‌ای صحبت جالب ادبی شنکش تنور را ترک کنم. شما می‌توانید بعد از آنکه من از اینجا رفتم دوباره راجع به این موضوع صحبت کنید. چون برای همیشه شما را ترک می‌کنم و می‌خواهم برای آخرین بار کلمه‌ای چند به شما بگویم...

همه شنوندگان از شدت ترس و تعجب در جا خشکشان زده بود.  
سرانجام عمومیم فریاد زد: فوما! فوما! ترا چه می‌شود؟ می‌خواهی به کجا بروی؟

فوما با صدای آرام و کنترل شده‌یی گفت: سرهنگ، من می‌خواهم از

خانه شما بروم. من تصمیم گرفته‌ام به هر کجا که تقدیر مرا بکشاند به همانجا بروم، لذا با پول خودم یک گاری روستایی معمولی را کرايه کرده‌ام و هم‌اکنون بقچه من توی آن است و حجم زیادی هم ندارد. چند کتاب، دو دست زیر جامه هم در آن هست: همین و بس!

من آدم فقیری هستم یگورایلیچ. ولی هیچ چیز در دنیا ترغیب نخواهد کرد که طلای شما را بگیرم، طلایی که دیروز به شما رد کردم!

عمویم که رنگش چون گچ سفید شده بود گفت:

ولی فوما به خاطر خدا معنی این کار چیست؟

مادام لازنرال جیغ زد و نومیدانه به فومافومیچ نگریست و دست‌هایش را به طرفش دراز کرد. دوشیزه پره‌پلتیین برای حمایت از او به طرفش دوید. همدنهای خانم در صندلی‌های خود خشکشان زده بود. آقای باهچه‌یف با سنگینی از صندلی خود برخاست.

میز نیچیکف که کنار من نشسته بود به نجوا گفت: خوب اینجا هیاهو و جار و جنگار زیاد است.

در این صحنه صدایی از دور شنیده شد، این صدای تندری بود که حکایت از پدید آمدن طوفان می‌کرد.

## اخراج

فوما که گویی از اضطراب و آشتفتگی عمومی لذت می‌برد با وقار تمام گفت: سرهنگ فکر می‌کنم از من پرسیدید که معنی این عمل چیست؟ من از این سؤال شما متعجبم! آیا شما از جانب خود می‌توانید توضیح دهید که چگونه قادرید به چهره من نگاه کنید؟ یعنی این مسأله روانی و بی‌شرمی انسانی را توضیح بدهید تا من هم پس از افزودن معلومات خود درباره پستی و دنائت نوع بشر اینجا را ترک کنم.

ولی عمومیم با او برابر نبود تا از پس جواب دادن به این سؤال برآید. لذا با دهان باز و نگاه خیره به فوما نگریست و احساس بیچارگی کرد.

دوشیزه پرهپلتین فریاد زد: پناه بر خدا! چه هیاهو و هوسهای!

فوما ادامه داد: سرهنگ آیا حالا بهتر نیست که بگذارید من بروم و سئوالی هم در این باره از من نکنید؟ در خانه شما حتماً مردی به سن و سال و فهم و شعور من احساس می‌کند که پاکی اخلاقش به خطر افتاده است. باور کنید سؤالات شما ثمری جز این به بار نخواهد آورد که شمارا شرمنده و رسوا سازد.

عمومیم فریاد زد: «فوما! فوما» و عرق سردی روی پیشانیش ظاهر شد. یگورایلیچ، حالا بگذارید بدون دادن توضیحات بیشتر از شما

خدا حافظی کنم. شما در مقابل کار انجام شده قرار گرفته‌اید. دیگر چاره‌ای نیست! امیدوارم ملتفت شده باشید که به چه نوع موضوعی اشاره می‌کنم. ولی در حالی که روی زانویم افتاده‌ام از شما خواهش می‌کنم، چنانچه هنوز اخگری از احساسات اخلاقی در قلبتان باقی مانده باشد، جلو شهوت لگام‌گسیخته خود را بگیرید! و اگر سم زیان آور آن تمام وجودتان را فرا نگرفته تا آنجایی که ممکن است سعی کنید آتش آن را خاموش کنید!

عمویم که کمی حالش به جا آمده بود، چون با وحشت عاقبتش را پیش‌بینی می‌کرد فریاد زد: فوما، من به تو اطمینان می‌دهم که در اشتباه هستی!

فوما با همان صدای موقر (تو گویی که سخنان عمویم را نشنیده) اظهار داشت که میانه روی گزینید و بر خود مسلط شوید. اگر می‌خواهید بر دنیا فرمانروایی کنید، اول بر خودتان فرمانروا باشید.

این قانون تغییرناپذیر من است. شما مالک زمین هستید، شما باید در املاک خودتان مانند یک قطعه الماس بدرخشید. حالا بالعکس در نتیجه لگام‌گسیختگی شهوتان چه سرمشق پستی برای زیرستان خود شده‌اید! من در طول شب برای شما دعا می‌کردم و در حالی که سعادت شما را می‌طلبیدم لرزیده‌ام. ولی من آن را پیدا نکردم، زیرا سعادت در فضیلت نهفته است...

عمویم دوباره کلامش را قطع کرد و گفت: فوما، ولی این غیرممکن است. به شما سوءتفاهم رخ داده و آنچه می‌گویید کاملاً اشتباه است.

باز اعتمایی به اظهارات عمویم نکرده و فوما ادامه داد:

تصور نفرمایید که شغل طبقه مالک آن است که استراحت کند و غرق در شهوت‌رانی‌ها باشد. این فکر مهلك است! او نباید به استراحت پردازد، بلکه باید به طور جدی کار کند، برای خدا و تزار و میهن کار کند. او

باید مانند فقیرترین رعیت‌ها کار کند.

با هچه یف غرغرکنان گفت: چه می‌گویی، آیا من هم باید مانند یک دهقان زمین را شخم بزنم. زیرا من هم مالک زمین هستم... فوما خطاب به گاوریلا و فالالی که سروکله شان دم در پیدا شده بود گفت: حالا شما نوکران خانه هم به حرف‌های من گوش کنید. ارباب و خانواده ارباب خود را دوست بدارید و با کمال فروتنی از آنها اطاعت کنید، آنها در عوض به شما مهر خواهند ورزید. و شما جناب سرهنگ، نسبت به دهقانان عادل و مهربان باشید.

اینها همنوعان شما - تصویر خدا - هستند و مانند اطفالی می‌باشند که به وسیله تزار و وطن شما در اختیارتان گذاشته شده‌اند. وظیفه‌ای که به گردن دارید، بزرگ است، همچنین پاداش آن.

مادام لازرال در حال نومیدی و غش گفت: فومافومیچ مرد عزیز من، این چه اندیشه‌هایی است که در سر می‌پرورانی؟

فوما بی‌اینکه توجهی حتی به مادام لازرال نماید، به سخنان خود چنین پایان داد: فکر می‌کنم این دیگر کافی باشد. حالا بپردازیم به امور کوچکتر، این امور اگر چه کوچکند، ولی بسیار لازمند یگورایلیچ. علف «هارنیسکی» هنوز بریده نشده. تأخیر روا مدارید و هر چه زودتر این علف‌ها را قطع کنید. این است نصایح من... ولی فوما...

می‌دانم منظور شما بریدن درخت‌های بیشة زیریانوسکی است؛ این درخت‌ها را قطع نکنید. این نصیحت دوم من است. به زمین‌هایی که در آن جنگل هست دست نزنید. زیرا درخت‌ها رطوبت سطح زمین را حفظ می‌کنند. جای تأسف است که تخم ذرت بهار را این قدر دیر کاشتید؛ خیلی عجیب است که در این کار این قدر تأخیر روا داشته‌اید! ولی فوما...

ولی دیگر بس است! انسان نمی‌تواند همه چیز را یک باره بگوید. در واقع، دیگر وقتی هم باقی نمانده است. خوب خدا حافظ، خدا حافظ، خدا به همه شما برکت بدهد.

سپس روی به ایلیوش اکرده و گفت: فرزند من، خدا به تو هم برکت بدهد و از سَمَّ مهلك شهوات مصون نگه دارد. فالالی به تو هم برکت می‌دهیم.

رقص کومارینسکی را از یاد ببر!.. و همه شما... فو ما را به یاد داشته باشید... خوب بگذار برویم گاوریلا! بیا پیر مرد کمکم کن.

و فو ما به سوی در رفت. مادام لازنرال جیغی کشید و به دنبالش دوید. عمومیم به تعقیبیش پرداخت و او را با دست گرفت و گفت: نه فو ما، نمی‌گذارم تو این طور از ما جدا شوی.

فو ما با خشونت گفت: که این طور، شما می‌خواهید به زور متousel شوید؟

عمومیم که از شدت هیجان می‌لرزید جواب داد: بله، فو ما... حتی حاضرم به زور متousel شوم. شما حرف زیاد زده‌اید و باید درباره آنچه گفته‌اید توضیح بدهید! برای شما درباره نامه‌ام سوءتفاهم رخ داده، فو ما!...

فو ما ناگهان چنان از جا در رفت که گویی در آن لحظه منتظر انفجاری بزرگ بود و آنگاه وی اظهار داشت: نامه شما؟ نامه شما! نامه شما اینجاست! آری، اینجاست، نامه شما را پاره می‌کنم. رویش تف می‌اندازم! نامه شما را لگدمال می‌کنم و با این عمل مقدس‌ترین وظیفه انسانی را به انجام می‌رسانم. این است آنچه خواست من است و چنانچه شما مجبورم کنید که توضیحی به شما بدهم! نگاه کیند! نگاه کنید! نگاه کنید!... و آنگاه قطعات کاغذ را در اتاق پراکنده کرد.

عمومیم بیش از پیش رنگش پرید و فریاد زد:

فوما، تکرار می‌کنم که به شما سوءتفاهم رخ داده، من می‌خواهم ازدواج کنم، می‌خواهم خوشبخت شوم.

ازدواج! این دختر را اغوا کرده‌اید و می‌خواهید مرا گول بزنید. زیرا شب گذشته شما را همراه با او در باغچه زیر بتها دیدم.

مادام لاثرال فریادی زد و غش کرد و افتاد توی صندلی راحتی اش. هیاهوی و حشتناکی برخاست. ناستنکای بیچاره رنگ پریده در جای خود خشکش زده بود. ساشا ترسیده و ایلیوشا را محکم در دست گرفته بود و چنان می‌لرزید که گویی تب کرده است.

عمویم با اضطراب گفت: فوما! اگر تو این راز را فاش کنی به کثیف‌ترین کارها دست زده‌ای!

فوما جیغ زد: من این راز را فاش خواهم کرد و عمل من خیلی هم شرافتمندانه است! من از طرف خدا فرستاده شده‌ام که خیانت شما را برای جهانیان بر ملا سازم. من حاضرم بالای بام یک کلبه دهاتی بروم و از آنجا به تمام افرادی که در همسایگی به سر می‌برند و به تمام عابرین، سلوک و رفتار پست شما را اعلام کنم... بله، بگذار به همه شما، آری، به همه شماها بگوییم که دیروز هنگام شب یگورایلیچ را در باغچه دیدم، او با این دختر که ظاهرش این قدر نجیب و معصوم است، بود.

دوشیزه پره‌پلتین گفت: آه، چه رسایی!

عمویم با مشت گره کرده و چشمانی که برق می‌زد فریاد برآورد: فوما، خودتان را به نابودی نکشانید.

فوما جیغ زد: او، چون از اینکه من او را دیده بودم ترسیده بود، جسارت آن را داشت که نامه‌ای حاوی مطالب دروغ به من بنویسد تا وادارم نماید از جنایت - آری جنایت - او چشم‌پوشی کنم... زیرا او دختری را که تا این تاریخ معصوم بود تبدیل به یک... نموده است.

فوما اگر یک کلمه تو هین آمیز دیگر به او بزنی ترا می‌کشم، سوگند

می خورم!...

من آن کلمه را می گویم، زیرا شما معصومترین دخترها را تبدیل به فاسدترین دخترها کرده اید.

فوما هنوز آخرین کلمه اش را اظهار نداشتند بود که عمومیم با عصبانیت شانه هایش را گرفت و مانند انبان کاه برگرداندش و به شدت به طرف در شیشه ای که از طرف اتاق کار فوما به حیاط منزل باز می شد، پرتابش کرد. ضربه به قدری شدید بود که در بسته باز شد و فوما با سر روی پله های سنگی و از آنجا در حیاط افتاد. و قطعات شیشه شکسته با صدای جلنک جلنک پای پله ها ریخته شد.

عمومیم که رنگش مثل مرده پریده بود گفت:  
گاوریلا او را بردار و در گاری بگذار و تا دو دقیقه دیگر حتی اثری از او در استپان چیکوو نباشد!

نقشه فوما هر چه بود، او هرگز انتظار چنین پایانی را نداشت.  
اینکه پنج دقیقه بعد از این حادثه چه رخ داد سعی نمی کنم تشریح نمایم. ناله دلخراش مدام لازنرا که در صندلی راحتی خود لول می خورد، بهت زدگی دوشیزه پروپلتسین که از عمومی خاضع و تسليمش انتظار نداشت که یک چنین رفتاری از خود نشان دهد با آه و ناله همدمان زن؛ از حال رفتن ناستنکا از ترس حالی که پدرش بالای سرش با نگرانی مراقبش بود؛ ترسیدن ساشنکا، به هیجان آمدن عمومیم و گام زدن او در طول اتاق درحالی که منتظر بود مادرش به حال آید و بالاخره گریه و زاری فالالی برای مشکلاتی که اریابش به آن دچار شده بود - اینها همه منظرة غیرقابل توصیفی را به وجود آورده بودند.

این را هم باید اضافه کنم که در این لحظه طوفان شدیدی آغاز شد صدای رعد پی دربی شنیده می شد و قطرات درشت باران تب تپ روی پنجره ها می ریختند.

آقای باهچه یف درحالی که سرشن را خم کرده و دستانش را گشاده بود زیر لب گفت: «اینجا یک روز تعطیلی خوبی را می‌گذرانیم» من که از شدت هیجان از خود بی‌خود شده بودم، گفتم: یک معامله بدی بود. ولی در هر حال، آنها فوما را بیرون راندند و او دیگر اینجا نخواهد آمد.

عمویم جلو صندلی راحتی پیروز ایستاد و سئوال کرد: مادر حالتان جا آمد؟ بهتر هستید؟ آیا می‌توانید به حرف هایم گوش بدھید؟ او سرشن را برداشت، دستهایش را توی هم کرد و با چشمان ملتمسانه به پسرش (که هرگز ندیده بود این قدر خشمگین شود) نگریست.

عمویم ادامه داد: مادر، دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. من نمی‌خواستم مسئله را این طور حل کنم. ولی لحظه اقدام فرا رسیده و به تأخیر انداختن بی‌فایده است. شما افترایی را که زد شنیدید، حالا دفاعم را بشنوید. مادر، من این دختر نجیب و منیع الطبع را دوست می‌دارم، من مدت‌هاست دوستش می‌دارم و هرگز مهر من نسبت به او قطع نخواهد شد. او سعادت اطفال مرا تأمین خواهد کرد و دختر وظیفه‌شناسی برای شما خواهد بود. لذا اکنون جلو شما و در حضور دوستان و خانواده‌ام، به پایش می‌افتم و از او درخواست می‌کنم که این افتخار بی‌پایان را به من هدیه کرده و زن من بشود.

ناستنکا یکه خورد و سپس صورتش سرخ شد و از صندلی برخاست. مادام لاژنرال برای لحظه‌ای چند به پسرش خیره نگاه کرد، تو گویی نمی‌فهمد که او چه می‌گوید و آنگاه ناگهان با ناله‌یی بلند خود را به پایش افکند و فریاد زد: یگوروشکا، عزیز من، فومافومیچ را برگردان. او را فوراً برگردان که بدون او امشب خواهم مرد.

عمویم از دیدن منظره این مادر پیر خودسر و بوالهوس که به پایش افتاده بود، خشکش زد. درد و ناراحتی او در چهره‌اش منعکس بود.

سرانجام وقتی که حالش جا آمد، برخاسته و او را بلند کرد و سرجایش روی صندلی نشاندش.

پیزدن در حال ناله گفت: یگوروشکا، فومافو میچ را بازگردان عزیزم! او را بازگردان! من نمی‌توانم بدون او به سربرم!

عمویم با اندوه فریاد زد: آیا نشنیدید هم اکنون به شما چه گفتم؟ من نمی‌توانم فوما را بازگردانم. این را بدانید، من نمی‌توانم و حق ندارم پس از افترای کثیفی که به این فرشته شرف و فضیلت زد او را بازگردانم. مادر، می‌فهمی، این وظیفه من است که از فضیلت دفاع کنم؟ آیا شنیدید؟ من از این زن تقاضا می‌کنم که همسر من شود و از شما خواهش می‌کنم به وصلت ما مبارک باد بگویید.

مادام لازنرال مجدداً از صندلیش برخاست و جلو ناستنکا روی زانو افتاد و با ناله گفت:

دختر عزیزم، با او ازدواج نکن، با او ازدواج نکن. ولی از تو خواهش می‌کنم فومافو میچ را بازگردان.

ناستاسیا یوگرافونای عزیز! من حاضرم همه چیز را بدhem و از همه بگذرم به شرطی که تو با او ازدواج نکنی. با اینکه پیر هستم، ثروتم را تمام نکرده‌ام و موقعی که شوهر بیچاره‌ام درگذشت مالی برای من باقی گذاشت. اینها همه مال توست عزیزم، من به تو همه چیز می‌دهم و یگوروشکا هم چیزی به تو خواهد داد. ولی نگذار من درگور به سربرم، از او بخواه که فومافو میچ را بازگرداند.

و آن عجوزه ممکن بود هم چنان دیوانه‌وار به سخن گفتن خود ادامه دهد و سپس دوشیزه پرهپلتین و کلیه همدمان زن (که عصبانی از این بودند که وی جلو یک معلمۀ سرخانه زانو بر زمین زده). با ناله و فریاد هجوم آوردند تا او را از جای بلند کنند.

ناستنکا به قدری ترسیده بود که حتی قادر نبود روی پای خود بایستد

و دوشیزه پره‌پلتین از شدت خشم اشک می‌ریخت.

او سر عمومیم فریاد زد: تو باعث مرگ مادرت خواهی شد. آری، تو او را خواهی کشت و تو ناستاسیا یوگرافونا نباید بین مادر و پسر اختلاف ایجاد کنی؛ خدا این کار را برای تو منع کرده است....

عمویم گفت: آنابیلونا، زیانت را نگهدار. من به اندازه کافی رفتارت را تحمل کرده‌ام.

بله، من نیز با تو به اندازه کافی سازش کرده‌ام.

چرا تو با این وضع بی‌کسی که دچارش هستم توبیخم می‌کنی؟ توهین به یک آدم بی‌کس آسان است. من هنوز برده نشده‌ام. من خود دختر سرگردی هستم. تو برای مدت طولانی مرا در این خانه نخواهی دید... همین امروز از این خانه می‌روم...

ولی عمویم حرف‌هایش را نشنید؛ او به نزد ناستنکا رفت و با احترام دستش را گرفت و درحالی‌که با دلوایپسی و حتی نومیدی به او نگاه می‌کرد گفت: ناستاسیا یوگرافونا، از پیشنهادی که به تو کرده‌ام اطلاع حاصل کرده‌ای؟

ناستنکا غرق در حزن و اندوه گفت: نه، یگورایلیچ، نه، ما بهتر است تسلیم شویم. سپس دستش را فشد و درحالی‌که گریه می‌کرد گفت: تمام این حرف‌ها چرند است. این حرف را به خاطر آن می‌زنی چون دیروز... ولی این امر محال است. تو خود این را می‌دانی که ما مرتکب اشتباهی شده‌ایم، یگورایلیچ... ولی من همیشه تو را به عنوان یک خیرخواه به خاطر خواهم داشت و... برای تو همیشه، آری، همیشه دعا خواهم کرد! در این لحظه اشک‌ها خفه‌اش می‌کردند. عمومی بیچاره من این جواب را پیش‌بینی می‌کرد: او حتی به فکر آن نیفتاد که اعتراض کند و یا اصرار بورزد. او درحالی‌که جلویش خم شده بود. هنوز دستش را گرفته و افسرده و خاموش به سخنانش گوش می‌کرد. در چشمان او هم اشک

حلقه زده بود.

ناستیا ادامه داد: من دیروز به تو گفتم که نمی‌توانم همسرت شوم. می‌بینی که اینجا کسی مرا دوست نمی‌دارد... و من مدت‌ها قبل این را پیش‌بینی می‌کردم؛ مادرِ شما به شما برکت نخواهد داد... دیگران هم همچنین. اگر چه تو بعداً پشیمان نخواهی شد چون از همه افراد جوانمردتر هستی، از طریق من به خاطر ملاحظت و مهربانی ات بدبخت خواهی شد...

پدر پیش که آن طرف صندلی ایستاده بود فرباد زد: فقط به خاطر مهربانیت، این خودش است ناستنکا، این خودش است. این عین همان کلمه‌ای است که باستی به کار می‌بردی.

ناستنکا ادامه داد: نمی‌خواهم به خاطر من در خانواده شما اختلاف ایجاد شود. به خاطر من یگورایلیچ ناراحت نباشید؛ هیچکس در کار من مداخله نخواهد کرد، هیچ کس به من توهین نخواهد نمود... من به نزد پدرم می‌روم...

همین امروز می‌روم... بهتر است خدا حافظی کنیم یگورایلیچ...  
و بیچاره ناستنکا مجدداً گریه را سر داد.

عمویم درحالی که با اندوه بی‌پایان به او نگاه می‌کرد گفت: ناستاسیا یوگرافونا، بدون شک این جواب نهایی تو نیست. فقط یک کلمه دیگر بگو و من همه چیز را فدای تو خواهم کرد.

یژه‌ویکین مجدداً گفت: این پایانش است، یگورایلیچ این پایانش است. او همه چیز را به اندازه کافی به تو توضیح داد که من انتظارش را نداشتم. بله، یگورایلیچ تو مردی هستی مهربان، خیلی هم مهربان و لطف زیادی در حق ما کرده‌ای! لطف زیاد، لطف زیاد! معهذا، آبمان توی یک جوی نمی‌رود. تو باید عروس داشته باشی یگورایلیچ و این عروس باید ثروتمند و دارای مقام عالی باشد. باید زیبا و صدای خوب هم داشته باشد

و با الماس و پر شترمرغ در اتاق‌های خانه تو راه برود. در این صورت ممکن است فومافومیچ هم امتیاز کمی برای تو قائل شود و به تو برکت دهد! و تو فومافومیچ را باز خواهی گرداند! توهینی که به او کردی ثمری نداشت! می‌دانی آنچه او گفت ناشی از تقوی و فضیلت بود - ناشی از شدت شوق و حرارت بود. خود تو هم اقرار خواهی کرد که آنچه او گفت از روی تقوی و فضیلت بوده است. او مرد بالارزشی است. او مرد بالارزشی است و حالا دارد در باران خیس می‌خورد. بهتر است او را باز گردانیم؛ و چنانچه می‌دانی تو باید او را بازگردانی.

مادام لازنرال فریاد زد: او را باز گردان. آنچه او می‌گوید صحیح است.

یژه‌ویکین ادامه داد: بله، در اینجا والده محترم شما خود را برای هیچ ناراحت کرده است... او را باز گردان! و در این ضمن من و ناستیا روانه خواهیم شد...

عمویم فریاد زد: یک لحظه صبر کن یوگراف لاریویچ، از تو التماس می‌کنم. یوگراف یک مطلب دیگر هست که باید پگویم. یک مطلب دیگر هست... این را گفته به طرف صندلی راحتی که در گوشه‌ای قرار داشت نشست و سرش را پایین انداخت و دو دستش را روی چشمانش گذاشت چنان‌که گویی درباره چیزی می‌اندیشد.

در آن لحظه صدای رعد شدیدی بالای خانه شنیده شد. تمام ساختمان لرزید. مادام لازنرال فریاد زد و دوشیزه پرهپلتین هم جیغ کشید. همدمان زن و آقای باهجه یف نیز دچار ترس و وحشت شدند. پنج و یا شش نفر یک دفعه با هم فریاد زدند: ای ولی مقدس، ای الیاس پیامبر!

تندر توأم با چنان باران شدیدی بود که به نظر می‌رسید یک دریاچه تمام می‌خواهد روی استپانچیکوو خالی شود.

دوشیزه پرهپلتین گفت: و فومافومیچ بیچاره... اکنون چه بلایی در مزارع برسر او می‌آید.

مادام لاژنرال مانند دیوانه‌ها به طرف در دوید و فریاد زد: یکوروشکا برو او را بیاور. خانم‌هایی که به او خدمت می‌کردند جلوش گرفته و دورش جمع شدند و به آه و ناله پرداختند. آن محل به یک تیمارستان واقعی تبدیل شده بود!

دوشیزه پرهپلتین ادامه داد: او بیرون رفت بدون اینکه چیزی روی کتش باشد. اگر او پالتویش را با خود می‌برد چقدر خوب می‌بود. او حتی یک چتر هم با خود نبرد. برق او را از پای درخواهد آورد؛ باهچه یف گفت: برق حتماً او را خواهد زد! و بعداً هم باران خیشش خواهد کرد.

به نجوا به او گفتمن: تو دیگر خفه شو!

باهچه یف با خشم جواب داد: مگر او انسان نیست؟ او که سگ نیست من شرط می‌بنم در یک چنین هوایی، تو از خانه خارج نمی‌شوی. بیا به خاطر اینکه حظ ببری، کمی در باران خود را بشوی.

چون پیش بینی می‌کردم که عاقبت کار به کجا پایان خواهد یافت، نزد عمومیم که گویی پایش را با زنجیر به صندلی بسته‌اند، رفتمن.

به طرف گوشش خم شده و گفتمن: عموجان، شما قبول نخواهید کرد که فومافومیچ را بازگردنند، این طور نیست؟ این را بدانید تا زمانی که ناستاسیا یوگرافونا این جاست این کار صحیحی نخواهد بود.

عمومیم سرش را بلند کرد و درحالی که مصممانه به من می‌نگریست گفت: عزیزم، من در این لحظه درباره عمل خود داوری می‌کردم و می‌دانم چه باید بکنم. ناراحت نباش، صدمه‌ای به ناستنکا نخواهد رسید.

او از روی صندلی خود برخاست و به طرف مادرش رفت و گفت: مادر، ناراحت نباش، من فومافومیچ را باز می‌گردم. او نباید زیاد دور

شده باشد. ولی سوگند یاد می‌کنم، او فقط به یک شرط اینجا باز خواهد گشت و آن اینکه در اینجا در ملاء عام تصدیق کند که به من توهین کرده و از این خانم نجیب هم باید عذرخواهی نماید. مادام لازم است گفت: من این را تأمین خواهم کرد و مجبورش خواهم کرد که به چنین کاری دست بزند! او بدون اقدام به یک چنین عمل شایسته‌یی از آستانه این در عبور نخواهد کرد. مادر، سوگند یاد می‌کنم چنانچه به اختیاز خود این کار را بکند، به پایش خواهم افتاد و به او هر چه بخواهد، آری، هر چه بخواهد، بدون اینکه سی عدالتی نسبت به فرزندانم بشود خواهم داد. خود من از امروز از همه چیز چشم خواهم پوشید. ستاره سعادت من غروب کرده است، استپانچیکوو را ترک خواهم کرد. شما همه باید در اینجا آرام و سعادتمندانه زندگی کنید. من به هنگم - در ارتش - باز می‌گردم و در صحنه کارزار به ایام حزن آور و پردرد زندگی خود پایان می‌دهم. دیگر بس است!

من دارم می‌روم!

در آن لحظه در باز شد و گاوریلا که به طرز باورنکردنی خیس و گلآلود شده بود جلو جمع پریشان ایستاد.

عمویم به طرف گاوریلا دوید و گفت: چه شده؟ از کجا می‌آیی؟ فو ما کجاست؟

همه به دنبالش دویدند و با کنجکاوی دور پیرمرد که از سراپایش آب گلآلود می‌چکید جمع شدند. هر کلمه‌ای که گاوریلا اظهار می‌داشت توأم با جیغ و ناله بود. او با گریه و زاری گفت: به فاصله یک میل دورتر او را در بیشه غار ترک کردم. اسب از رعد ترسید و به طرف آبرو رمید:

عمویم فریاد زد: خوب...

تعادل گاری به هم خورد...

خوب؟... و فو ما

توی آبرو افتاد

و بعد؟ بگو پیرمرد آزارده، بگو!

پهلویش مجروح شد و شروع کرد به گریستن. من یراق اسب را برداشتیم و رویش نشیتم و به اینجا آمدم تا اینکه چگونگی را به اطلاع شما برسانم.

و فوما همانجا ماند؟

گاوریلا گفت: او برخاست و با عصایش به راه افتاد.

سپس گاوریلا آهی کشید و سرشن را پایین افکند.

گریه و زاری که زن‌ها راه انداختند، غیرقابل توصیف بود.

عمویم فریاد زد: «پولکان!» و از اتاق بیرون دوبد. اسی که نامش پولکان بود، آوردند. عمویم بدون اینکه رویش زین بگذارد سوار شد و یک دقیقه بعد از صدای پای اسب فهمیدیم که تعقیب فومافومیچ آغاز شده است. عمویم در واقع بدون اینکه حتی کلاه بر سر بگذارد به تاخت به تعقیب فومافومیچ پرداخت.

خانم‌ها به طرف پنجره‌ها دویدند. بین آه و ناله، کلمات مشوره‌آمیز شنیده می‌شد، صحبت از حمام آب گرم و اینکه باید فومافومیچ را با الكل ماساژ داد و مشروب خوبی به او نوشانید و اینکه آن روز فوما حتی یک لقمه غذا نخوردۀ است و با شکم خالی آنجا را ترک کرده و هم اکنون خیس شده است... دوشیزه پره‌پلتین هم عینک‌های فراموش شده او را در جعبه یافت و این کشف، اثر فوق العاده‌ای در جمع گذاشت؛ مادام لاژنرال با گریه و زاری به آنها چنگ زد و باز به طرف پنجره رفت تا به جاده نگاه کند. سرانجام حالت بلا تکلیفی به اوج خود رسید. در یک گوشه دیگر ساشنکا سعی می‌کرد ناستیا را آرام کند. آنها در آغوش یکدیگر می‌گریستند. ناستنکا دست ایلیوشا را در دست گرفته و گاهگاهی او را می‌بوسید. ایلیوشا غرق اشک بود گو اینکه می‌دانست چرا گریه می‌کند. یزه‌ویکین و میزنه‌چیکفت راجع به مطلبی با هم حرف

می‌زدند. فکر می‌کنم با هچه‌یف به دختران چنان می‌نگریست که گویی او هم آماده است که گریه کند. من به طرفش رفتم. او به من گفت: نه آقای خوب من، ممکن است فومافومیچ روزی اینجا را ترک کند، ولی وقت آن هنوز فرانرسیده؛ آنها هنوز گاو نر با شاخ‌های طلایی ندارند که به اربابه بینندند. ناراحت نباش، او صاحبان این منزل را از اینجا بیرون رانده و سپس خودش در آن خواهد ماند.

طوفان تمام شده بود و ظاهراً با هچه‌یف عقايدش را تغییر داده بود. ناگهان فریادی به گوش رسید. آنها دارند او را می‌آورند، دارند می‌آورند. و خانم‌ها همه با جیغ و فریاد به طرف در دویدند و هنوز ده دقیقه از زمانی که عمومیم به راه افتاده بود بیشتر نگذشته بود. نمی‌شد باور کرد که با یک چنین سرعتی فوما را می‌شود بازگرداند. ولی بعداً این معما به سادگی حل شد. وقتی که فومافومیچ به گاوریلا اجازه داد برود، او با عصایش راه افتاد، ولی چون خود را در طوفان و تندر و باران کاملاً تنها یافت به طرز بدی ترسید و دوباره روی به طرف استپانچیکوو برگرداند. و به طرف گاوریلا دوید. او در دهکده بود که عمومیم با او برخورد کرده بود. یک گاری که از آنجا عبور می‌کرده توقف کرده و بعضی از دهقانان فومافومیچ را بدون اینکه با مقاومتی بر خورد کنند در آن گذاشتند. بدین طریق او را مستقیماً به طرف بازوی گشاده مadam لازنرال که در موقع دیدن او در یک چنین وضعی از ترس از خود بی خود شده بود، برداشتند. او حتی گل آلودتر و خیس‌تر از گاوریلا بود. اضطراب و آشوب و حشتناکی پدید آمد. آنها در صدد برآمدند از پلکان بالا رفته لباسش را عوض کنند. یکی فریاد زد برای او چای اقطی و نوشابه‌های مقوی دیگر بیاورند. هر کس بدون اینکه اقدام عاقلانه‌ای بکند این طرف و آن طرف می‌دوید؛ همه با هم حرف می‌زدند... ولی به نظر می‌رسید فوما به هیچ کس هیچ توجه‌ای ندارد. دست و بازوی او را گرفته و به داخل اتاق آوردن. موقعی که به صندلی راحتی خود رسید، با بی حالی در آن فرو رفت و چشمانش را

## اخرج

۲۸۹

بست. یکی فریاد زد او دارد می‌میرد؛ جیغ و فریاد و حشتناکی برخاست و از همه بیشتر فالالی فریاد می‌زد و سعی می‌کرد از میان خانم‌ها گذشته خود را به فو ما فو میچ برساند تا بتواند فوراً دستش را ببوسد...



## فومافومیچ همه را خوشحال می‌کند

سرانجام فوما با کلمات شمرده مانند مردی که در راه فضیلت و درستکاری می‌میرد گفت: مرا کجا آورده‌اند؟ میز نچیکف به نجوا گفت: دغلباز ملعون را بین! مثل اینکه ندیده است او را به کجا آورده‌اند! حالا یک صحنه عالی برای ما به وجود خواهد آورد!

عمویم فریاد زد: تو بین ما هستی فوما، بین رفقاء و آشنايان خودت هستی! خود را نباز، آرام باش! راستی فوما بهتر است لباس‌های خودت را عوض کنی و گرنه مريض خواهی شد... نمی‌خواهی چیزی بخوری که سرحال بیایی؟ یک چیز کم... مثلاً یک لیوان کوچک از چیزی که گرفت کند، بنوش...

فوما ناله‌ای کرد و گفت: بدم نمی‌آید کمی شراب مالاگا بخورم. سپس دوباره چشمانش را بست.

عمویم با نگرانی به طرف پراسکویا ایلینچنا نگریست و گفت: مالاگا، من فکر نمی‌کنم از این نوشابه داشته باشیم. پراسکویا گفت: حتماً هست. چهار بطری باقی مانده است.

سپس کلیدهای خود را به صدا درآورده دوید تا مالاگا را بیاورد، به

۲۹۱ ..... فومافومیچ همه را خوشحال می‌کند.....

دنبالش خانم‌ها که مانند مگس دور شیرینی جمع شده بودند، سرو صداهایی راه انداختند. از سوی دیگر آقای باهچه‌یف با غضب تمام به این منظره نگاه می‌کرد.

او تقریباً با صدای بلند غرغر کرد و گفت: او، مالاگا می‌خواهد. شرابی را می‌خواهد که کسی آن را نمی‌نوشد. چه کسی غیر از اراذلی مانند او مالاگا می‌نوشد؟ تفو، تو ای مردک گیج! چرا اینجا ایستاده‌ام؟ منتظر کیستم؟

عمویم درحالی که هر کلمه‌ای را با لکنت بیان می‌داشت گفت: فوما تو حالا می‌بینی... موقعی که دوباره استراحت کردی و بین ما قرار گرفتی... به عبارت دیگر فوما می‌خواستم این را بگویم که چقدر به معصوم‌ترین افراد ممکن است تهمت زده شود...

فوما که به نظر می‌رسید تب دارد و هذیان می‌گوید کلامش را قطع کرده و گفت: کجاست، معصومیت من کجاست؟ روزهای طلایی من کجاست؟ آن دوران طلایی طفولیت، ایامی که در آن من معصوم بودم و دنبال پروانه‌های زیبا در مزارع می‌دویدم، کجا بیند؟ آری، آن ایام کجاست؟ معصومیت مرا به من باز دهید، باز دهید!...»

و فوما دست‌های خود را گشود و به هر یک از ما به نوبت نگاه کرد، تو گویی معصومیت در جیب یکی از ماست. باهچه‌یف نزدیک بود از شدت خشم منفجر شود.

او با خشم گفت:

اچ، پس این است آنچه او می‌خواهد. به او معصومیتش را بدھید! آیا می‌خواهد معصومیتش را ببوسد، یا یک کار دیگر با آن بکند. احتمال زیاد دارد در دوران بچگی اش هم مثل حالا پدرسوخته بوده! من قسم می‌خورم که پدرسوخته بوده است.

عمویم باز شروع کرد... «فوما!»

فوما فریاد زد: کجاست. کجاست آن ایامی که من هنوز به مهر اعتقاد داشتم و به بشر مهر می‌ورزیدم؟ در آن ایامی که هم نوع خود را در آغوش می‌گرفتم و می‌گریستم؛ ولی حالا من کجایم؟ کجایم؟  
عمویم گفت: تو با ما هستی فوما، تو با ما هستی؛ این است آنچه من می‌خواستم به تو بگوییم فوما...  
با یک برق کینه توزانه در چشمان افعی مانندش به دوشیزه پره‌پلتسین گفت: حالا باید لااقل ساكت باشی.

فوما ادامه داد: من کجا هستم؟ در اطراف من کیانند؟ اینها گاو و گاو می‌شنند که شاخ‌هایشان را متوجه من کرده‌اند. ای زندگی، تو چیستی؟ وقتی که انسان زندگی می‌کند، به او بی‌حرمتی می‌شود. و وقتی که خاک روی تابوت‌اش می‌ریزند، فقط آن وقت مردم یاد او می‌کنند و بنای یادگاری روی استخوان‌ها یاش می‌سازند!

یژه‌ویکین درحالی که دستش را توی هم کلید کرده بود به نجوا گفت:  
خدای من، او صحبت از لوح قبر می‌کند.

فوما فریاد زد: برای من بنای یادگاری نسازید، بنا نسازید. من به آن احتیاج ندارم. یادمانی در قلوب خود برای من بسازید. من دیگر چیزی نمی‌خواهم، دیگر چیزی نمی‌خواهم!

عموی من کلامش را قطع کرد و گفت: فوما، خود را آرام کن. هیچ احتیاجی به آن نیست که از یادمان صحبت کنی. فقط به حرف‌هایم گوش بد، می‌بینی فوما، به نظر می‌رسد موقعی که مرا توبیخ کردنی تحت تأثیر تب تقوی و درستکاری بودی. منتهی از شدت شوق و حرارت از جا دررفتی و از حدود درستکاری هم تجاوز کردی - فوما، من به تو اطمینان می‌دهم که اشتباه کرده‌ای.

باز دوشیزه پره‌پلتسین گفت: دیگر بس است؛ دست بردار؛ مگر می‌خواهی مرد بیچاره را که اکنون در دست تو است بکشی!...

بعد از دوشیزه پرهپلتین، مادام لاثرال نیز حرکتی کرد و سپس همه افراد به او تأسی جستند؛ آنها به طرف عمومیم اشاره کردند تا متوقفش سازند.

عمومیم قرص و محکم جواب داد: آنانیلوна، خودت آرام باش. من می دانم که چه دارم می گویم. این یک موضوع مقدس است با مسئله افتخار و عدالت. فوما! تو یک آدم معقولی هستی، تو باید فوراً از زن جوان پرهیزگاری که به او توهین کرده‌ای، معذرت بخواهی.

فوما با تعجب درحالی که به اطراف می نگریست و به هر یک خیره خیره نگاه می کرد - تو گویی همه آنچه که اتفاق افتاده از یاد برده و نمی داند موضوع چیست - گفت:

کدام زن جوان؟ به کدام زن جوان توهین کرده‌ام.

بله، فوما تو این کار را کردی. و اگر اکنون به میل خود صریحاً تصدیق کنی که مرتكب خطای شده‌ای، من سوگند یاد می کنم که به پای تو خواهم افتاد و آنگاه...

فوما ناله کنان گفت: به کدام خانم من توهین کرده‌ام؟ او کجاست؟ آری آن زن کجاست؟ چیزی راجع به آن زن به خاطرم آورید!...

در این لحظه ناستنکا که پریشان شده و ترسیده بود، به نزد یگورایلیچ رفت و آستینش را کشید. و ملتمسانه گفت: نه، یگورایلیچ، او را تنها گذار، احتیاج به معذرت خواستن نیست؛ منظور تو از این کار چیست؟ از آن صرف نظر کن.

فوما فریاد زد: آه، حالا دارد یادم می آید. خدايا، حالا می فهمم. کمکم کن، کمکم کن که به خاطر آوردم! سپس، ظاهراً با هیجانی شگرف ملتمسانه سئوال کرد: به من بگویید که آیا راست است که مرا از این خانه به صورت کثیفترین سگ ولگرد بیرون راندند؟ آیا راست است که برق مرا زد؟ آیا راست است که مرا از بالای پله‌ها به طرف پایین با لگد بیرون

انداختند؟ آیا اینها راست است؟ راست است؟

گریه و ناله جنس لطیف، فصیح‌ترین و بليغ‌ترین جوابی بود که به فومافو میچ داده شد.

او تکرار کرد. بله، بله، به خاطر می‌آورم... حالا به خاطر می‌آورم که بعد از اينکه مرا برق زد و زمین افتادم به طرف اين خانه می‌دويدم و تندر هم پشت سرم بود. منظورم اين بود که وظيفه‌ام را انجام دهم و بعد ناپدید گردم. بلندم کنید! اگر چه اکنون من ضعیف هستم. باید وظيفه‌ام را انجام دهم.

فوراً از جانب صندلی‌اش به او کمک شد. فوما مانند یک خطیب ایستاد و دستهایش را دراز کرد و فریاد زد:

سرهنگ، حالا کاملاً حالم جا آمده. تندر نتوانسته استعداد فکری مرا از بین ببرد... راست است که گوش راستم کر شده. آن هم شاید بیشتر به خاطر افتادن از پله‌ها بوده تا از تندر. ولی این موضوع چه اهمیتی دارد؟ چه کسی اهمیت به گوش راست فوما می‌دهد؟

فوما سخنان اخیر الذکر را چنان حُزن‌انگیزانه بیان کرد که خانم‌ها دوباره به گریه افتادند و با نگاهی سرزنش‌آمیز (برخی هم با خشم) به عمومیم که در اثر یکی بودن عقیده عمومی داشت از پای در می‌آمد، نگریستند؛ میزند چیکف لعنتی فرستاد و به طرف پنجره رفت. باهچه‌یف به شدت و مکرر با آرچ به من زد. او به سختی می‌توانست آرام بایستد.

فوما نگاه غرور‌آمیز و مصممی بر همه افکند و فریاد زد: حالا به تمام اعترافات من گوش دهید و در عین حال سرنوشت اوپسکین بیچاره را تعیین کنید! یگورایلیچ مدت زمانی است که مراقب تو بوده‌ام. با لرزشی در دل مراقب تو بوده‌ام و همه چیز، آری، همه چیز را دیده‌ام، درحالی که تو دچار سوء‌ظن نشدی و توجه به این فکر که من مراقب تو هستم نکردی؛ سرهنگ ممکن است من اشتباه کرده باشم، ولی من از

خودخواهی و خودپسندی بی پایان شما و شهوت پرستی بی نظریتان باخبر بودم. بنابراین، چه کسی می تواند مرا مقصراً بداند که برای شرف و ناموس یک دختر معصوم می لرزم؟

عمویم در حالی که با ناراحتی به چهره دردناک ناستنکا نگاه می کرد گفت: فوما، فوما! لازم نیست موضوع را این قدر با طول و تفصیل بیان کنی.

فوما به صحبت خود ادامه داد؛ چنان که گویی هشدار عمویم را نشنیده و گفت: آنچه ناراحتم کرد معصومیت و قابل اعتماد بودن این دختر نبود، بلکه بی تجربگی او بود. من متوجه شدم که در قلب او مانند گل سرخ، در بهار احساس لطیفی می شکفده و نمی توانستم گفته پترارک را به باد نیاورم که می گوید:

«غالباً معصومیت به اندازه باریکی یک مو از فساد فاصله دارد.» من آه کشیدم. ناله کردم و اگر چه حاضر بودم آخرين قطره خون خود را برای حفظ پاکی مروارید دوشیزگی او بیفشانم، اما چه کسی می توانست به خاطر شما یگورایلیچ جوابگوی من باشد؟ من از لگام گسیختگی شهوات شما باخبرم و چون می دانم برای ارضای موقت این شهوات حاضرید همه چیز را فدا کنید، برای عاقبت این دختر نجیب هراسان شدم..

عمویم فریاد زد: فوما، آیا واقعاً می توانستی چنین چیزی را مجسم کنی!

فوما جواب داد: با وحشتی در دل، من مراقب اعمال شما بودم و اگر می خواهید بدانید چگونه رنج می برم به شکسپیر مراجعه کنید. شکسپیر در هاملت وضع روحی مرا تشریح می کند. «من بدگمان و وحشتناک شدم. در اثر نگرانی و به علت خشم، همه چیز جلو چشم سیاهی رفت، و این سیاهی هم از آن سیاهی ها نبود که در آوازها بدان اشاره می شود.» این را می توانم به شما اطمینان بدهم. این بود علت اینکه می خواستم او را از این

خانه دور کنم.

من می خواستم نجاتش دهم. به همین جهت است که در این اوآخر  
نسبت به تمام نوع بشر خشمگین شده و از همه متنفر بودم. او، کیست که  
دوباره مرا با نوع بشر آشتی بدهد؟ احساس می کنم که ممکن است بیش  
از حد نسبت به مهمانان شما، برادرزاده شما غیر منصفانه رفتار کرده و  
نسبت به باهیچه یف با تقاضا کردن از او که اطلاعاتی راجع به علم نجوم در  
اختیارم گذارد سختگیری کرده‌ام؛ ولی کیست که به وضعی که مغز من در  
آن موقع داشت، از من ایراد بگیرد؟

باز به شکسپیر برگشته می گوییم «که در آن موقع آینده در نظرم چون  
یک خیلیج تاریک و عمیق که غیرقابل اندازه‌گیری است جلوه کرد -  
خلیجی که در اعماق اش تماسحی خفته!...» احساس کردم وظیفه من  
است که از خانه خرابی جلوگیری کنم.

احساس کردم مرا تقدیر برای این کار برگزیده است و نتیجه اش چه  
شد؟ شما انگیزه پاک قلبم را درک نکرده و تا این لحظه دائم با خشم،  
ناسپاسی، تمسخر و تحقیر، خیرخواهی‌های مرا تلافی کرده‌اید...  
عمویم با ناراحتی زیاد فریاد زد: فو ما! اگر حقیقت چنین است، در این  
صورت البته من احساسش می کنم...

فو ما گفت: سرهنگ اگر شما واقعاً احساس می کنید، پس لطف نموده  
به حرف‌های من گوش دهید و کلامم را قطع ننمایید. من به سخن خود  
ادامه خواهم داد. بنابراین تمام تقصیر من، در این است که بیش از حد  
نگران سرنوشت و خوشبختی این دخترک بودم. زیرا با مقایسه با شما او  
بچه‌ای بیش نیست. مهر من خالص ترین مهر به نوع بشر بود که در تمام این  
مدت مرا تبدیل به شیطانی کرد، من سراپا خشم و سوء‌ظن شدم. طوری  
شده بودم که حاضر بودم به جان هر کسی بیفتم و او را قطعه قطعه کنم و  
شما می دانید یگورایلیچ تمام اعمال شما که گویی از روی نقشه بود

ساعت به ساعت بر سوء ظنم می‌افزود و ترس‌ها و نگرانی‌های مرا تأیید می‌کرد. شما می‌دانید یگورایلیچ موقعی که دیروز طلاهای خود را به پایم ریختید، تا مرا از خود برانید، من به خود گفتم: او وجدان خود را درون من می‌ریزد تا خیلی آسان‌تر به ظلم و ستم بپردازد...

عمویم با وحشت فریاد زد: فوما، فوما آیا واقعاً دیروز یک چنین فکرهایی از خاطرتان خطور می‌کرده؟ خدایا، اوضاع از این قرار بوده و من کوچکترین سوء ظنی در این مورد نداشته‌ام؟

فوما ادامه داد: این سوء ظن را خدا در من به وجود آورد. خودتان داوری کنید. چه چیز دیگر می‌توانستم تصور کنم که مرا عصرها به طرف آن صندلی شوم باغ که میعادگاهتان بود، هدایتم می‌کند؟ خدایا! در آن لحظه که به چشم خود به بهترین وجه می‌دیدم سوء ظن من کاملاً به جا بود. آیا در آن لحظه چه احساسی به من دست می‌داد؟ معهذا، یک امید دیگر، یک امید ضعیف دیگر داشتم و آن امید را هم امروز صبح تبدیل به خاکستر کردید! شما نامه خود را فرستادید و قصد خود را به ازدواج اعلام کردید و از من درخواست نمودید موضوع را به کسی نگوییم. پیش خود گفتم آخر چرا؟ چرا حالا که عشق بازی او را کشف کرده‌ام، این نامه را نوشه و قبلًا چیزی راجع به این موضوع به من نگفته؟ چرا او قبلًا با خوشروی نزد من نیامده، زیرا عشق چهره را روشن می‌کند و برای درآگوش گرفتن من شتاب نکرده و به خاطر این موضوع در نزدم از خوشی گریه نکرده؟ مگر من تماسح هستم که به جای راهنمایی او را بخورم یا سوسک زشت وزننده‌ای بودم که گازش بگیرم و به سعادتمند کردن او کمک نکنم! من دوست او هستم یا حشره‌ای نفرت‌انگیز؟ این بود سئوالی که امروز صبح از خود می‌پرسیدم. پس، به خود گفتم به چه منظور، آری به چه منظور او برادرزاده‌اش را از پترزبورگ احضار کرد و کوشید این دختر را نامزد او کند. آیا جز به خاطر این منظور نبوده که

خواسته است ما و برادرزاده سبکسرش را فریب داده و در ضمیمن در خفا به نقشه جنایتکارانه خود ادامه دهد؟ بله، سرهنگ اگر کسی این فکر مرا تأیید می‌کرد، او نیز گمان می‌برد که عشق دوچار شما جنایتکارانه است، این فقط شما بوده‌اید و فقط شما! بدتر آنکه شما نسبت به این دختر جوان مانند یک جنایتکار رفتار کرده‌اید. زیرا در اثر بی‌تدبیری و عدم اعتماد، او را که دختری محجوب و نجیب است واداشته‌اید در معرض بهتان و افترا و سوءظن نفرت انگیزی قرار گیرد.

عمویم ساکت درحالی که سرش را به زیر افکنده بود، ایستاد. ظاهرآ به نظر می‌رسید بلاغت و فصاحت فوما بر معتقدات عمویم مسلط شده، به طوری که او احساس می‌کرد واقعاً جنایتکار است.

مادام لازنرال و پیروان او در سکوت و با ترس به سخنان فوما گوش می‌کردند. درحالی که دوشیزه پرهپلتین با پیروزی کینه‌توزانه به ناستنکای بیچاره نگاه می‌کرد.

فوما ادامه داد: چون از پایی در آمد و اعصابم خسته و کوفته شده بود امروز صبح خود را در اتاقم حبس کردم و به عبادت پرداختم و خدا هم به من راه صحیح را نشان داد. سرانجام من تصمیم خود را گرفتم و آن این بود که شما را برای آخرین بار و آن هم در ملاء عام مورد آزمایش قرار دهم. ممکن بود با حرارت زیاد به این کار پردازم، ممکن هم بود تسليم خشم خود می‌شدم، ولی شما برای این کوشش به جای من، مرا از پنجره پرت کردید! موقعی که از پنجره سقوط می‌کردم به خود گفتم. در همه جای دنیا یک چنین پاداشی به فضیلت داده می‌شود. آن وقت بود که دستم را روی زمین زدم و بعد از آن هیچ یاد نیست که چه بلایی برسم آمد.

به خاطر آوردن این خاطره دردنگ موجب بلند شدن آه و ناله افرادی که به سخنان فوما فرمیچ گوش می‌کردند شد. مادام لازنرال با یک بطری ملاگا که در دست داشت و آن را هم اکنون از پراسکویا ایلیچنا گرفته بود

حمله آورد، ولی فومافومیچ با غرور تمام هم مالاگا و هم مادام لاثرزال را کنار زد و فریاد برآورد: مرا تنها بگذارید. من باید حرف هایم را تمام کنم. اینکه بعد از سقوط من، چه اتفاقی رخ داد، اطلاعی ندارم. فقط یک چیز را می‌دانم و آن اینکه اکنون که سرتاپایم خیس است و نزدیک است تب کنم، در اینجا ایستاده‌ام که خوشبختی دوچانبه شما را تأمین کنم. سرهنگ! از روی علائم بسیاری که نمی‌خواهم انگشت روی آن گذارم، من مطمئنم که عشق شما پاک و حتی عالی است، ولی در عین حال قابل اعتماد نیست. من که کتک خورده و تحریر شده‌ام و مورد سوء‌ظن قرار گرفته‌ام به دختر جوانی (که حاضرم به خاطرش مانند شوالیه‌ها آخرین قطره خون خود را بیفشانم) توهین کرده‌ام. اینک تصمیم گرفته‌ام به شما نشان دهم که فوما اوپسکین چگونه انتقام می‌گیرد! جناب سرهنگ دستان را به من بدهید!

عمویم فریاد زد: فوما، با خوشوقتی به شما دست می‌دهم. و چون شما شرف این دختر جوان را از لکه هر نوع بهتان پاک کرده‌اید.. البته، به شما با تأسف و معذرت دست می‌دهم...

عمویم با گرمی با او دست داد، درحالی‌که هنوز بدگمان آن بود که چه اتفاق خواهد افتاد؟!

فوما با صدای ضعیف خود درحالی‌که جمعیت خانم‌ها را که برا او فشار می‌آوردن، می‌شکافت و به ناستنکالتجا می‌کرد گفت: تو هم به من دست بده.

ناستنکا یکه خورده و گیج شده بود. او با ترس و ناراحتی به فوما نگریست.

فوما با مهربانی درحالی‌که هنوز دست عمویم را در دست داشت گفت: بیا دختر شیرینم، بیا! این برای سعادت تو لازم است. میزنهیکف گفت: او حالا می‌خواهد چه بکند؟

ناستنکا درحالی که ترسیده بود و می‌لرزید، آهسته به فوما نزدیک شد و با ترس دستش را به سویش دراز کرد. فوما دستش را گرفت و آن را در دست عمومیم گذاشت و با وقار تمام گفت: من دست شما را در دست یکدیگر می‌گذارم و برکتتان می‌دهم. اگر برکت یک آدم رنجیده و غمگین نفعی برای شما دارد، در این صورت می‌گوییم خوش باشید. این است طریقه انتقام گرفتن فوما فو میچ او پسکین! هورا!

تعجب همه فوق العاده بود. پایان کار به قدری غیرمنتظره بود که همه لال شده بودند. مادام لاژنرال درحالی که دهانش از تعجب باز مانده و بطری مالاگا هم در دست داشت درجا خشکش زد. دوشیزه پره‌پلتین رنگش پریده از شدت خشم می‌لرزید. همدمان زن دست روی دست گذاشته در صندلیهای خود خشکشان زده بود. عمومیم می‌لرزید و می‌کوشید سخنی بگوید. ولی نتوانست. ناستنکا رنگش پریده بود و با ترس من من می‌کرد «این ممکن نیست» ولی دیگر خیلی دیر شده بود.

با هچه یاف نخستین کس بود - این افتخار را باید به او بدھیم - که از هورای فوما پشتیبانی کند. من به او تأسی کردم و بدنبال من ناستنکا موقع در آغوش کشیدن پدر با صدای بلند و طنین اندازش فریاد زد: آنگاه ایلیوشا و سپس یژه‌ویکین و سرانجام میزنجیکف با آنها شرکت کرد.

یک بار دیگر فوما فریاد زد: هورا! هورا! به زانو درآید فرزندان قلب من، به زانو درآید جلو مهریان‌ترین مادران! از او برکت بخواهید و در صورت امکان من هم در کنار شما در مقابل او به زانو درخواهم آمد...

عمومیم و ناستیا که به یکدیگر نگاه می‌کردند و ظاهرًا به نظر می‌رسید که نمی‌فهمند چه کاری با آنها شده جلو مادام لاژنرال به زانو افتادند و تمام افراد، اطراف آنها گرد آمدند. ولی به نظر می‌رسید پیرزن گیج شده و نمی‌داند چه کند. فوما هم در این موقع برای نجات آنها آمد و جلو ولی نعمت خود به زانو درآمد. این عمل او باعث شد مادام لاژنرال دیگر

درنگ رواندارد. اشک در چشمانش جاری شد و بالاخره اظهار داشت که با این عروسی موافق است.

عمویم برخاست و فوما را در آغوش گرفت و گفت: «فوما، فوما» ولی دیگر از شدت هیجان نتوانست به سخن خود ادامه دهد.

آقای باهچه یف داد زد: شامپانی بیاورید! زنده باد! دوشیزه پرهپلتسین گفت: نه آقا، شامپانی نه. او اکنون حالت جا آمده و به موقعیت پی برده و در عین حال نتایج را در نظر گرفته بود. مانند همه افراد متدين شمعی برای خدا روشن کنید، به تصویر مقدس عبادت نمایید و به تصویر مقدس برکت دهید...

یک دفعه همه با شتاب سعی کردند پیشنهاد عاقلانه فوق را به مرحله اجرا در آورند؛ های هوی وحشت آوری به وجود آمد. آنها می بایست شمعی را روشن کنند - آقای باهچه یف یکی از صندلی ها را جلو کشید تا شمع را جلو تصویر مقدس بگذارد. ولی صندلی آنَا شکست و جسم سنگین فرو افتاد، اما همچنان سریا مانده بود. از این پیش آمد هیچ ناراحت نشده محترمانه راه را برای دوشیزه پرهپلتسین باز کرد. دوشیزه پرهپلتسین باریک اندام به سرعت برق شمعی روشن کرده بود. راهبه و همدمان زن شروع کردن به کشیدن صلیب روی سینه و خم شدن به طرف زمین. آنها تصویر نجات دهنده را گرفته و آن را به نزد مadam لاثرال برندند. عمویم و ناستیا مجدداً به زانو در آمدند و این تشریفات طبق دستور مقدس دوشیزه پرهپلتسین که دائم می گفت: به زانو درآید و تصویر مقدس را ببوسید، دست مادر خود را ببوسید.» انجام می گرفت. آقای باهچه یف فکر کرد مجبور است پس از اینکه دو نامزد تصویر را بوسیدند خودش هم آن را ببوسد و در آن واحد او دست مadam لاثرال را هم بوسید.

سپس مجدداً فریاد زد: «هورا، حالا بیاید باز کمی شامپانی بخوریم.»

در هر حال، همه خوشحال بودند. مادام لازنرال گریه می‌کرد، ولی این بار اشک‌های او اشک شادی بود. برکت فُوما، وصلت را مقدس و مناسب نموده بود و آنچه برای مادام لازنرال از همه بیشتر اهمیت داشت آن بود که فومافومیچ خود را برجسته و متشخص نشان داده بود و حالاً وی می‌توانست برای همیشه در نزد مادام لازنرال بماند. تمام همدمان زن لائق به صورت ظاهر در این شادمانی عمومی شرکت کردند. عمومیم در یک لحظه روی زانوانش افتاده و دست مادرش را بوسید و در لحظه دیگر به طرف من دوید تا باهچه‌یف و میزتچیکف و یژه‌ویکین را در آغوش کشد. او ایلیوشا را در آغوش خود به قدری فشرد که تقریباً خرد و خمیرش کرد! ساشا دوید تا ناستنکا را ببوسد. پراسکویا ایلینچنا گریه‌اش گرفت. باهچه‌یف که این را دید به طرف او رفت تا دستش را ببوسد. بیچاره یژه‌ویکین پیر تحت تأثیر شدید احساسات خود قرار گرفته و در گوشه‌ای می‌گریست و چشمانش را با دستمال پاک می‌کرد. در یک گوشه دیگر گاوریلا می‌نالید و با احترام به فومافومیچ نگاه می‌کرد. فالالی با صدای بلند گریه می‌کرد و به نوبت از جلو هر یک از حاضران عبور می‌نمود تا به فومافومیچ برسد و دستش را ببوسد. همه تحت تأثیر احساسات خود قرار گرفته بودند هنوز کسی شروع به صحبت نکرده بود و مطلبی را تشریح نمی‌کرد. به نظر می‌رسید - در این همه‌مهه - صدایی غیر از غریو شادی شنیده نمی‌شد؛ هیچ کس هنوز پی نبرده بود که چطور ترتیبات فوق به این سرعت داده شد. آن‌ها فقط یک چیز را می‌دانستند و آن اینکه فومافومیچ ترتیبات فوق را داده است و این واقعیتی بود که نمی‌شد آن را دگرگون ساخت.

ولی هنوز، پنج دقیقه از شادی عمومی نگذشته بود که ناگهان تاتیانا ایوانونا در میان ما ظاهر شد، معلوم نبود. از چه طریق و چه نوع اشرافی - او که در طبقه بالا در اتاق خود نشسته بود - توانست به این سرعت حدس

بزند که در طبقه پایین مراسم ازدواج صورت گرفته؟ او با صورت درخشناد، درحالی که از چشمانش اشک می‌ریخت در لباس دلربایی (او قبل از اینکه پایین بیاید لباس خود را عوض کرده بود) سراسیمه وارد شد و ناستنکا را در آغوش گرفت. و فریاد زد: ناستنکا، ناستنکا! تو ای دوست داشتنی و من نمی‌دانستم. خدایا آنها همدیگر را دوست می‌داشتند و در سکوت رنج می‌بردند! آنها را می‌پاییده‌اند. چه ماجراهی عاشقانه‌ای! ناستیای عزیز، تمام حقیقت را به من بگو: آیا تو واقعاً این مردک احمق را دوست می‌داری؟

در پاسخ ناستیا او را در آغوش فشد و بوسید.

تاتیانا از شادی کف زد و گفت: خدایا چه ماجراهی عاشقانه افسون‌آمیزی! ناستیا فرشته من گوش کن: تمام این مردها، فرد فردشان غول‌های حق‌ناشناسی هستند و ارزش آن را ندارند که مورد مهر و محبت ما قرار گیرند. ولی ممکن است او، یکی از بهترین آنها باشد. سپس روی به عمومیم کرد و درحالی که دستش را می‌گرفت گفت: «بیا مردک دیوانه. آیا واقعاً عاشقش هستی؟ آیا واقعاً می‌توانی مهربورزی؟ به من نگاه کن، می‌خواهم توی چشمان تو نگاه کنم، می‌خواهم دریابم که این چشمها دروغ می‌گویند یا خیر؟ خیر، خیر، آنها دروغ نمی‌گویند. در آنها نور محبت وجود دارد. اوه، چقدر من خوشبخت هستم. ناستنکای عزیز، تو شروتمند نیستی - من به تو سی هزار روبل جایزه می‌دهم. به خاطر خدا آن را از من بگیر. آن را نمی‌خواهم، نمی‌خواهم؛ باز پول زیاد دارم.» چون متوجه شد ناستنکا می‌خواهد پول را رد کند گفت: نه، نه، نه. تو حرف نزن یگوراییچ، این کار ریطی به تو ندارد. نه ناستیا، من تصمیم گرفته‌ام که این پول را به تو بدهم. مدتی است که خیال دارم به تو هدیه‌ای بدهم و فقط منتظر بودم تو عاشق بشوی... من خوشبختی تو را می‌خواهم. چنانچه این پول را قبول نکنی می‌رنجم؛ گریه می‌کنم. نه، نه، نه، تو باید آن را بگیری!

تاتیانا ایوانونا آنچنان لبریز از شادی بود که به نظر می‌رسید لااقل برای یک لحظه هم که شده تأسف آور خواهد بود! چنانچه کسی خوشحالی او را قطع کند. هیچ کس جرأت این کار را نداشت و همه آن را به تعویق انداختند. او به طرف مدام لازنرال و دوشیزه پره‌پلتین و همه‌ما آمد تا ما را ببوسد. آقای باهچه‌یف با احترام به طرفش رفت و اجازه خواست دستش را ببوسد.

او گفت: دختر عزیز خوبم! احمق پیری مانند مرا باید برای آنچه که امروز صبح انجام داد ببخشید. من نمی‌دانستم شما دارای چه قلب طلایی خوبی هستید.

تاتیانا ایوانونا با شادی گفت: «دیوانه. من تو را می‌شناسم.» آنگاه وی با آستین خود ضربت آهسته‌ای روی بینی باهچه‌یف وارد آورد و با دامن مجلل و زیبایش مانند باد صبا از جلو او گذشت.

مرد چاق با احترام کنار ایستاد و با احساسات گفت:

«خانم بسیار ارجمندی است!» سپس درحالی که خندان به من می‌نگریست به نحوی به طور محترمانه گفت: «می‌دانی آنها دماغی روی چهره یک آلمانی چسبانیده‌اند.»

با تعجب گفتم: کدام دماغ؟ کدام آلمانی؟ منظورت چیست؟

گفت: مگر نمی‌دانی این همان است که من سفارشش را داده‌ام، یک آلمانی دست خانمش را می‌بوسید، درحالی که خانم با دستمال اشک چشمش را پاک می‌کرد. همین دیروز بود که یودوکم تعمیرش کرد. هنگامی که ما امروز صبح از یک گردش باز می‌گشتم من سوار بر اسب، کسی را فرستادم تا آن را بیاورد... آنها به زودی آن را خواهند آورد. یک چیز خیلی عالی است.

عمویم در حالی که از شادی لبریز بود با هیجان فریاد زد: فوما! این

تویی که خوشبختی ما را آفریدی. چگونه ممکن است پاداشت دهم؟

## ۳۰۵ فومافومیچ همه را خوشحال می‌کند.....

فوما با یک قیافه مقدس‌نما گفت: سرهنگ، سرهنگ، سعی کنید به بی‌اعتنایی نسبت به من ادامه دهید و بدون فوما خوش باشید. ظاهراً او خشمگین شده بود، زیرا به نظر می‌رسید در این شادی همگانی از یاد رفته است.

عمویم گفت: فوما تمام این وضع به علت شادی ماست، من نمی‌دانم روی سر ایستاده‌ام یا روی پا. گوش کن فوما، من به تو توهین کرده‌ام. تمام خون و همه وجودم کافی نیست که خطای را که نسبت به تو مرتكب شده‌ام جبران کند. به همین سبب است که حرفی به تو نمی‌زنم و حتی از تو پوزش نمی‌طلبم. ولی چنان‌چه احتیاج به سرم و یا زندگی من داشتی، اگر کسی را لازم داشتی که به خاطر تو خودش را از پرتگاه به پایین پرت کند، در این صورت به سراغ من بیا تا جان خود را نشارت کنم... فوما، دیگر حرفی ندارم که به تو بزنم.

و عمویم چون بی‌پرده بود - امکان نداشت که برای ابراز احساسات خود با بیانی قوی‌تر از این چیزی اضافه کند - دستش را تکان داد و با چشمانی پر از اشک که در آن حق‌شناسی جلوه‌گر بود به فوما نگریست. دوشیزه پره‌پلتین به نوبه خود در مدح فوما گفت: «نگاه کنید او چه فرشته نازنینی است!»

ساشنکا افزود: بله، بله، من نمی‌دانستم تو این قدر خوب هستی فومافومیچ، من نسبت به تو بی‌احترامی کرده‌ام و از تو پوزش می‌طلبم. می‌توانی مطمئن باشی که از صمیم قلب دوست دارم. چه خوب می‌بود اگر می‌توانستی دریابی که اکنون چقدر با نظر احترام به تو نگاه می‌کنم! باهچه‌یف گفت: بله، فوما، یک احمق پیری مانند من را نیز عفو کن. من تو را نمی‌شناختم، تو را نمی‌شناختم. تو فقط یک دانشمند نیستی، بلکه یک قهرمان هستی. تمام افراد خاندان من برای خدمت به تو آماده‌اند، ولی بهتر از همه آن است که پس‌فردا تو با مادام لاژنرال و عروس و داماد بلکه

همه کسانی که در اینجا جمünd به نزد من بیایی تا با هم ناهار صرف کنیم... می خواهم قبلًا از نحوه پذیرایی که از شما می کنم از خود تعریف کنم، ولی یک چیز را می توانم به طور قطع بگویم و آن این که تو سر سفره هر چه بخواهی خواهی یافت، مگر اینکه شیر پرنده بخواهی. من به تو قول شرف می دهم.

در اثناء این تظاهرات، ناستنکا هم به نزد فوما رفت و بدون اینکه حرفی با او بزند او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: فوما فو میچ تو یک دost واقعی برای ما بوده‌ای، ولی همین قدر می توانم بگویم که من برای تو یک خواهر مهربان و احترام‌گزار باقی خواهم ماند. او دیگر نمی توانست حرف بزند. گریه گلویش را گرفته بود. فوما سرش را بوسید و از چشمانش اشک جاری شد.

او خطاب به همه گفت: فرزندان، فرزندان قلبم، زنده و کامرووا باشید، در لحظات خوشی، گاهی یادی از این تبعید شده بیچاره نمایید و اما خودم عقیده دارم، گاهی بدختی مادرِ فضیلت می شود. فکر می کنم این گفته گوگول - که یک نویسنده سطحی و دمدمی مزاج بوده - می باشد. ولی گوگول نویسنده‌ای است که گاهی شخص می تواند در آثارش افکار بالرژشی پیدا کند، تبعید یک نوع بدختی است. من با عصایم مانند یک زائر، در جهان سرگردان خواهم شد و که می داند؟ شاید بدختی‌ها و ناراحتی‌ها مرا به طرف درستکاری هدایت کردن و موجبات رستگاری مرا فراهم کنند. این یگانه تسلّی خاطراست که برای من باقی مانده!

عمویم با نگرانی پرسید: ولی... فوما می خواهی به کجا بروی؟

همه بہت زده به اطراف فوما ایستاده و بر او فشار می آوردند. فوما با وقاری فوق العاده سئوال کرد: آیا فکر می کنید پس از سلوک و رفتاری که صبح امروز به من نمودید. باز اینجا بمانم؟

ولی به او اجازه داده نشد سخن‌ش را تمام کند. فریادی که از هر طرف

بلند شده بود، صدایش را خفه کرد. آنها وادارش کردند در یک صندلی راحتی بنشینند و به دلجویی اش پرداختند و برایش اشک ریختند و کاری نماند که برای او نکنند. البته او آن روز کوچکترین میلی نداشت که خانه عمومیم را ترک کند، چنان که آن روز صبح و یا روز قبل و یا موقعی که شروع به کندن زمین خانه کرد نیز یک چنین خیالی در سر نداشت. او اکنون می‌دانست که آنها محترمانه او را در منزل جای خواهند داد، به ویژه که وی همه را خوشحال کرده و مجددًا اعتقادشان را به خود جلب کرده بود. آنها حاضر بودند او را روی دوش بردارند و این را یک افتخار و سعادتی برای خود بدانند. ولی بیشتر احتمال داشت که برگشت ناشی از ترس او بعد از طوفان هنوز ذهنًا عذابش می‌داد و او را بر می‌انگیخت که به نحوی از انحصار نقش یک قهرمان را بازی کند. از همه بالاتر آن که او می‌خواست به خودنمایی پردازد. فرصت حرف زدن و عبارت‌های پرآب و تاب گفتن و شیپور خود را نواختن، آن چنان برایش جالب توجه شده بود که نمی‌توانست در برابر اغوای فوق الذکر مقاومت ورزد. او مقاومت نکرد، او خود را از چنگ افرادی که او را در بند خود نگاه داشته بودند، آزاد کرد. او عصایش را طلبید و از آنها تقاضا کرد آزادش بگذارند تا در جهان بزرگ به هر کجا که دلش خواست برود. او اظهار داشت که در منزل عمومیم مورد توهین قرار گرفته و کتک خورده و حالا فقط به خاطر آن مراجعت کرده است که همه را خوشحال کند. او سئوال کرد که او چگونه می‌تواند در این خانه مملو از ناحق‌شناسی بماند و سوپ بخورد و به حیات خود ادامه دهد و از طرف دیگر کتک هم نوش جان کند؟» سرانجام او از تلاش دست برداشت و از نو در صندلی خود نشست، ولی بлагت و فصاحت او قطع نمی‌شد. او از نو فریاد زد: «آیا به من در اینجا توهین نشده؟ آیا مورد سرزنش و شماتت شما قرار نگرفته‌ام سرهنگ؟ آیا خود شما هر لحظه انگشت استهzae به سوی من دراز نکرده و مرا مانند کودکان

نادان طبقه کارگر که در خیابان عابرین را دست می‌اندازند مسخره نکرده‌اید؟ آری سرهنگ، من اصرار دارم این مقایسه را به کار برم، زیرا اگر شما جسمًا این کار را نکرده باشید، معناه مسخره‌ام کرده‌اید و تمسخر معنوی توهین‌آمیزتر از آزار جسمی است. من حرفی راجع به کتک نمی‌زنم...

عمویم فریاد زد: فوما، فوما با تذکر این مطالب مرا خرد نکن. من قبلًا به تو گفتم که تمام خونم کافی نیست که لکه این توهینات را پاک کند، با مناعت طبع باش! ببخش و فراموش کن و بمان تا درباره خوشبختی ما بیندیشی! کار فوما...

فوما فریاد زد: من دلم می‌خواهد همنوعانم را دوست بدارم، او را دوست بدارم، ولی «او» را به من نمی‌دهند، آنها مانع می‌شوند که دوستش بدارم، آنها او را از من می‌گیرند. او را به من بدھید، به من بدھید تا دوستش بدارم! همنوع من کجاست آری؟ او کجا پنهان است؟ همانند دیوژن با چراغ در طول زندگی به دنبال او می‌گشته‌ام و هنوز او را نیافته‌ام، و هنوز نتوانسته‌ام تا به امروز کسی را دوست بدارم، هنوز تا به امروز او را پیدا نکرده‌ام، ولی به کسی که در من نسبت به همنوعانم احساسات خصم‌مانه را برانگیخته! فریاد می‌زنم. همنوعانم را در اختیارم بگذارید تا من دوستشان بدارم. آنها فالالی را بر من تحمیل می‌کنند! آیا می‌توانم فالالی را دوست بدارم ولو اینکه میل یک چنین کاری در من پیدا شود؟ نه. چرا؟ نه برای اینکه او فالالی است. چرا من نوع انسان را دوست نمی‌دارم؟ برای اینکه همه افراد روی زمین فالالی‌ها و یا فالالی هستند. من فالالی را نمی‌خواهم، من از فالالی متفرقم. من روی فالالی تف می‌اندازم، او را زیر پا لگد می‌کنم، و اگر قرار باشد انتخابی کنم من ترجیح می‌دهم آسمودئوس را انتخاب کنم نه فالالی را. سپس ناگهان روی به فالالی که خیلی معصومانه روی پنجه پا ایستاه و به افرادی که اطراف ما

جمع بودند می‌نگریست گفت:  
اینجا بیا، اینجا بیا، آزاردهنده ابدی من.

فوما درحالی که به فالالی نزدیک می‌شد گفت: اینجا بیا، من سرهنگ را به تو نشان می‌دهم! بیا فالالی به من بگو، راستش را بگو دیشب در خواب چه دیدی؟ بیا سرهنگ، بیا و دست پرورده خود را تماشا کن! یالله فالالی، بگو.

پسرک بدبخت درحالی که می‌لرزید به اطراف خود نگاه کرد و منتظر بود نجات دهنده‌ای پیدا شود، ولی همه با ترس و لرز منتظر بودند که جواب او را بشنوند.  
بیا، فالالی من منتظرم.

به جای اینکه فالالی جواب بدهد، ادا و شکلک درآورد، دهان خود را باز کرده و صدای گوساله درآورد...  
سرهنه‌گ آیا لجبازی این پسرک را می‌بینید؟  
آیا می‌خواهید بگویید این عمل طبیعی است! برای بار آخر از تو فالالی سئوال می‌کنم، دیشب در خواب چه دیدی؟  
اورف را؟

با هچه یاف گفت: بگو مرا به خواب دیدی؟  
یژه‌ویکن در گوش دیگرش گفت: راجع به فضیلت تعریف کن.  
فالالی به اطراف خود نگاه کرد و سرانجام با گریه و زاری فریاد برآورد. راجع به فضیلت شما... فضیلت یک گاو نر سفید.  
همه غرغر کردند. ولی فومافومیچ در اوچ یک مناعت طبع فوق العاده قرار گرفته بود!

- او گفت: فالالی در هر حال در تو اخلاص و صمیمیت می‌بینم -  
صمیمیتی که در دیگران دیده نمی‌شود. خدا به تو برکت بدهد! اگر تو به تحریک دیگران عمدتاً داری مرا دست می‌اندازی، در این صورت خدا

تلافی اش را سرتود و دیگران در خواهد آورد و اگر حقیقت امر، غیر از این است، در این صورت به راستگویی تو احترام می‌گذارم، زیرا حتی در پست‌ترین موجودات (از قبیل تو) من چهره خدا می‌بینم... حالا من تو را می‌بخشم. فرزندان من، مرا در آغوش بگیرید. من با تو خواهم ماند.

همه فریاد زدن:  
او خواهد ماند.

من خواهم ماند و خواهم بخشد. سرهنگ، به فالالی مقداری شیرینی بدده و بگذار در یک چنین روزی که همه شادی می‌کنند. او گریه کند. لازم نیست بگوییم که یک چنین مناعت طبع حیرت آور انگاشته می‌شد. این همه تفکر و آن هم در یک چنین لحظه و به خاطر که؟ به خاطر فالالی. عمومیم فوراً در صدد اجرای دستور فومافومیچ درباره دادن شیرینی به فالالی برآمد. دیری نگذشت که پراسکویا ایلینچنا با یک سینی پر از شیرینی - معلوم نشد که آن را از کجا آورده - آمد. عمومیم با دستان لرzan در صدد برآمد اول دو قطعه و بعد سه قطعه شیرینی را بردارد، ولی سرانجام چون دید از شدت هیجان نمی‌تواند کاری انجام دهد آنها را مجدداً در سینی رها کرد.

او فریاد زد: آه، از روزی مانند این! فالالی کتت را پیش بیاور. سپس وی شیرینی داخل سینی را درون کت او ریخت و گفت: این شیرینی‌ها به خاطر راستگویی توست.

ویدوپلیاسف که ناگهان بر آستانه در ظاهر شده بود، اعلام کرد: آقای کوروکین آمده‌اند!

همه مضطرب شدند، زیرا ظاهراً آمدن کوروکین نابهنه‌گام بود. همه نگاه پرسش آمیزی بر عمومیم افکنندند.

عمومیم با قدری اضطراب گفت: کوروکین؟ البته که من خوشحال هستم. سپس با حالت عصبی به فومانگاهی کرد و گفت: ولی حقیقتش این

است که متوجه کم که در یک چنین لحظه‌ای، چگونه از او پذیرایی بکنم؟ کوروکین را هم دعوت کن. بگذار او هم در این شادمانی عمومی شرکت کند.

خلاصه آن که آن روز فوما مانند فرشته شده بود. ویدوپلیاسف گفت: با احترام به اطلاعاتان می‌رسانم که امروز آن چنان که هست، نیست!

عمویم فریاد زد: آن چنان که هست نیست؟ یعنی چه؟! این چرندیات چیست که بر زبان می‌آوری؟

بله، همچنان است که می‌گوییم، او امروز در حال هوشیاری نیست. ولی قبل از اینکه عمویم وقت آن را داشته باشد که دهانش را باز کند و سرخ شود و وحشت و اضطراب خود را نشان دهد، راز آن کشف شد. کوروکین بر آستانه در ظاهر شد و ویدوپلیاسف را کنار زد و رو به روی جمع ایستاد. او مردی بود کوتاه و تنورمند، چهل ساله با موی سیاهی که کوتاه شده و به سفیدی گراییده بود. صورت گرد قرمز کدری داشت با چشمان قرمز خون گرفته. به خود کراوات موی دم اسب، که سگکی به پشتش وصل بود زده بود و جامه چاک دار مستور از کرک (که زیر بغلش به طرز بدی شکافته شده بود) در بر کرده و شلوار وصفناپذیری در پای و کلاهی چرب در دست گرفته بود.

آقا کاملاً مست بود. موقعی که به وسط اتاق رسید توقف کرد و در حالی که تلو تلو می‌خورد و سرشن را تکان می‌داد - تو گویی کسی و یا چیزی را با بینی اش نوک می‌زند - ایستاد. سپس در گوش هر یک از حضار در حال نیشخند گفت: بیخشید خانم‌ها و آقایان. من... (اینجا یقه خود را سفت کشید) مچشان را گرفتم.

مادام لاژنرال به خود وقاری گرفت و بلادرنگ فوما هم که در صندلی راحت خود نشسته بود، زائر عجیب و غریب را اورانداز کرد. با هچه یف با

اضطرابی که در آن قدری همدردی هم دیده می‌شد وی را برانداز کرد. تشویش و اضطراب عمومیم باورنکردنی بود. او که به خاطر کروکین خیلی ناراحت شده بود گفت: «کوروکین، گوش بد» کوروکین کلامش را قطع کرد و گفت: Attendez (صبر کن) بگذار خود را معرفی کنم. من فرزند طبیعت هستم... ولی شما چه می‌بینید؟ اینجا خانم هایی هستند... ای رذل پست‌فطرت، چرا به من نگفتی اینجا خانم‌ها هستند؟» این را در حالی گفت که تبسم شریرانه‌ای بر لبانش نقش بسته بود و آنگاه ادامه داد: عیسی ندارد؛ خجول مباش. بگذار خود را به جنس لطیف معرفی کنم. به خانم‌های زیبا و افسونگر.

سپس به زحمت و لکت زیان ادامه داد: شما یک میرنده بدیخت را رو به روی خود می‌بینید... که.... و غیره و غیره... بقیه‌اش باید ناگفته بماند... مو سیقیدان‌ها، یک پولکا بنوازید!

میزنهچیک خیلی آرام به طرف کوروکین رفت و گفت: آیا میل نداری کمی چرت بزنی؟

چرت بزنم؟ شما می‌خواهید با این حرف به من توهین کنید؟ خیر! هرگز چنین خیالی ندارم. می‌دانی پس از یک مسافرت قدری استراحت و خواب لازم می‌باشد...

کوروکین با خشم جواب داد، هرگز! آیا فکر می‌کنی من مستم؟ حتی یک ذره هم مست نیستم. ولی در اینجا مردم کجا می‌خوابند؟

بیا من فوراً ترا به محل خواب می‌برم.

«کجا؟ در محل نگهداری درشکه‌ها می‌بریدم؟ نه پسرم، تو مرا به آنجا نخواهی بردا! من هم اکنون یک شب در آنجا خوابیده‌ام... معهذا، راهنماییم کن؛ چرا با یک پسر خوب نروم... من یک تشک نمی‌خواهم. یک مرد نظامی احتیاجی به تشک ندارد... ولی پیرمرد تو برو و برای من یک نیمکت مبلی آماده کن... آری! یک نیمکت مبلی.» و آنگاه پس از

مکث گفت: «می‌بینم، مرد شادی هستی، برای من چیزی غیر از این تهیه کن... تو می‌دانی که من به یک ذره عرق نیشکر که کافی است مگسی را در خود غرق سازد، به عبارت دیگر یک گیلاس کوچک از این نوع عرق احتیاج دارم.»

میز نچیکف جواب داد: بسیار خوب، بسیار خوب. خیلی خوب. ولی کمی صبر کن. من باید خدا حافظی کنم Adieu mesdames (خدا حافظ خانم‌ها و adieu mesdemoiselles خدا حافظ دوشیزگان) شما به اصطلاح مسحورم کرده‌اید... ولی عیبی ندارد! درباره آن بعداً با هم حرف خواهیم زد... منتهی موقعی که او شروع می‌کند، پنج دقیقه قبل از اینکه شروع کند... بیدارم کنید. بدون من شروع نکنید! شنیدید چه گفتم. شروع نکنید!... و این مرد خوشحال از پشت میز نچیکف ناپدید گردید.

همه ساکت بودند. کسی به حیرت خود مسلط نشده بود. بالاخره فوما بدون اینکه حرفی بزند شروع کرد با دهان بسته خنده‌یدن، کم کم خنده بی‌صدای او تبدیل به خنده بلند شد. مادام لازنرال این را که دید. به نشاط آمد، گو اینکه هنوز حالت وقار توهین شده در چهره‌اش خوانده می‌شد، از هر طرف صدای خنده بلند شد. عمومیم چنان سرجایش خشکش زده بود که گویی فلچ گردیده است. در ضمن تقریباً اشک از چشمانش جاری بود... و برای مدتی به نظر می‌رسید که نمی‌تواند حرف بزند.

سرانجام فریاد زد: خدای مهربان! چه کسی می‌توانست از این موضوع باخبر باشد؟ ولی تو می‌دانی...

ممکن است این حادثه برای هر کس رخ دهد. فوما، من به تو اطمینان می‌دهم که او مردی است بسیار راست و درست و محترم و مطلع. فوما... تو خواهی دید!...

فوما که از شدت خنده تکان می‌خورد گفت: من می‌بینم، می‌بینم، خیلی مطلع است. «مطلع» بهترین کلمه‌ای است که در این مورد می‌توان به

کار برد.

یژه‌ویکین با صدای آهسته گفت: او چقدر خوب قادر است درباره قطار راه آهن صحبت کند.

عمویم دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: فوما... ولی افرادی که دور او جمع شده بودند با سرو صدا کلامش را قطع کردند. فومافومیچ چنان می‌خندید که گویی دچار حمله شده و عمومی من که به او نگاه می‌کرد نیز شروع کرد به خندیدن.

سپس وی اظهار داشت: خوب چه اهمیتی دارد؟ تو مرد با مناعتی هستی فوما... تو قلب بزرگی داری. تو مرا خوشبخت کرده‌ای... و تو کوروکین را هم خواهی بخشید.

ناستنکا یگانه کسی بود که نخندید. او با چشمانی پر از مهر به شوهر آینده‌اش نگاه می‌کرد. او چنان به شوهر آینده‌اش نگاه می‌کرد که گویی می‌خواهد بگوید: «آه چقدر خوب و مهربان هستی، تو از همه مردان جوان‌مردتری، چقدر من دوست دارم!»

## ۹

## پایان

پیروزی فوما کامل و قاطع بود. بدون تردید بی او هیچ یک از مشکلات حل نمی شد و کاری که انجام شده بود هر نوع شک و ایراد را برطرف کرد. حق شناسی کسانی که او خوشبختشان کرده بود بیش از حد بود. عمومیم و ناستنکا در موقعی که فوما سعی می کرد ترتیب ازدواج آنها را بدهد، ناگهان ساشنکا فریاد زد: فومافومیچ خوب و مهربان، من برای او یک مخدنه پشمی برودری تهیه خواهم کرد!» اما او به من پرخاش کرد. که چرا این قدر سنگدل هستم. با هچه یف شدیداً هواخواه او شده بود که فکر می کنم چنانچه می کوشیدم چیزی ضد فومافومیچ بگویم خفه ام می کرد. او مانند یک سگ کوچولو به دنبال فوما راه می افتاد و با احترام به او نگاه می کرد و برابر هر کلمه ای که وی می گفت او اظهار می داشت: شما مرد نجیبی هستید. شما مرد دانشمندی هستید.

و اما درباره یزه و یکین باید گفت که او بسیار خوشحال بود. پیرمرد در گذشته دور متوجه شده بود که ناستنکا عقل یگورایلیچ را از سرش برده. از آن زمان به بعد، یگانه رویای او چه در هنگام بیداری و چه در زمان خواب این بود که وسائل ازدواج آنها را فراهم کند، او تا آخرین لحظه به این ایده چسبیده بود و فقط موقعی از آن چشم پوشید که دیگر ممکن نبود

از آن صرف نظر کند. فوما اوضاع را تغییر داده بود. لازم نیست اضافه کنم که علی رغم خوشحالیش پیرمرد درون فوما را می خواند.

خلاصه، آنکه واضح بود که فوماتا ابد در آن خانه اریاب خواهد ماند و استبداد او حدودی نخواهد داشت. ما همه می دانیم که حتی کچ خلقترین و بدجنس‌ترین افراد، ولی به طور موقت هم شده آرام و نرم می شوند، به شرطی که خواهش‌هایشان برآورده شود. ولی در مورد فومافومیچ قضیه برعکس بود. به نظر می‌رسید ولی در موقعی که توفیقی به دست می‌آورد احمق‌تر می‌شد و بیش از پیش خودش را می‌گرفت. چند لحظه قبل از صرف ناهار، بعد از آنکه لباسش را عوض کرد، او در صندلی راحتی خود نشست و عمومیم را احضار کرد و در حضور کلیه افراد خانواده شروع به ایراد به او، یک نطق دیگر کرد.

او گفت: سرهنگ، شما دارید وارد زندگی مقدس زناشویی می‌شوید آیا از تعهداتی که به گردن دارید، باخبرید....

نطقالش حاوی این نوع مطالب و مطالب دیگر بود. تصور کنید ده صفحه که به اندازه JournaL des Debats بود و با خط خیلی ریز نوشته شده و مملو از عجیب‌ترین چرندیات بود. نوشته‌ای که در آن به کلی چیزی راجع به وظایف ازدواج وجود نداشت، بلکه فقط مطالب شرم‌آوری درباره تعریف از عقل، ملایمت، مناعت طبع، مردانگی و بی‌غرضی خودش (یعنی فومافومیچ) دربرداشت.

همه گرسنه بودند؛ همه می‌خواستند ناهار صرف کنند، ولی معهذا، هیچ کس جرأت نکرد اعتراض کند و همه تا پایان با احترام به یاوه‌گویی‌های او گوش دادند. حتی با هچه یاف علی رغم اشتهاهای فوق العاده بی‌حرکت نشست و با کمال ادب و احترام به سخنانش گوش فراداد. فوما که تحت تأثیر فصاحت و بلاغت خود قرار گرفته بود سرزنشه تر و باشاطتر گردیده، در میخواری به زیاده روی پرداخت. او از طریق شوخی

کردن و لطیفه گفتن. سعی می کرد هوش و ذکاء خود را نشان بدهد. البته شوخي هایش به بهای جفت خوشبخت تمام می شد. همه می خندیدند و برایش کف می زدند. ولی برخی از شوخي هایش به قدری رکیک و وسوسه آمیز بود که حتی با هچه یف را ناراحت کرد. سرانجام ناستنکا از کنار میز برخاست و با عجله رفت. فومافومیچ به طرز وصفناپذیری از این جریان خوشحال شد. ولی بی درنگ خود را به وضع عادی درآورد. بر سبیل اجمال وی شروع به تعریف از ناستنکا و بر شمردن فضایل او کرد و پیشنهاد داد که به سلامتی او جامی سرکشند. عمومی من که یک لحظه پیش مضطرب و ناراحت بود حاضر شد که مجدداً فومافومیچ را در آغوش کشد.

به طور کلی، جفت نامزد شده به نظر می رسیدند که از همدیگر و از خوشبختی یکدیگر لبریز و شرمیارند. من متوجه شدم از هنگام عقد آنها با هم یک کلمه حرف نزده و حتی به نظر می رسید که سعی می کنند به همدیگر نگاه نکنند. موقعی که آنها از کنار میز غذا برخاستند، عمومیم ناپدید شد و نمی دانم به کجا رفت. من به طرف تراس رفتم تا بلکه او را در آنجا پیدا کنم. ولی در آنجا فومافومیچ را یافتم که بر روی صندلی راحتی نشسته و قهوه می نوشید و خیلی شنگول و سردماغ به نظر می رسید. در کنار او فقط یژه ویکین، با یاهچه یف، میز نچیکف بودند. من ایستادم تا به حرف هایشان گوش بدهم.

فوما می گفت آیا می دانید که چرا در این لحظه من آمده ام که به خاطر معتقداتم حتی از داخل آتش بگذرم؟ علت چیست که هیچ یک از شما قادر به این کار نیستید؟ آری علتش چیست؟ علتش چیست؟

یژه ویکین به شوخي گفت: ولی فومافومیچ، هیچ لازم نیست که ما از توی آتش بگذریم. این کار چه معنایی دارد؟ اولاً در نتیجه این کار بدنمان می سوزد و ثانیاً به ما صدمه می رسد. پس حاصلش چیست؟

حاصلش چیست؟ خاکستر افتخار و شرافت باقی می‌ماند. ولی شما چگونه می‌توانید این نکته را درک کنید و قدر اندیشه مرا ندانید؟ برای شما غیر از سزار و اسکندر، مرد بزرگ دیگری وجود ندارد؟ و سزارهای شما چه کرده‌اند؟ چه افرادی را خوشبخت کرده‌اند! اسکندر لافزن شما چه کرد؟ او دنیا را فتح کرد؟ لشکری در اختیازم بگذارید تا من هم دنیا را فتح کنم. شما هم می‌توانید این کار را بکنید و او هم توانست این کار را بکند... از سوی دیگر او «کلینوس» پرهیزکار را کشت. ولی من کلینوس پرهیزکار را نکشته‌ام...

او یک توله بود، یک آدم رذل و پدرسوخته، او می‌باشد که حسابی می‌خورد، نه اینکه در تاریخ جهانی از او تجلیل شده و مقامی شامخ به او داده شود... با سزار هم می‌باشد همین رفتار به عمل می‌آمد!

تو می‌باشد سزار را مستثنی کنی!

فوما فریاد زد: خیر من این احمق را مستثنی نمی‌کنم!

با هچه یاف نیز که مشغول می‌خواری بود به طرفداری فوما پرداخت و گفت: نه، او را مستثنی نکن. هیچ لازم نیست آنها را مستثنی کنی. آنها همه افراد بوالهوسی هستند و به چیزی غیر از چرخ خوردن روی پاشنه یک پا اهمیت نمی‌دهند! این سوییس خورها! هم اکنون یکی از آنها می‌خواهد مؤسسه‌ای برای اعطای بورسیه افتتاح کند، بورسیه چیست؟ فقط شیطان می‌داند که این کلمه چه معنایی دارد! من شرط می‌بندم که این هم باید نوعی شرارت نوظهور باشد! و در اینجا یکی دیگر هست که در یک اجتماع محترم تلوتلو می‌خورد و تقاضای عرق می‌کند. من حرفی ندارم، اگر فردی قرار باشد که پی درپی می‌بخورد و بعد به استراحت پردازد و باز می‌بنوشد، در این صورت نباید به یک چنین فرد رحم کرد! زیرا این نوع افراد رذل و پدرسوخته‌اند. تو فوما در میان آنها یگانه کسی هستی که مهذب و منور است و چیزی سرش می‌شود!»

اگر با هچه یف به کسی تسلیم می شد، بدون شرط تسلیم می شد و مطلقاً ایرادی به او نمی گرفت.

من در باغ و در کنار استخر در خلوت‌ترین نقاط دنبال عمومیم گشتم. او با ناستنکا بود. همین که مرا دید ناستنکا مانند کسی که مرتکب گناهی شده باشد پا به فرار گذاشت و در بوته‌ها پنهان شد. عمومیم با صورتی خندان به ملاقاتم شتافت. اشک شادی از چشمانش جاری بود. او دو دست مرا گرفت و آنها را به گرمی فشد و گفت: عزیزم! هنوز نمی‌توانم باور کنم که چقدر خوشبخت شده‌ام... ناستیا همین احساس را دارد. ما فقط به تکریم و تجلیل خداوند متعال می‌پردازیم. ناستنکا هم اکنون می‌گریست. آیا باور می‌کنید که من نمی‌دانم مشغول چه کاری هستم و به کلی از خود بی‌خود و متھیرم. به آنچه که رخ داده باور بکنم یا باور نکنم. این اتفاق چرا برای من روی آورد؟ چرا! مگر من چه کرده‌ام؟ چه لیاقتی برای آن دارم!

من با ایمان و اعتقاد گفتم: عمو جان، اگر کسی لایق چیزی باشد این شما هستید که باید از آن برخوردار شوید. من هرگز مردی ندیده‌ام که به اندازه شما درستکار، نجیب و مهربان باشد.

او با وضعی که به نظر می‌رسید متأسف است گفت: نه سریوژا. اینکه گفتی خیلی شگفت است. آنچه بوده است، این است که ما فقط موقعی که سعادتمندیم مهربانیم (البته در واقع من تنها راجع به خودم حرف می‌زنم) ولی وقتی که بدختیم، بهتر است کسی به ما نزدیک شود! ناستنکا و من هم اکنون راجع به همین موضوع صحبت می‌کردیم. اگر چه تا به امروز مسحور فوما بودم، علیهذا، آیا باور می‌کنی که به او اعتقاد نداشتم؟ گو اینکه به شما اطمینان دادم که او را مردی کامل می‌دانم؛ حتی دیروز که یک چنین هدیه‌ای را رد کرد به او اعتقاد نداشتم! این را حالا می‌گوییم که از خودم شرمسارم. وقتی که خاطره امروز صبح را به یاد می‌آورم قلبم

می‌لرزد، ولی من نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم... موقعی که راجع به ناستیا صحبت کردم به نظر می‌رسید چیزی در قلبم ضربه می‌زند. من درکش نکردم و مانند یک شیر رفتار کردم...» و اگر...  
 «خوب عموجان» این کار یک عمل بسیار طبیعی بود.

عمویم این ایده را با اشاره دست رد کرد و گفت: نه، نه پسرم، این طور نگو. حقیقتش این است که این عمل از فساد طبعم ظاهر می‌شود؛ از این ناشی می‌شود که من یک آدم خودخواه و شهوت‌پرستی هستم؛ خودم را تسليیم شهوات نفسانی کرده‌ام.

این است آنچه فوما می‌گوید. (در مقابل این گفته شخص چه می‌توانست جواب بدهد؟ آنگاه وی به سخن خود ادامه داد و با احساس عمیق گفت: «سریوژا تو نمی‌دانی که من چقدر زیاد عصبانی شده‌ام، خالی از احساساتِ غیرمنصفانه و متکبر بوده‌ام و این طرز سلوک هم فقط نسبت به فوما نبوده است. حالا همه اینها به خاطرم می‌آید و از اینکه تاکنون کاری نکرده‌ام که سزاوار این همه خوشبختی باشم احساس شرمساری می‌نمایم. هم اکنون ناستیا همین حرف را زد. گو اینکه حقیقتش... من نمی‌دانم که او مرتكب چه گناهانی شده، زیرا او یک فرشته است نه یک انسان! او هم اکنون گفت که ما دین بزرگی به خدا داریم و باید سعی کنیم روز به روز بهتر شویم و به کارهای نیک دست یازیم.

شما باید می‌دیدید که او چقدر این حرف‌ها را با حرارت و به یک طرز بدیع و زیبا زد! او، خدایا، او چه دختر شگفت انگیزی است!  
 عمویم در حال هیجان مکث کرد و یک دقیقه بعد به سخن ادامه داد و گفت: پسر عزیزم، ما (مخصوصاً مادر و تاتیانا ایوانونا) سعی کردیم فوما را مورد نوازش قرار دهیم.

تاتیانا ایوانونا! چه مخلوق مهربانی!  
 او، من باید از طرز رفتاری که نسبت به آنها نمودم خودم را مقصر

بدانم!

رفتارم حتی با تو هم خوب نبوده است... ولی اگر کسی اکنون جرأت کند به تاتیانا ایوانونا توهین کند در این صورت... او، ناراحت نباش!... باید برای میزنجیکف هم کاری انجام دهیم.

بله، عموجان عقیده من اکنون درباره تاتیانا ایوانونا عوض شده. انسان نمی‌تواند از احترام گذاشتن و احساس همدردی نسبت به او خودداری ورزد.

عمویم با حرارت حرفم را قبول کرد و گفت: همین طور است، همین طور است. انسان نمی‌تواند، به او احترام نگذارد!

در حالی که با ناراحتی به من نگاه می‌کرد گفت: کوروکین را به عنوان مثال در نظر بگیر. امروز بعدازظهر بر او خندیدیم و معهذا چنان که می‌دانی این یک عمل نابخشودنی بود...

تو می‌دانی که ممکن است او یک مرد مهربان و فوق العاده‌ای باشد و لی سرنوشت... او را دچار مصائبی کرده است.

شما باور نمی‌کنید، ولی ممکن است واقعاً چنین بوده است.  
خیر عموجان، چرا باورش نکنم؟

و با حرارت شروع کرد به اظهاراتی درباره مخلوقاتی که سقوط کرده‌اند و ممکن است حتی عالی‌ترین احساسات انسانی را دارا باشند. من گفتم اعمق روح انسانی قابل اندازه‌گیری نیست و ما نباید به افراد سقوط کرده با نظر تحریرآمیز نگاه کنیم. بلکه باید بالعکس آنها را پیدا کرده کمکشان کنیم تا بلند شوند. و اشاره به این موضوع نمودم که معیار نیکی و اصول اخلاقی که یک جامعه قبولش کرده خالی از اشتباه نیست و درباره مطالبی از این قبیل صحبت کردم. در واقع به موضوع جان و حرارت بخشیدم و حتی شروع کردم به صحبت کردن درباره مکتب رئالیست. در پایان حتی ابیاتی از اشعاری که با این بیت آغاز می‌شود:

«موقعی که از اسارت تاریک اشتباه می‌رهیم...» خواندم.  
عمویم که فوق العاده به وجود آمده و تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:  
عزیز من، عزیز من، تو مرا خوب کرده‌ای و آنچه را که من قصد داشتم بیان  
کنم بهتر از خودم تشریح کردی. آری، آری! چرا انسان این قدر ستمگر  
است؟ چرا من اغلب ستمگر می‌شوم. درحالی‌که خوب بودن، این قدر  
باشکوه است؟ ناستیا هم اکنون همین حرف را می‌زد...

سپس درحالی‌که نگاهی به اطراف می‌افکند گفت: ولی نگاه کن، اینجا  
چقدر باشکوه است. چه تصویری! چه درختی! نگاه کن. بی‌زحمت  
می‌توانی دست‌هایت را دور این درخت بگیری. چه شیره‌گیاهی! چه شاخ  
و برگ‌هایی! چه نور آفتابی! بعد از طوفان چقدر همه چیز شاد و پاکیزه  
است!... شخص می‌تواند احساس کند که حتی درخت‌ها هم فهم و ادراکی  
دارند و دارای احساساتند و از زندگی لذت می‌برند... آیا این سخن خارج  
از موضوع است؟ تو چه فکر می‌کنی؟

عموجان احتمال زیاد دارد که آنها این طور باشند. البته به طریقہ  
مخصوص به خود...

اوہ بله، به روش مخصوص خود... خالق شگفت‌آور است. سریوژا، تو  
باید این باغ را خوب به خاطر داشته باشی؛ یادت می‌آید موقعی که بچه  
بودی چگونه در آن می‌دویدی و بازی می‌کردی؟

سپس درحالی‌که به من با نگاهی پر از مهر و مسرت می‌نگریست  
گفت: (می‌دانم به خاطر داری در موقعی که بچه بودی به تو اجازه  
می‌دادند، تنها به نزدیک استخر بروی، ولی آیا به خاطر داری که یک روز  
عصر «کاتیای» عزیز تو را به نزد خود طلبید و شروع کرد به نوازش کردن  
تو... تو چند لحظه پیش در باغچه می‌دویدی و صورت سرخ شده بود؛  
موی زیبای مجعد داشتی... او با مویت بازی کرد و گفت: کار خوبی کردی  
که یک یتیم کوچولو را به اینجا آوردی تا با ما زندگی کند! یادت می‌آید؟

عموچان، خیلی کم یادم می‌آید.

هنگام عصر بود و نور خورشید هر دوی شما را در خود غرق کرده بود. من در گوشه‌ای نشسته پیپ می‌کشیدم و به تو نگاه می‌کردم... من هر ماه به داخل شهر می‌روم تا فاتحه‌ای سر قبرش بخوانم. سپس درحالی که صدایش ضعیفتر شده و در اثر جلوگیری از ریزش اشک می‌لرزید، اظهار داشت: من هم اکنون درباره آن باناستیا صحبت می‌کرم او گفت: با هم خواهیم رفت.

عمویم مکث کرد و کوشید احساسات خود را کنترل کند. در آن لحظه ویدوپلیاسف به نزد ما آمد. عمویم یکه خورد و گفت: ویدوپلیاسف، آیا تو از طرف فوما می‌آیی؟

او، خوب است، عالی است! حالا مطلبی راجع به کوروکین خواهیم شنید. من می‌خواستم تحقیق کنم و بدانم که... من به او گفتم مراقب او باشد - منظورم کوروکین است. ویدوپلیاسف چه خبر است؟

ویدوپلیاسف گفت: من می‌خواهم به خاطرتان بیاورم که دیروز لطف فرمودید و به شکایت من رسیدگی کردید و قول دادید از من در قبال توهینات روزانه محافظت نمایید.

عمویم با وحشت فریاد زد. حتماً نمی‌خواهی موضوع نام خانوادگی را باز به میان آوری؟

چه می‌توانم بکنم؟ هر لحظه و هر ساعت به من توهین می‌شود... عمویم در حال پریشانی گفت: او، ویدوپلیاسف، ویدوپلیاسف! من باید با تو چه کنم؟ تو از این ده خارج خواهی شد. تو عمرت را در تیمارستان به پایان خواهی رساند!

ویدوپلیاسف گفت: من معتقدم که عقلمن سر جایش هست... عمویم کلامش را قطع کرد و گفت: او، بله، بله، پسرم این حرف را

نژدم که ناراحتت کنم. بلکه، به خاطر آن گفتم که به نفع توست. خوب این توهینات که از آن شکایت می‌کنی چیست؟ من حاضرم شرط ببنند که چیز پوچ و بی معنای است.

آنها نمی‌گذارند عبور کنم  
چه کسی در کار تو مداخله می‌کند؟

همه مداخله می‌کنند و بیشترش هم به خاطر ماتریوناست. زندگی من در اثر وجود او تلخ و مصیبت‌بار شده. معروف است که کلیه افراد که دارای قوهٔ تمیز و ادراکند و مرا از دوران طفویلت به بعد دیده‌اند گفته‌اند که: قیافه من مثل یک خارجی است و مخصوصاً ظاهر و حالت صورتم چنین است. حالا، به خاطر همین موضوع آنها نمی‌گذارند من عبور کنم. حتی بچه‌های کوچک که باید شلاق بخورند، پشت سر من داد و فریاد می‌کنند... هم اکنون که به نزدتان می‌آمدم به داد و فریاد پرداختند... من نمی‌توانم این را تحمل کنم. آقا؛ از من حمایت کنید و به دفاع پردازید.

او، ویدوپلیاسف! خوب آنها چه فریاد می‌زند؟

حتماً یک موضوع پوچ و بی معنی بود که هیچ کس نباید به آن اعتمایی کند.

تکرار آن صحیح و مناسب نیست  
خوب چه بود؟

یک چیز مشمئزکننده‌ای بود.  
خوب، بگو چه بود؟

گریشکای جلف من، شیرینی خورد!

تفو، چه مردی! من فکر نمی‌کردم یک مطلب جدی باشد.

تو می‌بایست تف می‌کردی و عبور می‌کردی  
من تف کردم، و آنها با شدت بیشتر فریاد زندند.

من گفتم: ولی عموجان، گوش کنید. چنان که می‌بینید او شکایت

می‌کند که نمی‌تواند در این خانه بماند، پس او را برای مدتی به مسکو به نزد خوشنویس بفرستید. شما به من گفتید که او پیش یک خوشنویس تربیت شده.

خوب عزیزم، آن مرد هم دچار یک پایان در دنا کی شد.  
مگر چه اتفاقی برایش افتاد؟

ویدوپلیاسف گفت: او بدیختی این را داشت که مِلْک دیگری را به تصرف خود درآورد. علی‌رغم هوش و استعدادش به خاطر این عمل، به زندان افکنده شد و او در زندان برای همیشه به طور چاره‌ناپذیر بدیخت و بیچاره شد.

عمویم جواب داد: خیلی خوب ویدوپلیاسف، خودت را حالا آرام کن. من به کلیه این مسائل رسیدگی کرده و به آن سروسامان خواهم داد. من به تو قول می‌دهم که این کار را بکنم. خوب، از کوروکین چه خبر داری؟ آیا او خواب است؟

نه آقا، جناب آقا هم اکنون از اینجا رفتند. من آمده بودم این خبر را به شما بدهم.

عمویم فریاد زد:

چه؟ او رفته است! مقصودت چیست؟ چطور گذاشتی او برود.  
آقا، در اثر عطوفت این کار را کردم. دیدن او متأثرم می‌کرد. موقعی که او به خود آمد و تمام جریانات را به خاطر آورد، روی پیشانی خود زد و با صدای بلند فریاد کشید...  
به صدای بلند!...

محترمانه‌تر خواهد بود چنانچه این مطلب را توضیح بدهم. او به ناله‌های گوناگون پرداخت. او فریاد زد: حالا چگونه می‌توانم با جنس لطیف رو به رو شوم! و سپس وی اضافه کرد: من لایق آن نیستم که مرد باشم! و بدین ترتیب وی با زبان ادبی چنان به طرز رقت انگیز به صحبت

پرداخت که دلم به درد آمد و سخت متأثر شدم.

سرگی، من به تو گفته بودم که او مردی است دارای احساسات لطیف!  
خوب ویدوپلیاسف آخر تو چطور گذاشتی او برود؟ درحالی که من به تو  
مخصوصاً سفارش کرده بودم که مراقبش باشی؟ اوه عزیز، اوه عزیز!  
در اثر عطوفت قلبم به این کار دست زدم. او از من ملتمنسانه تقاضا کرد  
که این حقیقت را به شما بگویم. در شکه چی او به اسبها علیق داد و زین  
بر آنها گذاشت. وی برای مبلغی که سه روز پیش به او قرض داده بودید از  
من تقاضا کرد که از شما صمیمانه تشکر کنم و اطلاع بدhem که پول مزبور  
را با اولین پست ارسال خواهد داشت.

عموجان، این پول بابت چه بود؟

ویدوپلیاسف جواب داد: او از ۲۵ روبل سیمین صحبت به میان آورد.  
عزیزم! من این مبلغ را به او در ایستگاه قرض دادم، او به اندازه کافی  
پول نداشت. البته او آن را با نخستین پست خواهد فرستاد... اوه عزیزم!  
چقدر من متأسفم! سریوژا آیا ما نباید کسی را به دنبالش بفرستیم که او را  
بازگردند؟

نه عموجان، بهتر است این کار را نکنید.

من هم همین فکر را می‌کنم. سریوژا می‌بینی که من فیلسوف نیستم،  
ولی باور کن در انسان‌ها نیکی بیش از آنچه به ظاهر به نظر می‌رسد بیشتر  
وجود دارد. نمونه‌اش کوروکین می‌باشد که نتوانست با ننگ کاری که کرده  
بود رو به رو شود... ولی بگذار به نزد فوما برویم! ما در اینجا برای مدت  
کافی در ننگ کرده‌ایم. او ممکن است در اثر ناسپاسی و بی‌اعتنایی ما  
رنجیده خاطر شود، بگذار برویم. اوه، کوروکین، اوه کوروکین!

داستان من پایان یافته. عشق به هم رسیدند و ژنی نیک به صورت  
فو مافو میچ تسلط کامل بر آنها داشت. ممکن است در اینجا ملاحظات

مناسب و شایسته‌ای بنمایم؛ ولی در واقع فعلاً کلیه این نوع ملاحظات کاملاً زیادی و غیر ضروری است. به هر حال، عقیده من چنین است، به جای این کار کلمه‌ای چند درباره سرنوشت بعدی قهرمانان داستانم بنویسم. همان طور که می‌دانید هیچ داستانی کامل دانسته نمی‌شود مگر اینکه به این موضوع هم اشاره شده باشد. بله، باید گفت قواعد مقرر داشته که: این مطلب هم ذکر گردد.

\*\*\*

عروسوی آن جفت که از طریق بخشندگی خوشبخت شده بودند شش هفته بعد از وقایعی که هم اکنون شرحش را دادم انجام گرفت. چون این یک حادثه خصوصی خانوادگی بود، لذا بدون سرو صدا و مهمانان زیادی، صورت گرفت.

من ساقدوش ناستنکا بودم، میزنهچیکف هم ساقدوش عمومیم بود. البته مهمانان دیگر هم بودند و در بین این مهمانان از همه برجسته‌تر فومافومیچ بود. از او پذیرایی گرمی کردند و او را به روی دوش برداشتند. ولی در این مورد چنان اتفاق افتاد چون که فوما در اثر زیاده‌روی در نوشیدن شامپانی از خودبی‌خود شده بود، صحنه‌ای به وجود آمد که به دنبالش سرزنشها، فریادها و ناله‌ها بود. فوما به سوی اتاق خود دوید و خود را در آن حبس کرده فریاد زد که: مورد تحریر قرار گرفته و حالا افراد جدیدی در خانواده عمومیم آمده‌اند و لذا او تبدیل به هیچ شده و به صورت آشغالی درآمده که باید به دور ریخته شود. عمومیم نومید شده بود؛ ناستنکا گریه کرد، مادام لاثرزال مانند همیشه دچار حمله هیستریک شد... جشن عروسوی تبدیل به عزا شد. و هفت سال زندگی به این طریق با فومافومیچ نصب عمومی بیچاره‌ام و ناستنکای بیچاره‌تر شد. تا زمان

مرگش (فومافومیچ سال گذشته فوت کرد) او کیج خلق شده خودش را می‌گرفت و دائم دعوی و مرافعه راه می‌انداخت. ولی احترامی که در اثر خوشبخت کردن یک زوج نصیبیش شده بود نه تنها کاهاش نیافت، بلکه روز به روز بیشتر می‌شد. یگورایلیچ و ناستنکا به قدری خوشبخت شده بودند که عملاً از خوشبختی خود به هراس افتاده بودند و فکر می‌کردند خداوند آنها را بیش از حد خوشبخت کرده است و مستحق چنین نعمتی نیستند. لذا انتظار داشتند که در آینده کفاره آن را با روبه‌رو شدن با سختی‌ها و ناملایمات پردازنند. این موضوع به آسانی قابل فهم می‌باشد که در این خانه کمتر اربابی چنین متواتضع و مهربان داشت، فومافومیچ قادر بود هر چه دلش خواست بکند. و چه کارها که او در طی آن هفت سال نکرد! انسان هرگز نمی‌تواند تصوّر کند روح دروانه و سرگردان او چه هوس‌های منحرف و لگام‌گسیخته‌ای که ابداع و اختراع نکرد! مادربزرگ من سه سال بعد از عروسی عمومیم درگذشت. فوما از این محرومیت به شدت داغدیده و محزون شده بود. وضع او در هنگام درگذشت مادربزرگم به قدری بد بود که هنوز افراد خانواده عمومیم آن را به خاطر دارند و با وحشت توصیفیش می‌کنند.

موقعی که روی قبرش خاک می‌ریختند. فوما جست زد و گفت: او هم می‌خواهد با او دفن شود. برای مدت یک ماه به او کارد و چنگال نمی‌دادند تا مبادا به خودکشی دست زند. در یک مورد چهار نفر به زود دهانش را باز کردن تا سنجاقی را که قصد داشت بیلعد از آن بیرون آورند. یک نفر خارجی که ناظر نزاع بود اظهار داشت: که فومافومیچ در موقع تلاش ممکن بود هزار بار سنجاق را ببلعد. ولی او این کار را نکرد. همه از خردگیری او به خشم درآمدند و او را ناتدرا سنگدل و بی‌ادب خواندند. فقط ناستنکا حرفی نزد و کمی تبسم کرد، درحالی‌که عمومیم با ناراحتی به او می‌نگریست.

باید افزود که اگر چه فوما مثل سابق خودش را می‌نگریست و هر طور که هوس می‌کرد رفتار می‌نمود. معهذا، دیگر مثل سابق مستبد نبود و با گستاخی عمومیم را مورد سرزنش قرار نمی‌داد. فوما شکایت می‌کرد، می‌گریست، سرزنش می‌کرد و تقصیر را به گردن عمومیم می‌انداخت، ولی مانند سابق ناسزا نمی‌گفت. دیگر صحنه‌ای مانند صحنه مربوط به «عالی جناب» تکرار نشد و فکر می‌کنم علتش به خاطر ناستنکا بود. تقریباً به‌طور غیرمحسوس و نامرئی او فوما را وادار کرد تا حدی تسلیم باشد و حدودی برای خود قائل گردد. او اجازه نمی‌داد وی شوهرش را تحقیر کند و اصرار داشت به خواسته‌هایش توجه نماید. فوما آشکارا دریافت که ناستنکا او را تقریباً شناخته است. گفتم «تقریباً» چون ناستنکا نیز سعی می‌کرد دل فوما را به دست آورد و حتی موقعی که شوهرش از ناصح و رایزن خود تعریف می‌کرد، او به پشتیبانیش می‌پرداخت. ناستنکا، سعی می‌کرد دیگران هم نسبت به کلیه تمایلات و خصوصیات شوهرش احترام گذارند، بدین ترتیب وی همه را وادار کرد دلبستگی شوهرش به فومافو میچ را توجیه نمایند. ولی من اطمینان دارم قلب پاک ناستنکا، تمام توهیناتی که در سابق به او شده بود از یاد برده. او در موقع ازدواج فوما را به خاطر همه چیز بخشدید. و بالاتر آنکه، فکر می‌کنم او هم با عمومیم هم عقیده شده بود که نباید از طعنه‌ای که زمانی نقش یک دلکنی را بازی کرده توقع داشت، بلکه باید بالعکس مفرهم روی قلب مجروح اش گذشت.

بیچاره ناستنکا یکی از این افرادی بود که تحقیر شده و رنج برده بود و خاطره تلخ آن را به یاد داشت. یک ماه بعد از درگذشت مادام لاثنرال فوما ساكت‌تر و ملايم‌تر شد و رفتار دوستانه‌ای در پيش گرفت. ولی از سوی دیگر دچار حملات ناگهانی نوع دیگر می‌شد. مثلاً در يك جذبه و سبات مغناطيسی فرو می‌رفت و همه را سخت می‌ترسانید و یا اينکه ناگهان در

هنگامی که حرف می‌زد و یا حتی می‌خندید، از هوش می‌رفت و دست و پایش جفت و سخت می‌شد و به همان حال که در موقع حمله قرار گرفته بود باقی می‌ماند. مثلاً اگر در حال خنده بود تبسمی روی لبانش نقش می‌بست. اگر چیزی مثلاً چنگال در دستش بود، چنگال در دستش باقی می‌ماند.

البته، بعدها از دست اش می‌افتد. ولی فوامفو میچ هیچ احساس افتادن آن را از دست خود نمی‌کرد. او می‌نشست و خیره خیره می‌نگریست و حتی پلک چشمش تکان نمی‌خورد. ولی نه چیزی می‌شنید و نه چیزی می‌گفت و نه چیزی می‌فهمید. گاهی این حالت تا یک ساعت برقرار بود. البته، هر کس در خانه بود تقریباً از ترس می‌مرد و نفسش را در سینه حبس می‌کرد و روی پنجه پا راه می‌رفت و اشک می‌ریخت. سرانجام فوما درحالی که احساس خستگی فوق العاده می‌کرد به هوش می‌آمد و اظهار می‌داشت در طول مدت بیهوشی ابدأ چیزی ندیده و چیزی هم نشنیده. به نظر می‌رسید این مرد به قدری هرزه است و به قدری میل به خودنمایی دارد که ساعتها به اختیار خود درد و رنج را تحمل می‌کرد تا فقط بعداً بگوید: به من نگاه کنید، من حتی از همه شماها خیلی عمیق‌تر احساس می‌کنم.

عاقبت فوما به عمومیم برای توهینات پی‌درپی‌اش، لعنت فرستاد و به خانه باهچه‌یف رفت تا با او زندگی کند. باهچه‌یف که از زمان ازدواج عمومیم با ناستنکا مکرر با فوامفو میچ دعوا کرده بود، ولی در پایان ازوی معذرت خواسته بود. در این مورد با گرمی از او پذیرایی کرد و فوراً در صدد برآمد که رابطه خود را رسماً با عمومیم قطع کرده و حتی علیه او شکایت کند. یک قطعه زمین وجود داشت که سرِ مالکیت آن با هم اختلاف داشتند. گو اینکه عمومیم از مالکیت آن صرف نظر کرده و آن را به آقای باهچه‌یف بخشیده بود. بدون اینکه به کسی حرفی بزند، اما آقای

با هچه یف سوار در شکه خود شده و به شهر رفت و در آنجا شکایتی علیه عمومیم تنظیم نمود و آن را به دادگاه تسلیم کرد تا قطعه زمین مزبور به او رسماً واگذار شود و خسارت تصرف عدوانی آن هم به او پرداخت گردد. در این اثنا، فومافومیچ، روز بعد از رفتار آقای با هچه یف ناراحت شده عمومیم را بخشیده و از او معدرت خواست و دوباره به استیان چیکوو مراجعت کرد.

آقای با هچه یف در موقع مراجعت به خانه چون فوما را در آنجا نیافت به طرز وحشتناکی خشمگین شد. ولی روز بعد سروکله اش در استیان چیکوو پیدا شد و در حالی که اشک از چشمانش فرو می ریخت از عمومیم پوزش طلبید و شکوایه خود را باطل کرد. عمومیم در همان روز بین فومافومیچ و با هچه یف آشتی برقرار کرد و با هچه یف مانند یک توله به دنبال فومافومیچ به راه افتاد و در برابر هر کلمه ای که او می گفت اظهار می داشت: تو آدم زرنگی هستی، فوما! تو دانشمند هستی، فوما! اکنون فومافومیچ در گورش که در نزدیکی آرامگاه مادام لاثنرال واقع شده قرار گرفته است. بالای گورش یک سنگ قبر گرانبهایی که از مرمر است و پوشیده از مطالبی در ستایش اوست دیده می شود. گاهی یگورایلیچ و ناستنکا برای گردش به گورستان می روند تا یادی از او بنمایند. آنها اکنون نمی توانند حرفی از او بزنند و عمیقاً متأثر نشوند، آنها همه گفته هایش را و اینکه چه می خورد و چه دوست می داشت به خاطر می آورند و از اشیایی که متعلق به او بود - به عنوان یک گنجینه فوق العاده گرانبهای - نگاهداری می شود، چون آنها این چنین غصه دار شده بودند، عمومیم و ناستیا بیش از پیش به هم علاقمند شدند. خداوند به آنها اولادی عطا نکرد، آنها از این لحظ غمگینند. ولی آه و ناله هم نمی کنند.

ایلیوشا در مسکو مشغول تحصیل می باشد. لذا عمومیم و ناستیا تنها مانده اند و به هم سخت دلستگی پیدا کرده اند، نگرانی آنها برای یک

دیگر به حد یک مرض رسیده است. ناستیا دائم عبادت می‌کند. فکر می‌کنم اگر یکی از آنها اول بمیرد. دیگری برای حتی یک هفته زنده نخواهد ماند. و من برای آنها از خداوند طول عمر مسئلت می‌نماییم. آنها با آغوش باز از هر کس که مهمان آن‌ها شود پذیرایی می‌کنند و حاضرند هر فردی که بدینخت است با آنچه دارند، انباز شوند... ناستنکا علاقه به مطالعه و شرح احوال اولیاء دارد و با افسوس و پشیمانی اظهار می‌دارد که کار خوب عادی کردن کافی نیست. شخص باید همه چیز را به فقرابده و در حالت فقر و بینوایی خوش باشد. اگر به خاطر ایلیوشاو ساشنکا دلوایس و نگران نمی‌بود عمومیم مدت‌ها قبل این کار را می‌کرد. زیرا او در هر چیز با همسرش موافق است.

پراسکویا ایلینچنا با آنها زندگی می‌کند و از اینکه به فکر آسایش و رفاه آنها باشد لذت می‌برد. اداره امور خانه دست اوست. آقای باهچه‌یف اندکی بعد از عروسی عمومیم از او خواستگاری کرد. ولی او تقاضایش را رد کرد و از این عمل چنین نتیجه گرفتند که او قصد دارد به خانقاہ زنان تارک دنیا برود. ولی این امر هم عملی نشد؛ یک خصوصیت برجسته در اخلاق پراسکویا ایلینچنا هست و آن محو کامل نفس خود به خاطر افرادی که دوستشان می‌دارد می‌باشد. او به خاطر این گونه افراد خود را به کلی از یاد می‌برد و دائم به خواسته‌های آنان توجه دارد و با تمام هوس‌های آنها سازش می‌کند و به آنان خدمت می‌نماید. حالا که مادرش درگذشت، او تصور می‌کند که وظیفه اوست که برادرش را ترک نکند و از هر حیث از ناستنکا توجه و مراقبت نماید. یزه‌ویکین پیر هنوز زنده است و در این اوآخر بیش از پیش به دیدن دخترش می‌رود. در آغاز به علت غیبت طولانی از استپانچیکوو و دور بودن از بچه‌های خود، عمومیم از او نومید شده بود. دعوت‌های عمومیم به جایی نرسید. او آن قدر که حساس و زودرنج بود، مغور و متکبر نبود. حساسیت او گاهی به حد بیماری

می‌رسید... ایده اینکه او یک مرد فقیری بود باید از طریق لطف و مهربانی در خانه یک مرد شروتمند مورد پذیرایی قرار گیرد و احتمالاً یک مهمان ناخوانده محسوب شود، برایش گران می‌آمد. او گاهی حتی کمک ناستنکا را رد می‌کرد و فقط چیزی را قبول می‌کرد که مورد نیاز شدید او بود و از عمومیم مطلقاً چیزی نمی‌گرفت.

ناستنکا اشتباه کرده بود، موقعی که به من در باغ اظهار داشت که پدرش به خاطر او نقش یک احمق را بازی می‌کند. این راست است که در آن موقع وی شدیداً مایل بود ناستنکا را به یگورایلیچ به زنی بدهد، ولی او فقط از طریق یک میل باطنی به این عمل دست زد تا بدخواهی متراکم درونی خود را بیرون ببریزد. انگیزه مسخره کردن در خون او بود. او به ظاهر چنان نشان می‌داد که یک متملق پست و فرومایه است. ولی در عین حال این نکته را کاملاً روشن کرده بود که این کار را فقط به خاطر نمایش دادن انجام می‌دهد و هر چه تملق‌گویی او پست‌تر بود، در باطن جنبه تمسخرآمیز بودنش بیشتر و آشکارتر بود. اسامی تمام بچه‌های خود را در بهترین آموزشگاه‌های مسکو و پترزبورگ به ثبت رساند. ولی این کار را فقط موقعی کرد که ناستنکا کاملاً اطمینانش داده بود که خرج آنها را از جیب خودش، یعنی از مبلغ سی هزار روبلی که تاتیانا ایوانونا به او داده، می‌پردازد. ولی حقیقت این است که ناستنکا هرگز مبلغ سی هزار روبل مزبور را از تاتیانا ایوانونا نگرفته بود؛ ولی برای اینکه او را نرنجانند به او قول داده بودند که هر وقت به پول مزبور نیازمند شدند آن را از او خواهند گرفت. کاری که آنها کردند این بود؛ برای اینکه خرسندش سازند. در دو مورد مبالغ زیادی از او قرض کردند. تاتیانا ایوانونا سه سال پیش درگذشت و ناستیا مبلغ سی هزار روبل را دریافت داشت. مرک تاتیانا ایوانونای بیچاره خیلی ناگهانی بود... تمام افراد خانواده خود را برای رفتن به یک مجلس رقص که در همسایگی برگزار می‌شد، آماده می‌کردند و او

هنوز لباس رقص را کاملاً نپوشیده و گل‌های رز سفید سحرآمیز را به خود نزدیک نگهان احساس کرد سرشن گیج می‌رود. در این وضع در صندلی راحتی نشست و درگذشت. او را با حلقه گل به خاک سپردن ناستیا غرق غم و اندوه شد. در خانه عمومیم مانند یک بچه از تاتیانا ایوانونا نگاهداری می‌شد. او با وصیت نامه‌ای که از خود باقی گذاشت و عقل سليم خود را در آن نشان داده بود، همه را متغیر ساخت. علاوه بر سی هزار روبل ناستنکا، وی تمام ثروتش را که بالغ بر سی‌صد هزار روبل بود برای تعلیم و تربیت دخترهای فقیر و یتیم اختصاص داد، تا پس از فارغ‌التحصیل شدن مبلغی هم از این پول از آموزشگاه بگیرند. در طی سالی که او مرد دوشیزه پره‌پلتین ازدواج کرد. پس از مرگ مادرانه لازنرال او در خانه عمومیم مانده بود به امید اینکه طرف توجه تاتیانا ایوانونا قرار گیرد. در این ضمن کارمند جزیی که می‌شینو (یعنی همان آبادی کوچکی که در آن صحنه اینوسکین و مادرش برای تاتیانا ایوانونا به وجود آمده بود) ابیاع نموده بود. این مرد علاقه زیادی به دادخواهی کردن داشت و دارای شش فرزند بود. به اندیشه اینکه ممکن است دوشیزه پره‌پلتین دارا باشد، از طریق یک شخص ثالث از او خواستگاری کرد و دوشیزه مزبور هم تقاضایش را قبول کرد. شوهر دوشیزه پره‌پلتین همانند یک مرغ، فقیر بود و دار و ندار او عبارت بود از سیصد روبل سیمین و این را هم ناستنکا روز عروسی به او بخشیده بود. حالا زن و شوهر صبح تا شب با هم دعوا می‌کنند... دوشیزه پره‌پلتین موی بچه‌ها را می‌کشد و برگوش آنها با مشت می‌زند و از آن طرف کارمند جزء مزبور صورت دوشیزه پره‌پلتین را می‌خرشد (مردم چنین می‌گویند) و دائم او را به عنوان اینکه دختر یک سرگرد است مسخره می‌کند.

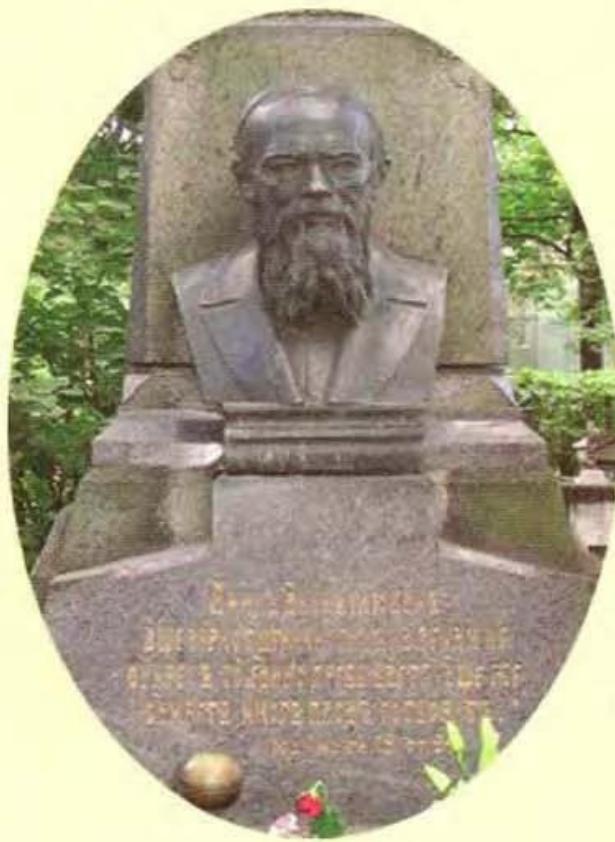
میزنهیکف هم در این آبادی مستقر شده است. او عاقلانه از امیدهایی که نسبت به تاتیانا ایوانونا داشت دست برداشته و یواش یواش

شروع به فراگرفتن کارهای فلاحتی کرده است. عمومیم او را به یک کنت پولدار که ملک وسیعی با سه هزار رعیت دارد (این ملک به فاصله ۶۰ میلی از استپانچیکوو قرار گرفته) معرفی کرده، وی گاهگاهی به املاکش سر می‌زد. چون قابلیت میزنهچیکف را مشاهده کرد و ضمناً تحت تأثیر توصیه عمومیم قرار گرفت، کنت پست پیشکاری را به او واگذار کرد و پیشکار سابق خود را که یک نفر آلمانی بود از کار بیکار کرد. این پیشکار علی‌رغم اینکه لاف درستکاری آلمانی می‌زد. ارباب خود را مانند یک درخت لیمو لخت کرده بود! پنج سال بعد به قدری ملک او آباد شد که غیرقابل تشخیص گشته بود؛ دهقانان پولدار و خوشبخت شده و کار زراعت به طریقی که سابق امکان ناپذیر می‌نمود پیشرفت کرده و عایداتش تقریباً دویرابر شده بود. پیشکار جدید شایستگی خود را نشان داد، به طوری که در یک ایالت دیگر قابلیت او به عنوان یک زارع ورد زیان خاص و عام گردید. پنج سال بعد علی‌رغم اعتراض کنت و وعده‌های او با اینکه حاضر است اضافه حقوق خوبی به او بدهد؛ میزنهچیکف استعفای خود را تقدیم کرد. کنت ناراحت شده و متوجه ماند. کنت تصور می‌کرد یک زمیندار دیگر او را تطمیع کرده است. همه متعجب شدند وقتی که دو ماه بعد از استعفاء میزنهچیکف یک ملک مرغوب با صدراعیت از یک هزار که دوستش بود و تمام ثروت خود را حیف و میل نموده بود، خرید. این ملک به فاصله ۳۰ میل از املاک کنت قرار داشت.

میزنهچیکف بلاfaciale صدراعیت را در گرو گذاشت و سال بعد یک ملک دیگر در کنار ملک خود که دارای شصت رعیت بود خرید. اکنون او یک مالک حسابی است و طرز اداره کردن املاکش نظیر ندارد. همه تعجب می‌کنند که چگونه او در عرض مدتی کوتاه این همه پول به دست آورده است. برخی سرشان را تکان می‌دهند. ولی میزنهچیکف کاملاً بر خود مسلط است و احساس می‌کند که کاملاً بر حق است. او در مسکو

دنبال خواهر خود کس فرستاده است، همان خواهری که به او سیصد روبل داد تا موقع حرکت به استپانچیکوو برای خود پوتین بخرد. او دختر خیلی شیرینی بود، ولی حالا دیگر در ریحان جوانی اش نبود، دختری بود مهربان، پرمحبت، تحصیل کرده و فوق العاده محجوب. او در طول این مدت در گوشه‌ای از مسکو به عنوان همدم یک زن به سر می‌برد و زندگی بسیار تلخی داشت. اکنون او برادرش را می‌پرستد و از خانه‌اش نگاهداری می‌کند و اراده او را قانون می‌داند و خود را خوشبخت می‌انگارد. برادرش او را لوس نکرده و کارهای سخت به او واگذار می‌کند، ولی خواهر سختی این کارها را احساس نمی‌نماید. او در استپانچیکوو محبوبیت زیادی به دست آورده و گفته می‌شود که آقای باهچه‌یف به او بسی علاقه نیست. در هر حال امیدواریم در طی یک داستانی دیگر مفصلتر درباره کارهای باهچه‌یف بحث کنیم. خوب فکر می‌کنم به اندازه کافی درباره شخصیت‌های استپانچیکوو صحبت کرده‌ام... آه راستی، گاوریلا را فراموش کردم. گاوریلا خیلی پیر شده و زبان فرانسه را از یاد برده است. فالالی در شکه‌چی خوبی شده، بیچاره ویدوپلیاسف هم سال‌ها در تیمارستان به سر برده و فکر می‌کنم در همانجا درگذشته. در عرض چند روز آینده، بار دیگر به استپانچیکوو باز خواهم گشت و حتماً سراغ او را از عمومیم خواهم گرفت.

پایان



# *Friend's family*

Fedor Dastoevskii

